هدائی
سرود

کتابخانه خصوصی

۱۷۴/۹۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاریخ ثبت اهدائی ۱۳۶۲
غلامحسین سرود
شماره ۱۲۹۹۹

هوالله تعالی شانه

هذا

# کتاب مستطاب ریاض الحکایات

برحسب فرمایش

جنابان مستطابان آقای حاج سید احمد

و آقای حاج سید محمود اخوان کتابچی

قلمی گردید

و در مطبعه مبارکه خود بزیور طبع آراسته گردد

محل صاحبی ۱۳۵۲ کتبه

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب ریاض الحکایات
مؤلف ملا حبیب الله بن علی محمد شریف ساوجی
موضوع
شمارهٔ اختصاصی ( ) از کتب اهدائی : غلامحسین سرود
شماره ثبت کتاب ۱۲۹۹۹
چاپی | اهدائی
۳۳۲۵ | سرود

۱۷۴/۴۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
ثبت کتاب اهدائی
غلامحسین سرود
۱۳۶۲

ثبت ۱۲۹۹۹

هو الله تعالی شانه

هذا

کتاب مستطاب ریاض الحکایات

برحسب فرمایش

جنابان مستطابان آقای حاج سید احمد

و آقای حاج سید محمود اخوان کتابچی

قلمی گردید

و در مطبعه مبارکه خود بزیور طبع آراسته گردید

کتبه محمد صالح ۱۳۵۲

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۱۲۹۹۹

کتاب ریاض الحکایات

مؤلف ملا حبیب الله بن علی محمد شریف ساوجی

موضوع

شمارهٔ اختصاصی (  ) از کتب اهدائی : غلامحسین سرود

| چاپی | اهدائی |
| --- | --- |
| سرود | ۳۳۲۵ |




بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی سید الانبیاء والمرسلین محمد وآله اجمعین ولعنة الله علی اعدائهم ابد الابدین و دهر الداهرین **اما بعد** پس چنین گوید امید دار برحمت الله ابن علی مدد حبیب الله که اگرچه مؤلفان کتب سیر واخبار و جامعان قصص وآثار بسیاری از حکایات غریبه وقصص بهیه را درکتب خود بمناسبتی درج نموده اند بلکه جمعی کتبی دراین باب تالیف کرده اند ولکن چون این قصص وحکایات دراین کتب متفرق وپراکنده بود واطلاع بر هر حکایتی صعوبتی داشت وبسیاری ازآنها مغفل بود بطریقیکه خواندن آنها موجب ملال وباعث کلال میشد لهذا این حقیر کثیر التقصیر درایام تعطیل وهنگام دلتنگی وملالت اوقات فترت وسامت پاره از قصص وحکایات وحکم وتمثیلات مختصره متفرقه درکتب اخلاق واخبار وسیر وغیرها را با جملهٔ ازحکایات مسموعه را بتدریج شنیده بودم ودرکتب مذکوره بنظر نرسیده بود بنظمی منظم وترتیبی مرتب ودرابوابی چند منوب نمودم تا هرکس حکایتی را بخواهد دریاب خود بطریق سهلی پیدا نماید وغرض اصلی نه مجرد نقل قصص وحکایات بود بلکه غرض تصحیح وتسهیل امر برای واعظان است تا هرحکایتی را درهرمقامی بمناسبتی ذکر نمایند تا سامعان از استماع مواعظ ایشان ملول نگردند وبالجمله مسمی گردانیدم این کتاب را بریاض الحکایات ومنوب گردانیدم این را ببیست ویک باب وعلی الله التکلان وهو الموفق للصواب **باب اول** درجملهٔ ازحکایات متعلقه بابلیس است **باب دوم** درجمله ازحکایات زنان است **باب سیم** درجمله ازحکایات دیوانگان است **باب چهارم** درجملهٔ ازحکایات حاسدان است



کتابخانه خصوصی
غلامحسین - سروه



**باب پنجم** درجملهٔ ازحکایات لیمان است **باب ششم** درجمله ازحکایات احمقان است **باب هفتم** درجملهٔ ازحکایات غلامان است **باب هشتم** درجملهٔ ازحکایات زنان است **باب نهم** درجمله ازحکایات طبیبان است **باب دهم** درجملهٔ ازحکایات گدایان وسائلان است **باب یازدهم** درجمله ازحکایات متنبیان است که بناحق دعوی پیغمبری کردند **باب دوازدهم** درجملهٔ ازحکایات مختلف شتی دیان است **باب سیزدهم** درجمله ازحکایات قاضیان است **باب چهاردهم** درجملهٔ ازحکایات جوجی وملک است **باب پانزدهم** درجملهٔ ازحکایات سگ است **باب شانزدهم** درجملهٔ ازحکایات گربه است **باب هفدهم** درجملهٔ ازحکایات بوزینه است **باب هیجدهم** درجملهٔ ازحکایات شیر است **باب نوزدهم** درجملهٔ ازحکایات ماهی است **باب بیستم** درجملهٔ ازحکایات خر است **باب بیست ویکم** درجملهٔ ازحکایات متفرقه است که مندرج درابواب مذکوره نیست وخفی نماناد که اگرحکایتی مشتمل برهزلی باشد مقصود نه آن هزل است بلکه مقصود تطبیق آنست بابیان همان حکمتی که مقصود متکلم است تا سامع بروجه کامل بفهمد وار جو من الله لا یؤاخذنی به **باب اول** انه هو الغفور الرحیم درجمله ازحکایات متعلقه بابلیس است ودراین باب شصت حکایت است **حکایت** اول محمد ابن عبد الکریم الشهرستانی درکتاب ملل ونحل ذکرکرده است که چون شیطان لعین ازدرگاه احدیت رانده شد بملائکه گفت که من قبولدارم که خداوند عالم عادل حکیم وقادر علیم است ولکن مرا برحکمت او چند اعتراض است اول آنکه میدانست پیش ازآفریدن من که ازمن چه صادر خواهد شد پس چرا مرا آفرید دویم آنکه چون مرا خلق کرد چرا مرا تکلیف بطاعت خود نمود وحال آنکه ازطاعت من باو هیچ نفعی نمیرسید وازمعصیت من باو ضرری نمیرسید سیم آنکه چون مرا تکلیف بطاعت خودش کرد دیگر چرا تکلیف کرد مرا بطاعت آدم وسجده برای او وچون سجده نکردم چرا مرا لعنت کرد وازبهشت بیرونم نمود وعقاب مرا برمن لازم کرد وحال آنکه برای او هیچ فایده نبود وبرای من ضرر عظیم بود چهارم آنکه چون مرا لعنت کرد واز درگاهش راند چرا مرا تمکن داد تا آدم را فریب دهم واو نیز ازبهشت بیرون آید پنجم آنکه چرا مرا برنی آدم مسلط گردانید تا ایشان را بمعصیت وادارم ومستوجب دوزخ شوند ششم آنکه چون من مهلت خواستم چرا مرا مهلت داد تا بدیکه مرا هلاک کنند تا خلق ازشر من آسوده باشند پس چون ابلیس این اعتراضات کرد خطاب بملائکه رسید که باو بگوئید که چون تو قبول داری که ما خداوند حکیم عادل هستیم دیگر دراعتراض من چون وچرا ممکن ودرکار من فضولی منما فانا الله الذی لا اله الا انا لا اسئل عما افعل والخلق

سئولون **حکایت ۲** دفعی شیطان بدر خانهٔ فرعون آمد چون در زد فرعون گفت کیستی گفت
گوز برپیش تو خدائیکه نمیداند بدر خانه او کیست **حکایت ۳** در بعضی روایات وارد است
که وقتی بنی اسرائیل درختی را پرستش میکردند عابدی قصد نمود تا آن درخت را قطع نماید در اثنای
راه شیطان باو برخورد و گفت که ای عابد تو دست از عبادت خود برداشته و قصد نمودهٔ
کاریرا که برای تو نفعی ندارد و عابد اعتنائی باو نکرد و روانه شد شیطان او را ممانعت نمود پس عابد شیطان
را گرفت و برزمین زد و بر سینه او نشست و تا سه روز همین معامله با شیطان کرد پس چون شیطان
دید که عابد دست از این قصد برنمیدارد باو گفت که من روزی دو دینار برای تو میآورم تا
ممد معاش تو شود و تو دست از بریدن درخت برداری عابد قبول کرد پس عابد روزی دو
دینار را از زیر وسادهٔ خود برمیداشت و چون چند روز گذشت دیگر دیناری ندید
پس تبر برداشت و روانهٔ درخت شد شیطان باو رسید و او را ممانعت کرد عابد اطاعت
نکرد و اندفعه شیطان عابد را برزمین زد و بر سینهٔ او نشست و گفت که اگر از این قصد باز نگردی
سرت را قطع مینمایم عابد گفت دست از من بردار و حکمت این مطلب را برای من بگو که چه شد
که در اندفعات من ترا برزمین زدم و در این کرت تو مرا شیطان گفت که کرات سابقه غضب
تو برای خدا بود و در این کرت برای خود لهذا من بر تو غالب شدم **حکایت ۴** از امام
محمد باقر روایت شده که وقتی علی ؑ ابلیس را بدر خانه خود ایستاده دید بصورت پیرمردی
پس چون شناخت که شیطان است او را گرفته و برزمین زد و بر سینه اش نشست ابلیس عرضکرد
برخیز تا تو را بشارتی دهم آنحضرت برخاست فرمود آن بشارت کدام است آنملعون گفت
که چون رقیه بنت شود و فرزندت امام حسن ؑ بطرف است عرش بیاراید و فرزند دیگرت امام
حسین ؑ برطرف چپ دید سند برات آزادی از آتش جهنم اینچنین خودت پس عرضکرد کهی
خواهم بجار دیگر با تو کشتی بگیرم پس حضرت نیز او را برزمین زد گفت برخیز تا بشارتی دیگر دهم فرمود
آن بشارت کدام است گفت چون خدا آدم را آفرید و ذریه او را مانند ذر بیرون آورد و میثاق
محمد و ترا از بنی آدم گرفت پس من دوستان تو را می شناسم و دشمنان تو را نیز میشناسم پس
عرضکرد که یا علی یکدفعهٔ دیگر بیا کشتی گیریم این کرت نیز حضرت او را برزمین زد عرضکرد که یا علی
برخیز تا تو را بشارتی دهم فرمود آن بشارت چیست گفت هیچکس تو را دشمن نمیدارد الا آنکه من در
نطفهٔ او شریک شده ام **حکایت ۵** از حضرت صادق ؑ مرویست که چون آدم بزمین



فرود شد از میوهای بهشت خواهش کرد پس خداوند شاخه از درخت انگور برای او نازل کرد پس آنرا
شاخه را نشانید چون برگ و میوه برآورد شیطان آمد و بر دور آن دیواری کشید و متعرف شد آدم
باو فرمود که ای ملعون این چه کار است که میکردی گفت این انگورستان مال من است آدم گفت دروغ می
گوئی پس جبرئیل را حکم فرمود تا آتشی در آن انگورستان انداخت بسیار شد که گمان
کردند چیزی از آن ذخیرها باقی نماند و چون نیک نظر کردند دو ثلث آن سوخته بود و یک ثلث باقی ماند
جبرئیل فرمود آن دو ثلث سوخته از آن ابلیس است و این ثلث باقی از آن تو است ای آدم
**حکایت ۶** نیز از آن حضرت مرویست که چون آدم بزمین فرود شد و درخت انگور را نشانید
شیطان گفت که ای آدم اذن بمن بده که چیزی از این درخت بخورم حضرت قبول نفرمود و چون
آخر عمر حضرت شد نزد حوا آمد و گفت بسیار کرسنه ام بگذار قدری از اینبن درخت بخورم فرمود که آدم
بمن عهد کرده است که تو را طعام ندهم گفت پس قدری از انگور را از دست من بقشان تا بنوشم
حوا قبول نکرد گفت بگذار تا خودم بیفشارم و بخورم پس خوشه گرفت و آنرا فشرد حوا از دست او کشید
پس باو وحی شد که ابلیس انگور را بکبد و من حرام کردم بر تو از فشردهٔ انگور آنچه را که نفس
شیطان مخلوط بآن شده است پس شراب حرام شد برای آنکه شیطان بکبد انگور را و اگر آنرا
خورده بود همهٔ انگور و آنچه از او بعمل میآید حرام میشد و نیز دقتی دیگر نسبت بخرما چنین کرد و خرما
و انگور از هر فاکهه خوشبوتر بودند و چون شیطان از آنها بکبد بوی خوش آنها برطرف شد
**حکایت ۷** درخت انگور چون حضرت آدم وفات کرد شیطان آمد و در اصل درخت انگور بول
کرد پس جاری شد بول او در عروق درخت انگور پس خدا شراب را حرام کرد زیرا که آن بول شیطان
است که در عروق انگور جاری شده **حکایت ۸** چون ابلیس رانده شد عرضکرد الهها چون مرا راندی
اینک برای من منزلی مقرر فرما خطاب رسید که بازار ها منزل تو است عرض کرد که طعام من چیست
فرمود هرچه که اسم من بر او گفته نشود عرضکرد شرابی منجو اهم فرمود هر مسکری و دست کننده گفت
که مؤذن من چیست فرمود صداهای ساز و کرنا گفت صیدی برای من قرار ده فرمود که زنان
صید تو اند **حکایت ۹** مرویست که هر صبحگاهی ابلیس لعین دنیا را بلند میکند و میگوید کیست
که بخواهد از من چیزی را که همهٔ او ضرر است و هیچ نفعی در آن نیست همهٔ او عقده دانده است
و سروری در آن نیست اهل دنیا میگویند ما با همهٔ عیب او طالبیم بخریم و مشتری هستیم میگوید که
شتاب نکنید که این متاع من معیوبست میگویند ما با همه عیب او طالبیم میگوید بدکوش بدهید تا عیب

او را برای شما ناگویم انها عوز سارقه مسکوینند که باکی نیست میگوید که ثمن آن درهم و
دینار نیست بلکه نسبت شما با از همبستاست و من خریده ام آنرا بلعنت خدا و غضب و عذاب نادیدی
از رحمت حق میگوینند که ما نیز همین طور میخریم میگوید که من نفعی هم نخواهم و رنجش آنست که دل شما
بآن بسته شود و هرگز دست از آن برندارید میگوینند که قبول کردیم پس ابلیس میگوید که منت الخاره
مبارک بناشد **حکایت ۱۰** شخصی با شتری خواست جماع کند هرچه فکر کرد نتوانست تا آنکه با ماده
تراوزدی با وی جماع کرد چون فارغ شد گفت لعنت خدا بر شیطان با شیطان برادر ظاهر شد و گفت
لعنت خدا بر تو باد منکه شیطانم هرگز چنین تدبیری نمیدانستم **حکایت ۱۱** وقتی حضرت عیسی ابلیس را
دید که بر خر رجلو ادبود و برآنها بارهائی چند بود ازوی پرسید که این بارها چیست گفت اینها
تجارت من است و جویای مشتری هستم فرمود اینها چیست و مشتری اینها کیست گفت یکی از اینها
حرد و هشتم است و مشتری آن سلاطین میباشند و دیگری کید و حیله است و مشتری آن زنان
میباشند و یکی از آنها کبراست و مشتری آن دهقانانند و دیگری حد است و مشتری آن علما
میباشند و یکی از اینها خیانت است و مشتری آن تجارند **حکایت ۱۲** از مناقب میرسید علی همدانی
نقل شده است که چون آدم و حوا برزمین آمدند ابلیس یکی از فرزندان خود را که خناس نام داشت
بنزد حوا فرستاد در حالتیکه آدم بجائی رفته بود از وی خواهش کرد که این فرزند مرا محافظت نماد خود
برفت پس آدم آمد و پرسید که این کیست گفت که فرزند ابلیس است فرمود چرا اینرا نگاهداشتی که
او دشمن ماست پس آدم خناس را بچهار پاره کرد و هر پاره بقلعه کوهی گذاشت و چون آدم غایب
شد ابلیس آمد و از حال فرزند جویا شد حوا قضیه را نقل کرد ابلیس آواز داد که ای خناس فلانصورت
اول حاضر شد پس ابلیس برفت و آدم حاضر شد و خناس را مشاهده کرد صورت حال پرسید و حوا حکایت
کرد پس آدم خناس را با آتش سوزانید و خاکسترش را با آب داد پس آدم غایب شد و ابلیس حاضر
گشت دوباره خناس را آواز داد کاهو حاضر شد پس آدم آمد و خناس را مشاهده کرد غضب براو
مستولی شد خناس را بکشت و بخورد و چون غایب شد ابلیس آمد و حوا احوالرا بیان کرد ابلیس
آواز داد که یا خناس از دل آدم جواب داد لبیک ای پدر گفت در کجائی گفت در شکم آدم گفت ای
فرزند نکان شر بغیر اپیدا کردی مبادا از آنجا خارج شده بجای دیگر روی که مقصود من همین بود **حکایت ۱۳**
شخصی شیطانرا بخواب دید از وی پرسید که تراقسم میدهم بحق ابو تراب آیا فلان شخص شاکر
تواست گفت نه والله نه بالله استاد است آن عالیجناب و شاگرد گفته است و گفت





من جند ابلیس فارتقی فی الحال حتی صار ابلیس من جندی و لو عشت حتی مات ابرزت بعده
دقایق شر لیس یبرزها بعدی یعنی من از لشکر ابلیس بودم پس ترقی کردم و شیطان الحال از لشکریان
من است و هرگاه من زنده بمانم تا شیطان بمیرد ظاهر میکنم حیلهای را در شرک آکراد بعد از
من بماند نمیتواند اظهار کند **حکایت ۱۴** در بوستان شیخ سعدی مسطور است که ندانم کجا دیدم اندر
کتاب که ابلیس را دید شخصی بخواب ببالا صنوبر بدید اورا چه خورشیدش از چهره میتافت نور
فرارفت و گفتای عجب این توئی فرشته نباشد بدین بانمکوئی تو کاین روی دادی بحسن قمر
چراد جانی بزشتی سمر چرا نقشبندت در ایوان شاه زدم روی کرده است زشت و سیاه
تورا اسمکین روی پند اشتند بگرمابه در زشت بنگاشتند شنید این سخن بخت برگشته دیو بزاری برآورد
بانگ غریو که ای نیک بخت این نه شکل من است ولیکن قلم در کف دشمن است برانداختم
بخشان از بهشت کنونم بکین میسکارند زشت **حکایت ۱۵** شیخ عطار در کتاب منطق الطیر
میگوید که حقانی گفت با موسی براز کاخراز ابلیس رمزی جوی باز چون بدید ابلیس او را
براه گشت از ابلیس موسی رمز خواه گفت دایم یاد دار این یک سخن من نکوتا تو نکردی هیچ من
گر بموئی زندگی باشد ترا کافری نه بندگی باشد ترا **حکایت ۱۶** شیخ مذکور در کتاب سابق
نیز میگوید که غافلی شد پیش آن صاحب چله کرد از ابلیس بسیاری گله مرد گفتش ای جوانمرد عزیز
آمده بد پیش ازین ابلیس خسته میبود از تو آزرده بود خاک از فرق تو برسر کرده بود
گفت دنیا جمله اقطاع من است مرد من نیست آنکه دنیا دشمن است تو بگو اورا که عزم راه کن
دست از اقطاع من کوتاه کن من بدینش نکنم آهنگ سخت زانکه ده اقطاع من زد چنگ سخت هرکه
بیرون شد ز اقطاع تمام نیست بادی بیکارم والسلام **حکایت ۱۷** نیز در این کتاب میگوید
که عیسی بریم بخواب افتاده بود نیم خشتی زیر سر نهاده بود چون کشاد از خواب خود عیسی
نظر دید ابلیس لعین را بزیر گفت ای ملعون چرا استاده گفت خشتم زیر سر نهاده جمله دنیا
چه اقطاع منست هست آن خشت آن من این روشن است تا تصرف میکنی در ملک من خویش را
آورده در سلک من عیسی آن از زیر سر پرتاب کرد روی را بر خاک عزم راه کرد چون فکند
آن نیم خشت ابلیس گفت من کنون رفتم تو اکنون خوش بخفت چون بسر خشت لحد خواهی
نهاد خشت بر خشتی چرا باید نهاد **حکایت ۱۸** گفته اند که در زمان نوح ع ابلیس از کرده خود
پشیمان شد برای توبه بخدمت نوح آمد حضرت فرمود که برو و بر قبر آدم سجده کن تا خدا ترا بیامرزد

بگردم ۸

گفت مکه بر خود آدم سجده برخاک ادهم سجده نمیکنم و یعنی گفته اند که در زمان رسولخدا نیز برای توبه بنجدتش آمد حضرت چنین باو فرمود شیطان در این باب از عمر خطاب مشورت کرد عمر گفت تو که بخود آدم سجده نکردی عار است که برخاک او سجده کنی شیطان پشیمان شد و از اینجا است که شاعر عرب گفته ان کان ابلیس اشقی الناس کلهم فانت یا عمر اغویت ابلیسا یعنی اگر شیطان همه خلق را فریب داد پس تو ای عمر شیطانرا فریب دادی **حکایت ۱۹** روزی علی ع بشیطان گفت که ای ابا الحارث برای معاد خود چه ذخیره کرده عرض کرد که دوستی تو را یا ابو تراب **حکایت ۲۰** از ابن عباس روایت شده که روزی ابلیس نزد حضرت نوح آمد و عرض کرد که تو را بر من حق و منتی است بیا تا هم که در ازای آن تو را نصیحتی چند کنم فرمود که آن حق کدام است گفت نفرین کردی خودت و همه را هلاک کردی و زحمت مرا کم کردی پس عذر خواه از کبر و از حرص و از حسد زیرا که کبر مرا داشت که بآدم سجده نکنم و مرا شیطان رجیم گردانید و حرص آدم مرا از بهشت بیرون کرد و حسد سبب کشته شدن فرزند آدم شد نوح فرمود در چه حال قدرت تو بر فرزندان آدم زیادتر است گفت هر وقت که غضب میکنند **حکایت ۲۱** وقتی ابلیس لعین بخدمت عیسی ع رسید در حالی که آنحضرت در جبل اریحا که کوهی است در شام بود و ظاهر شد بر حضرت بصورت پادشاه فلسطین پس عرضکرد یا روح الله مرده زنده کردی و کور و پیس را شفا دادی الحال خود را از کوه بزیر انداز که او نبی نمی بیند حضرت فرمود زنده کردن مرده و شفا دادن مریضها را باذن خدا کردم و اما خود را از کوه خدا بمن اذن نداده است و در روایت دیگر است که فرمود بنده تجربه نمیکند خدای خود را **حکایت ۲۲** از رسولخدا مرویست که ابلیس عرضکرد پروردگارا آدم بزمین فرود شد میدانم که از برای فرزندان او کتابها و رسلی خواهد بود چیست کتب ایشان و رسل آنها فرمود رسل بنی آدم ملائکه و پیغمبرانند و کتب ایشان توریه و انجیل و زبور و فرقان خواهد بود عرضکرد که پس کتاب من چیست فرمود کتاب تو وشم است یعنی آنخالهائی که زنها بر بدن خود میکنند و قرائت تو شعر است یعنی شعرهای بیهوده و لغو و رسل تو کاهنان و ساحران و سباحران میباشند و طعام تو چیزهائیست که اسم خدا بر آن ذکر نشود و شراب تو هر مست کننده است و راحت تو دروغ است و خانه تو حمام است و مسجد گاه تو زنان است و مؤذن تو ساز است و مسجد تو بازارها است و در روایت دیگر است که محل نشستن تو بازارها است و علم تو جاده است **حکایت ۲۳** عارف رومی در مجلد ثانی از مثنوی میگوید در خبر آمد که خال مؤمنان حفنه بد در قصر بر بستر ستان قصر را از اندرون در بسته





۹

بود کز زیارتهای مردم خسته بود ناگهان مردی ورا بیدار کرد چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد

گفت اندر قصه کس را ره نبود کیست کاین گستاخی و جرات نمود کرد بر گشت و طلب کرد آن زمان

تا بیاید زان نهان گشته نشان در پس دراو یکی را دید کو در پس پرده نهان میکرد رو

گفت هی تو کیستی نام تو چیست گفت نامم فاش ابلیس شقی است گفت بیدارم چرا کردی بجد

راست کو با من مکو بر عکس و خدعه گفت هنگام نماز آخر رسید سوی مسجد زود بیا بید و وید

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت مصطفی چون در معنی می سفت گفت نه نه این غرض نبود ترا

که بخیری رهنما باشی مرا در دهان آید اندر مسکنم گوئیدم که پاسبانی مسکنم

گفت اول ما فرشته بوده ایم راه طاعت را بجان پیموده ایم سالکان راه را محرم بدیم

ساکنان عرش را همدم بدیم مهر اول کی ز دل بیرون شود پیشهٔ اول کجا از دل رود

در سفر گردم چنین در خلق و خلق چشم من در روی خویش مانده است چند روز یکه زپیشم رانده است

از دل تو کی رود حب الوطن ترک سجده از حسد کبرم که بود آن حسد از عشق خیزد نز وجود

هر حسد از دوستی خیزد یقین که شود با دوست غیری همنشین گفت امیرا در اکه اینها راست است

لیک بخش تو از آنها کاسته است صد هزاران سجه من تو رهزدی خفته کردی در خزینه آمدی

طبعتای آتش چه سوزانیدنیت تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست لعنتا این باشد که سوزانت کند

او ستاد جمله در ذات کمند باخدا گفتی شنیدی رو برو من چه باشم پیش یکرت ای عدو

قوم نوح از مکر تو در نوحه اند دلکباب و سینه شرحه شرحه اند عاد را تو باد داری در جهان

در فکندی در عذاب اندمان ازتو بود آن سنگ پاره قوم لوط در سبه آبه ز تو خورد ند غوطا

صد هزاران منتها انگیخته ای هزاران مکر تو ای مختصم کی رهد از مکر تو ای مختصم

گفت ابلیسش کشای این عقده را من محکم قلب راد نقدرا

امتحان نقد و قلبم کرد حق قلب را که من سیه رو کرده ام

نیکوانرا رهنمائی میکنم شاخهای خشک را بر میکنم

تا پدید آید که حیوان جنس کیست کرگ از آهو چه زاید کودکی

تو کیاه و استخوان پیش بریز تا که این سوگند انگام نیز

در کیا خواهد یقین آهو رست انبیا طاعات عرضه میکنند

نیک را چون بد کنم یزدان نیم راعیم من خالق ایشان نیم

خوب امن زشت سازم زشت بینم — خوب او زشت را آیینه ام — سوخت هندو آینه آزر درا
کاین سیه رو میسزاید مر درا — گفت آیینه گناه از من نبود — هرم اورا نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست گو — تا بگویم زشت کو و خوب کو — هر کجا بینم نهال سبزه را
تربیتها میکنم من دانه را — هر کجا بینم درخت تلخ و خشک — میبرم من میشناسم پشک و مشک
خشک گوید باغبان را کای فتا — هر چه میبرئی سر بی خطا[۲] — باغبان گوید اگر مسعودئی
کاشکی کژ بودی و تر بودئی — گفت میرای راهزن تحجت مکو — هر تراره نیست در من ره مجو
رهزنی و من غریب و تاجرم — هر لباسائی که آری کی خرم — ای ابلیس خلق سوز فتنه جو
برچیم بیدار کردی راستگو — گفت هر مردی که باشد بدگمان — نشنود اوراست آباصد نشان
هر دو دنی که خیال اندیش شد — چون دلیل آری خموشش بیش شد — چون سخن در وی دو دعلت شود
تیغ غازی دز درا آلت شود — پس جواب او سکوت است سکوت — هست با ابله سخن گفتن جنون
تو زمن باحق چه نالی ای سلیم — تو بنال از شر آن نفس لئیم — تو خوری حلوا تو را او قی شود
تب بگیرد طبع تو مختل شود — بیکنه لعنت کنی ابلیس را — چون نه جنی از خود آن تلبیس را
تو کنه بر من منه کژ بین کژ بین — من بدی کردم پشیمانم هنوز — من بدی کردم پشیمانم هنوز
انتظارم تا شبم آید بروز — هم کشتم میان خلق من — فضل خود بر من نهد هر مرد زن
گفت غیر راستی نرهاندت — داد سوی راستی بخواندت — راست گو تا وارهی از چنگ من
مر نشاند غبار جنگ من — گفت چون دانی دروغ در اشتر — آنچنان اندیش پر اندیشه ها
گفت پیغمبر نشانی داده است — قلب نیکو را محک بنهاده است — گفته است الکذب یبغی العطب
باز الصدق طمنینه طروب — دل نیارامد ز گفتار دروغ — آب در دوغ هیچ نفروزد فروغ
در حدیث است آرام دلست — راستیها دانه و دام دلست — تو چرا بیدار کردی بر مرا
دشمن بیدارئی تو ای دغا — چار میخت کرده ام بین استوا — راست را دانم تو حیلتها مجو
گفت بسیار آن ابلیس از مکر و دغل — میرازد نشنید کرد استیز و صبر — از بن دندان بکندش بهر آن
کردمت بیدار میدان ای فلان — تا رسی اندر جماعت در نماز — از پی پیغمبر دولت فراز
گر نمازت از وقت رفتی مر تورا — این جهان تاریک کشتی سینها — از غبین و درد رفتی اشکها
از دو چشم تو شمال مشکها — آن فغبین و درد بودی صد نماز — کو نماز و کو فروغ آن نیاز
آن یکی میرفت در مسجد درون — مردم از مسجد همی آید برون — گشت هر سان که جماعت را چه بود





که ز مسجد میبرون آیند زود — آن یکی گفتش که پیغمبر نماز — با جماعت کرد و فارغ شد زراز
تو کجا در میروی ای مرد خام — چونکه پیغمبر بدارست السلام — گفت آه و درد از آن آمد برون
آه او سید او از دل بوی خون — آن یکی از جمع گفت این آه را — تو بمن ده وان نماز من تورا
گفت دادم آه و بگرفتم نماز — او ستد ان آه را باصد نیاز — شب بخواب اندر بگفتش ها تفی
که خریدی آبجوان دشفی — حرمتا این اختیار و این دخول — شد نماز جملهٔ خلقان قبول
پس عزازیلش بخفتای میرراد — مکر خود اندر میان باید نهاد — کز نمازت فوت می شد آنزمان
میزدی از درد دل آه و فغان — آن تاسف وان فغان و آن نیاز — در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من تورا بیدار کردم از نهیب — تا نسوزاند چنان آهی مهیب — تا چنان آهی نباشد مر تورا
تا بدان راهی نباشد مر تورا — من حسودم از حسد کردم چنین — من عدویم کار من مکر است و کین

گفت اکنون راست گفتی صادقی — از تو این آید تو این را لایقی

## حکایت ۲۴ در کتاب معالم

الزلفی در تفسیر عیاشی از حضرت صادق روایت شده که چون روز قیامت شود ابلیس را میآورند با هفتاد غل و هفتاد قید و میآورند عمرها با صد و بیست غل و صد و بیست قید پس نظر میکند ابلیس بسوی عمر و میگوید که کیست این کسیکه عذابش از من زیادتر است و حال آنکه من همه خلق را گمراه کردم میگویند که این عمر است میگوید که این عذاب برای چه باد میکنند میگویند که بواسطهٔ آنکه با علی کرده است ابلیس میگوید وای بر تو آیا ندانستی که خدا مرا امر فرمود بسجدهٔ آدم و نافرمانی کردم او را و از او سؤال کردم که مرا سلطنت بدهد بر محمد و آل محمد و شیعیان او خدا مرا اجابت نفرمود و فرمود ان عبادی لیس لک علیهم سلطان پس از عمر پرسید که تو با علی چه کردهٔ میگوید که حق او را غصب کردم و تو مرا باین امر کردی میگوید که پس چرا خدا را نافرمانی کردی و مرا فرمان بردی ان الله وعدکم وعد الحق و وعدتکم فاخلفتکم و ما کان لی علیکم من سلطان **حکایت ۲۵** در بعضی اخبار وارد است که چون روز قیامت شود امر کند خدا که ابلیس را بجهنم برند عرض کند که الها تو خداوند عادلی مرا تا بعانی چند است این نزا نیز همراه من بدوزخ فرست خطاب رسد بملائکهٔ اعمالی است محمد را پس میفرماید که بخواهم از شما مسئله پرسم جواب بدهید پس میفرماید که چه میگوئید ای علماء امت محمد در زمینی که غاصبی آنرا غصب نماید و در آن تخمی بکارد و حاصلی پیدا شود آیا آن حاصل از آن کیست عرض میکنند الها زمین از آن صاحبا و است و حاصل از آن غاصب است الزرع للزارع ولو کان غاصبا خطاب میرسد که امروز حکم من در بارهٔ ابلیس همان است

۲ که حاضر کنید

علمای امت گفتند زمین دلهای بندگان از آن منت خریده ام بهشت در آنجا که فرمودم آن
الله اشتری من المؤمنین انفسهم بان لهم الجنه وشیطان لعین آن زمین را غصب کرد و تخم وسوسه کاشت
و حاصل معصیت پیدا شد پس من زمین خود را گرفتم ومعصیتهای آن ابلیس را واگذاشتم پس
همهٔ معاصی را بگردن ابلیس بار کنید و او را بدوزخ اندازید دشمن خداوند عادل که جور نمیکنم

**حکایت ۲۶** در کتاب بحار از امیرالمؤمنین ؑ روایت شده که فرمود در نزد کعبه نشسته بودم
که ناگاه پیدا شد پیر مردی خمیده که از نهایت پیری ابروهای او بر چشمهایش افتاده بود و در
دست او عصائی و بر سر او برنس سرخی بود و مدرعهٔ از پشم در بر او بود پس نزدیک رسول
آمد در حالیکه آن حضرت پشت بدیوار کعبه داده بود پس عرض کرد که یا رسول الله دعا کن
که خدا مرا بیامرزد پیغمبر ص فرمود رحمت تو بهد رشد ای شیخ دعل تو باطل شد پس چون آن
پیر مرد رفت فرمود ای علی آیا شناختی آنرا عرض کردم نه فرمود که این لعین ابلیس بود پس در عقب او
دویدم نا او را پیدا کردم و بر زمینش زدم و بر سینهٔ او نشستم و دست بر گلوی او گذاشتم نا او را
خفه کنم گفت که دست از من بردار که خدا مرا نا روز معینی مهلت داده است قسم بخدا ای علی
که من تو را دوست دارم و احدی ترا دشمن ندارد الا آنکه من شریک شده ام با پدر او در
مادر او تا فرزند او را آزمایش شده است پس خندیدم و دست از وی برداشتم **حکایت ۲۷**
نیز در بحار از سلمان فارسی روایت کرده که وقتی جمعی برای علی ؑ بد میگفتند که شیطان بر آنها گذشت
و در برابر ایشان ایستاد آنها گفتند که کیستی تو گفت منم ابو مرّه گفتند آیا میشنوی سخنهای ما را گفت
بدا بر حال شما که سب میکنید آقای خود علی ابن ابیطالب را گفتند از کجا دانستی که علی آقای
ما است گفت از قول پیغمبر شما که فرموده من کنت مولاه فعلی مولاه گفتند که پس تو از دوستان
و شیعیان علی هستی گفت من از شیعیان او نیستم ولکن او را دوست میدارم و دشمن ندارد
احدی او را مگر آنکه در مال و فرزند او شریکم گفتند که یا ابا مرّه ایا فضیلتی از علی سیدانی گفت
شنوید ای معاشر ناکثین و مارقین و قاسطین در میان بنی جان دوازده هزار سال عبادت
خدا کردم پس چون خدا بنی جان را هلاک کرد من بسوی خدا از تنهائی شکایت کردم پس
مرا با آسمان بالا برد پس در آسمان اول دوازده هزار سال عبادت کردم در میان فرشتگان
پس ناگاه در اثنای تسبیح ما نوری درخشنده بر ما ظاهر شد پس همه ملائکه بسجده افتادند
و گفتند سبوح قدوس این نور ملک مقرب یا پیغمبر مرسل است که منادی ندا کرد از جانب خدا





که نه نور ملک مقرب و نه پیغمبر مرسل است ولکن این نور علیت علی بن ابیطالب است **حکایت ۲۸**
نیز در بحار از امیرالمؤمنین ؑ روایت کرده که فرمود روزی هنگام ظهر با قنبر بیرون کوفه آمدم پس گفتم
ای قنبر آیا می بینی آنچه را من می بینم گفت خدا بتو نموده است آنچه را که کور کرده است از آن
چشم مار پس با صحاب خود چنین گفتم ایشان نیز چنین گفتند پس در آن هنگام ظاهر شد بر ما پیر مردی
دراز قدی سر بزرگی که چشمهای او در درازی صورتش بود و گفت السلام علیک یا امیرالمؤمنین
و رحمة الله و برکاته پس گفتم که بد پیر مردی هستی گفت چرا چنین میفرمائی و حال آنکه من حدیثی درباره
تو از خداشنیدم که ثالثی ما بین ما نبوده است و این است که چون از درگاه خدا رانده شدم و
بآسمان چهارم رسیدم ندا کردم که ای الله و سید من گمان نمیکنم که خلق فرموده باشی خلقی را
که از من شقی تر باشد پس خدای من وحی کرد که از تو شقی تر نیز خلق کرده ام برو نزد مالک
دوزخ تا تو بنماید شقی تر از تو را پس من نزد مالک رفتم و پیغام خدا رسانیدم پس مالک درب
دوزخ آورد و طبق اعلی را برداشت آتش سیاهی بیرون آمد که گمان کردم که من و مالک را
خواهد خورد مالک بانگ بر آتش زد که خاموش شو خاموش شد و ساکن گردید پس بطبق
دویم رسیدیم نیز آتشی بیرون آمد از آتش اول شدید تر آن نیز با مر مالک خاموش شد پس
بطبق هفتم رسیدیم آتشی پیدا شد که گمان کردم که جمیع خلق را خواهد خورد پس از ترس دست
بچشمهای خود گذاشتم پس با مر مالک ساکن شد پس دیدم دو نفر را که در گردنشان زنجیرهای آتشین
بود و سرنگون معلق شده در آتش و در بالای سر ایشان قومی بودند که بگرزهای آتشین بر سر
آنها میزدند گفتم ای مالک این دو نفر کیستند گفت بر ساق عرش چه نوشته گفتم که نوشته است
لا اله الا الله محمد رسول الله ابدته و نصرته بعلی ؑ مالک گفت این دو نفر عمر و ابوبکرند که دشمنان
محمد و علی و آل آنها میباشند **حکایت ۲۹** نیز در بحار از علی بن محمد الصوفی روایت کرده که ملائکه
گرد ابلیس را و ابلیس باو گفت که کیستی تو گفت یکمن از اولاد آدم ابلیس گفت لا اله الا الله
تو از آن قومیکه گمان میکنند که خدا را دوست میدارند مع ذلک نافرمانی او مینمایند و شیطان
را دشمن میدارند مع ذلک اطاعتش میکنند پس صوفی گفت که تو کیستی گفت منم صاحب اسم
کبیر و حیل عظیم و شر و مکر و بیان نمودن فسادها که در دنیا کرده بود تا آنکه گفت منم
ابو مرّه ابلیس لعین صوفی گفت بحق خدا که دلالت نما مرا بعملی که بآن مقرب درگاه شوم گفت
که قناعت کن در دنیا بعفاف و کفاف و استعانت بجوی در امر آخرت خود بدوستی علی

## در حکایات متعلقه بابلیس

ابن ابیطالب فانی عبدت الله فی سبع سموات و عصیته فی سبع ارضین فلا وجدت ملکا مقربا و لا نبیا مرسلا الا و هو یتقرب بحبه پس از نفرمن غایب شد و من بخدمت امام محمد باقر علیه السلام رسیدم و این خبر را گفتم فرمود آمن اللعون بلسانه و کفر بقلبه یعنی ابلیس بزبان ایمان آورد که کلمهٔ توحید گفت و امر بمحبت علی نمود و لیکن بدل کافر شد که نافرمانی خدا کرد **حکایت ۳۰** روزی فرعون خوشهٔ انگوری بدست داشت میخورد ناگاه شیطان بصورت مردی داخل مجلس شد فرعون گفت که آیا کسی هست که این خوشه انگور را مردارید کند شیطان گفت بلی من پس اسمی از اسماء الله را خواند و آن خوشه مروارید شد فرعون تعجب کرد و گفت عجب استادی بوده ابلیس گفت از این عجبتر آنکه ترا با این کمال و استادی مردم بندگی قبول ندارند و تو را با این غربت و بی کمالی بخدائی قبول دارند این بگفت و غایب شد **حکایت ۳۱** در جمله از کتب مرویست که از رسول خدا صلعم از حال ذی الکفل سئوال شد فرمود که ذی الکفل مردی بود از اهل حضرموت و اسم او عویدبن ادیم بود و او جوانی بود که بسیار حلیم و بردبار بود و با مرقضاوت مشغول بود و قتی ابلیس با تباع خود گفت کیست که ذی الکفل را فریب دهد شیطانی که نامش ابیض بود برخواست و گفت که من میروم و او را فریب میدهم ابلیس گفت برو شاید که او را بغضب آوری پس چون آنحضرت از امر قضاوت فارغ شد و بجهت استراحت بخواب رفت ابیض آمد و فریاد کرد و گفت که من مظلوم حضرت بیدار شد و فرمود برو با کسی که ظالم تو است حاضر کن گفت نمیاید حضرت از بیکی خود باو داد و فرمود که برو و صاحب خود را بیاور و چون آنحضرت بخواب رفت ابیض آمد و فریاد کرد که من مظلوم و ظالم من اعتنائی با نکشتری تو نکرد و نمیاید حاجب گفت ای مرد ای بر تو ذی الکفل و بشب نخوابیده است و دیروز هم نخوابیده است بگذار قدری بخوابد گفت که من مظلوم و نمیگذارم که بخوابد پس حاجب بخدمت حضرت رسید و باین مطلب اعلامش کرد حضرت کاغذی نوشت مهر کرد که برود و بخصم خود بدهد پس رفت چون روز دیگر شد و حضرت بخواب رفت ابیض آمد و فریاد کرد خصم من اعتنائی بنوشتهٔ تو نکرد پس حضرت برخواست و دست او را گرفت و آنروز روز بسیار گرمی بود که اگر قطعهٔ گوشتی را در آفتاب میگذاشتند پخته می شد و فرمود که بیا و برویم پیش خصم تو پس ابیض چون اینرا بدید مأیوس شد که آنحضرت غضب کند پس دست خود را از دست حضرت کشید و غایب شد **حکایت ۳۲** از حضرت صادق علیه السلام مرویست که چون آیهٔ توبه نازل شد ابلیس بجبل ثور که در مکه است بالا رفت و با علی صوت خود فریاد





## در حکایات متعلقه بابلیس

کرد و عفریتهای خود را حاضر ساخت گفتند که ای سید و مولای ما برای چه ما را خواندی گفت که این آیه نازل شده است و الذین اذا فعلوا فاحشة او ظلموا انفسهم الخ کیست که چاره کند این آیه را عفریتی برخواست که من چاره میکنم گفت که تو مرد انکار نیستی دیگری برخواست او را تر نشناسی دیگری برخواست او را هم نشاسند تا آنکه وسواس خناس برخاست ابلیس گفت که بچه طریق چاره میکنی گفت که بوعده و آرزو آنها را بمعصیت میاندازم و بعد توبه را فراموشش میدهم ابلیس گفت که تو موکل انکاری تا روز قیامت **حکایت ۳۳** در بعضی از کتب عامه و خاصه از رسول خدا روایت شده که فرمود دشمن خدا ابلیس بخدمت پیغمبران خدا میرسید از زمان آدم تا زمان عیسی ولیکن با هیچکدام بقدر حضرت یحیی آمد و شد نمیکرد و انس نداشت و بدرستیکه روزی بخدمت یحیی آمد و چون خواست برود حضرت باو فرمود که ای ابامره که کنیهٔ ابلیس است و اسمش حارث است و خدا او را ابلیس نامید برای آنکه از رحمت حق محروم شد فرمود ای ابامره من از تو سئوالی دارم و حاجتی میخواهم دوست دارم که مرا رد نکنی عرض کرد هر سئوالی دارید بفرمائید که رد نمیکنم فرمود که میخواهم بر من ظاهر شوی بهمان صورت که داری و بهمان دامهائیکه مردم را صید میکنی عرض کرد که از من چیز بزرگی خواستی لیکن تو در نزد من عزیزتر از آنی که حاجت ترا برنیاورم و لیکن میخواهم چون صورت خود را تو نبینم خلوت باشد کسی دیگر با تو نباشد پس وعدهٔ کرد که فردا چاشتگاه بهمان هیئت اصلیه خود بخدمت میرسم پس چون روز دیگر شد در همان ساعت که وعده کرده بود از سوراخ منزل آن حضرت ظاهر شد بزشت ترین صورتها بدنش مانند بدن خوک و صورتش چون صورت بوزینه و چشمها و بانش از جهت درازی صورتش بود و دندانهایش یک استخوان بود نه ریش داشت و نه زنخ و چهار دست داشت و در بازوهای او دو در دو طرف ولی پاهایش در موضع انگشتهای پایش و انگشتهای پایش در جای پی او بود و دنبالی چون دنبال قصی بود که بروی آن کرسته بود و او را خرطومی بود مانند خرطوم مرغ چشمهایش اعش بود و پایش اعرج و کج و او را بالی بود دو کوزهای کوچکی چند از کرانه او یخته بود و بر اطراف قصی او رشتهای بود از رنگهای مختلف از سفید و سرخ و سیاه و زرد و سبز و در دست او زنگ بزرگی بود و بر سرش کلاخودی بود که بر بالای آن آهن دراز بود پس حضرت یحیی علیه السلام فرمود که یا ابامره این کرنبد چیست گفت که این مجوسیت که من قرار داده ام فرمود که این کوزها چیست گفت در اینها خواهشهای من است و این رشتها دامهای من است پس اول چیزیرا که بآن صید میکنم دل مومن را زنان است پس اگر بطاعت خدا متوسل شد من



۲ دو برادر قصی بود که بروی آن کرسته بود

او را از جانب مال حرام فریب میدهم پس اگر نیز بطاعت و زهد معتصم شد او را از راه شراب مست
کنند فریب میدهم فرمود که این رنگهای مختلف چیست که در شهای قیص تست گفت که اینها رنگهای
جامهای زنان است که بپوشند و بآن مرد ها را بفریبم فرمود که این زنگ چیست که در دست تست
گفت که این سعدن طرب و نشاء است از طنبور و طبل و دف و غناء، بدرستیکه جماعتی گرد هم می نشینند
برای شرب و در نزد ایشانست بعضی از این سازها پس چندان لذت نمیبرند پس من این زنگ را
حرکت میدهم و صدای زنگ من در میان سازها میافتد پس بطرب میآیند و دست میزنند
و میرقصند حضرت فرمود که چرا صورت تو باین زشتی شده است عرضکرد که یا نبی الله من بصورت
ملائکه بودم و از همه آنها خوش رو تر بودم و تا چار صد سال یک سجده میکردم پس چون نافرمانی
کردم و پدرت آدم را سجده نکردم خدا مرا باین صورت کرد فرمود که آیا هرگز صورت خود را باین هیئت
نشان کسی از بنی آدم داده گفت بعزت خدا قسم که ندیده است این صورت مرا آدمی بجز تو حضرت
فرمود که من از تو سئوال دیگر دارم یکی عام و دیگری خاص اما سئوال عام من آنستکه چه چیز را بیشتر
دوست داری و چه چیز تو را امیدوار تر میکند و پشت ترا محکم میگرداند و چشم تو را روشن تر میسازد
و دل تو را خوشحال تر میکند عرضکرد و میترسم که اینطور ابکسی بگوئی پس مردم خود را حفظ کنند و حیله
من ضایع شود فرمود که خداوند عالم شان تو را در کتابهای آسمانی بیان فرموده است و کسیرا
تو را برای انبیا بیان نموده است پس از تو احتراز کرده است انبیا و اما کرامان پس همه بدست
تواند و متابعت تو میکنند عرضکرد که نور چشمان من زنانند که بایشان امید بسیار دارم و ایشان
پشت مرا محکم دارند زیرا که اینها دام منند و اگر این سلسله نمی بودند من هیچ آدمی را نمیتوانستم گمراه
کنم اگرچه از همه آدمیان فقیرتر باشد بواسطهٔ ایشان من مردمرا بهلکها میاندازم و بواسطهٔ ایشان
من بر خلق ظفر مییابم یا جبرئیل این چه خوب دامهائی هستند برای من چون عابدان و زاهدان بر من
غالب میشوند لشکر خود را بسوی ایشان میفرستم و نیز غالب نمیشوم و لشکر من فرار مینمایند و مقهور
میگردم و بسیار غمناک میشوم و دستم از همه جا کوتاه میگردد و بیاد زنها میافتم غیظ من فرو مینشیند
و اندوه من برطرف میگردد و چشم من روشن میشود و استخوان پشت من محکم میشود و اگر این
طایفه از نسل حضرت آدم نمی بودند هرآینه برای احترامی که در نزد من دارند آنها را سجده میکردم
پس اینها خانمهای من و آقایان و خاتونهای منند و منزل ایشان برگردن منست هیچ زنی از من
خواهشی نمیکند مگر آنکه عوض آنکه از پای خود برای حاجت او برخیزم از سر برخیزم لاجرم زنان را دائی و خالی





و عصمتی و سندی و ثقتی و غوثی حضرت فرمود که گمراه کردن مردم چه منفعت و سرور برای تو دارد عرض
کرد که خداوند عالم خلق فرمود سرور و اندوه و حلال و حرام را پس مرا مخیر فرمود در اختیار هر چه بخواهم
من سرور و حرام و فحش و منکرها را اختیار کردم و مخیر کرد حضرت آدم را پس اختیار کرد حزن و اندوه
و عبادت و حلال را پس آنها خواهش من و اینها خواهش آدم است و آنها مال و متاع و مایه من
است و اینها مال و متاع و مایه حضرت آدم است و چیز هر کسی مانند نفس او است زیرا که میل و
خواهش آنکس در چیز خودش میباشد و آنچه هر کس خواهش دارد مایهٔ زندگی او است و چون
مایه زندگی کسی سلب شود هلاک میشود پس آنچه من اختیار کردم مایهٔ حیات من است که اگر از
من سلب شود هلاک میشوم پس چون مایهٔ حیات خود را دیدم که دیگری از من سلب کرد من کوشش
مینمایم تا آنرا بگیرم تا قوام بدن من باشد زیرا که هر کس میخواهد ظالم خود را مقهور نماید حضرت فرمود
چه ظلم و ستمی میکنند بر تو آنکس که مرتکب حرام و فحش و امثال آن میشود عرض کرد که چون خواهشهای
مرا سلب میکنند و حرام را که بهرهٔ من است طمع میبندند پس حق مرا گرفته است اگرچه من هرگز در حلال و
آنچه بهرهٔ آدم بوده است طمع نمیکنم پس چرا باید در بهرهٔ من طمع کند حضرت فرمود که تو باید خوشحال
حال شوی از آنکه کسی مرتکب این بدیها شود و مخزون شوی در ترک آنها عرض کرد که من از آن
اندوهناک نمیشوم که این امور را مرتکب میشود بلکه از آن مخزون میشوم که مبادا درست مرتکب نشود
و چون مرتکب شد توبه نماید پس من بآبروی خود نرسم و این جمله چیزی است که برای احدی ذکر
نکرده ام از آنزمان که خلق شده ام و اگر نمیدیدم برای تو فضل و کرامتی تو را خبر نمیکردم حضرت
یحیی فرمود که اما سئوال دوم من آنستکه آیا هرگز بمن دست یافته یا نه عرضکرد که نه ولیکن یک
خصلت در تو میباشد که مرا خوش میآید و بسبب آن در نزد من وقعی داری یحیی چون این بشنید رنگش
تغییر کرد و اعضایش بهم لرزید و بیهوش شد چون بهوش آمد فرمود که آن خصلت چیست گفت که
تو مردی هستی اکول و چون غذا بخوری سیر غذا میخوری پس در عبادت و برخواستن در شب کسالت
مینمائی فرمود دیگر خصلتی در من هست که تو را خوش میاید گفت نه حضرت فرمود که من عهد کردم با
خدای خود که تا در دنیا هستم هرگز غذای سیر نخورم ابلیس چون این بشنید غضبناک شد و اندوهناک
گردید و گفت ای یحیی مرا فریب دادی و پشت مرا شکستی و من نیز عهد کردم که هرگز دیگر فرزند آدم را
نصیحت نکنم پس ابلیس بیرون آمد در حالتیکه عجز داشت و غضب کرده بود آن ملعون حکایت
وقتی موسی ابن عمران با خداوند رحمن مناجات میکرد و ابلیس نزدیک او شد ملکی با بلیس گفت که

چه امید داری ازاین پیغمبر در اینحال که باخدا مناجات میکند گفت امید دارم ازاو آنچه راکه از پدرش آدم داشتم یعنی امید دارم که اورا فریب دهم **حکایت ۳۵** جابر ابن عبد الله انصاری روایت کرده که در خدمت رسولخدا ص بودم مردی را دیدم که گاه در رکوع وگاهی در سجود بود وگاهی تضرع ومناجات میکرد عرض کردم که یارسول الله چه نیکو کرده است نماز این مرد را حضرت فرمود که این همان کسی است که پدر شما را از بهشت بیرون کرد پس علی ع نزد او شد واورا چنان حرکت داد که دندانهای راست او داخل دندانهای چپ او شد ودندانهای چپش داخل دندانهای راست او فرمود که هرآینه میکشم تورا گفت که تو قادر نیستی برکشتن من زیرا خدا مرا مهلت داده است تا وقت معلوم ایا بخواهی مرا بکشی وحال آنکه دشمن ندارد احدی تورا مگر آنکه پیشی گرفته است نطفهٔ من برحم مادر او پیش از رسیدن نطفهٔ پدرش وهرآینه شریکم من در مال او اولاد دشمنان تو **حکایت ۳۶** از رسولخدا ص روایت شده که آن هنگام که باآسمان میشدم جبرئیل امین را برکتف راست خود سوار کرد پس نظر کردم درزمین بقعهٔ سرخی را دیدم که رنگش از زعفران بهتر ودبویش از مشک خوشتر بود ودر آن بقعه پیرمردی نشسته بود که برسر او برنسی بود گفتم ای جبرئیل این چه بقعه است گفت که این بقعه شیعیان تو وشیعیان وصی تو علی است پرسیدم که این شیخ کیست گفت ابلیس است گفتم که در اینجا چه میکند وچه از شیعیان میخواهد گفت که میخواهد ایشانرا از ولایت علی ع باز دارد وایشانرا بفسق وفجور بخواند گفتم ای جبرئیل مرا بسوی این بقعه فرود آور پس مرا فرود آورد زود تر از برق خاطف پس گفتم یا ابلیس که قم یا ملعون برخیز از اینجای رانده شدهٔ درخانه ودرگاه احدیت وای کشنده یارلعنت پس شریک شود دشمنان شیعیان ما در مال واولاد در نان آنها بدرستیکه شیعیان من وشیعیان علی تو را نها سلطنت نداری واز آنجاست که آنزمین بقعم نامیده شد **حکایت ۳۷** وقتی فرعون از شیطان پرسید که آیا کسی هست که از من دو تو بدتر باشد گفت علی گفت کیست گفت شخص حسود وتمام این حکایت در باب حاسدان خواهد آمد **حکایت ۳۸** آنوقت که از سن حضرت عیسی ع سی سال گذشت وقتی آنحضرت در عقبه بیت المقدس که آنرا عقبهٔ افیق مینامیدند نشسته بود که شیطان نزد وی آمد وعرض کرد که یا عیسی تو ئی آنخدائیکه بی پدر متکون شدی فرمود بلکه عظمت آنخدائیراست که مرا بی پدر خلق کرد ابلیس گفت که ای عیسی تو آنخدائی هستی که در گهواره در حال طفولیت سخن آغاز کردی فرمود عظمت آنخدائیراست که مرا گویا کرد در اینحالت گفت تو آنخدائی هستی که مریضها را شفا دادی فرمود بلکه عظمت آنخدائیراست که باذن او شفا

از ولایت چ





میدهم مریضها را واگر بخواهد مرا نیز مریض میکند شیطان گفت که آنکسی هستی که از بزرگی ربوبیت خود از دریا عبور نمائی وقدمهای تو ترنمی شود ودر دریا فرو نمیروی فرمود بلکه عظمت آنکسی راست که دریا را ذلیل من میکند واگر بخواهد مرا غرق میسازد گفت که تو آنکسی هستی که از عظمت ربوبیه تو روزی باید که همه آسمانها وزمینها در زیر پای تو باشد وتو بالای همهٔ آنها تدبیر امور وقسمت ارزاق نمائی چون عیسی این سخن شنید بزرگ شمرد این سخن را فرمود سبحان الله ما سموات ارضه ومداد کلماته وزنه عرشه ورضی نفسه چون ابلیس این کلمات شنید فرار کرد ونمیدانست که بکجا میرود تا آنکه در لجهٔ خضرا افتاد پس زنی از جن بیرون آمد که راه میرفت درکنار دریا ابلیس را دید که بر روی سنگ سخت خدا را سجده میکند واشک از چشمهایش بر صورتش جاریست پس ایستاد واز روی عجب باو نظر میکرد پس گفت وای بر تو چه امیدداری بطول دادن سجدهٔ خود گفت که ای زن صالحه دختر مرد صالح امیدوارم که چون خدا قسم خورده است اورد مرا داخل آتش جهنم نکند مرا برحمت خود از آتش بیرون آورد **حکایت ۳۹** زنی از جن که نامش عفرا بود خدمت رسول ص رسید واسلام آورد وهرگونه تجدد آنحضرت میآمد واز مسائل دین سؤال میکرد چهل روز دیگر نیامد وچون آمد از وی پرسید که کجا بودی گفت خواهری داشتم بدیدن او رفته بودم فرمود از عجایب چه دیدی گفت در دریای محیط در کنار او بر روی سنگ سبزی مرد یرا دیدم نشسته ودو دست خود را بسوی آسمان بلند کرده میگوید اللهم انی اسئلک بحق محمد وعلی وفاطمه والحسن والحسین الا ما غفرت لی گفتم که تو کیستی گفت که من ابلیسم گفتم که از کجا این بزرگواری را شناختی گفت که من سالها در زمین عبادت کردم وسالهای بسیار در آسمانها ودیدم در آسمان هیچ اسطوانه را مگر آنکه براو نوشته بود لا اله الا الله محمد رسول الله علی امیر المؤمنین ایده **حکایت ۴۰** در جملهٔ ازکتب مردیست که در بنی اسرائیل عابدی بود که هرچند ابلیس خواست اورا فریب دهد نتوانست تا آنکه صیحه کشید که همه لشکر او جمع شدند وگفتند ای سید ما چه رویداده است تورا گفت این عابد مرا غمناک کرده است کیست که برود واورا فریب دهد یکی برخواست وگفت که آنا له من اورا فریب میدهم گفت از چه راهی گفت دنیا را برای او زینت میدهم گفت بنشین که تو مرد این نیستی دیگری برخواست وگفت که من میروم گفت از چه راهی گفت از جهت زنان گفت بنشین که تو مرد این نیستی سیمی برخاست وگفت که من از راه عبادت اورا فریب میدهم گفت برو که تو مرد اینستی پس چون شب تاریک شد آن شیطان بصورت یکی از عابدان بدر صومعه آن عابد آمد وگفت که من میهمانم مرا منزل ده اورا اذن داد ودر آنشب تا صبح عبادت

میکرد و روز نیز بپوسته عبادت میکرد نه میخورد نه میآشامید و نه استراحت میکرد و لکن عابد کاهی خسته میشد و آن ابلیس خسته نمیشد پس عابد با و گفت ای بنده خدا من مثل تو عابدی ندیده ام ایا تو چه کرده که چنین عبادتی میکنی و هرگز خسته نمیشوی گفت سبب آنستکه تو هرگز مرتکب گناهی نشده پس عبادت تو ضعیف شده است و اما من پس گناهی کرده ام که هر وقت بیاد آن میافتم بر عبادت تو ناامید میشوم گفت چه کرده گفت زنا کرده ام گفت من کسی را نمیشناسم و درهم و دیناری ندارم گفت که این چهار درهم را بگیر و داخل شهر شو و بخانه فلانه زانیه داخل شو یکدرهم بده گوشت بگیر و یکدرهم شراب و یکدرهم بوی خوش و یک درهم برای خود ان باشد تا حاجت تو را برآورد پس آنعابد از صومعه فرود شد و جویای خانه آن فاحشه شد مردم کمان کردند که شاید خواسته باشد او را توبه بدهد چون بدر خانه اش رسید داد را آواز کرد که ای فلانه ای پس آنزن بیرون آمد گفت چه کاری داری گفت که این چهار درهم را بگیر طعام و شراب و طیبی مهیا کن تا با تو نزدیکی کنم پس آنزن رفت و قطعه از گوشت خر مرده را حاضر کرد و گفت که این طعام تو و قدری از بول آورد و گفت که این شراب تو است گفت که مرا حاجت بطعام و شراب نیست خود را مهیا کن آنزن رفت و خود را بنجاست ملوث ساخت و حاضر شد چون بوی آنرا شنید گفت که مرا تو حاجتی نیست و بروایتی آنستکه چون آنعابد را دید و دانست که این مرد از اهل فجور نیست و از وی صورت حال پرسید عابد بیان کرد گفت برو که این شیطانست معصیت نکردن آسانتر است از اینکه معصیت کنی و توبه نمائی زیرا که شاید توبه تو قبول نشود پس آنعابد چون بصومعه آمد کسیرا ندید و از اتفاق آنشب آنزن وفات کرد و بر در خانه او نوشته شد که ان الله قد غفر لفلانة البغیة لفلان العابد و در روایتی دیگر است که اخروا الفلانة فانها من اهل الجنة مردم در امر او متحیر شدند او را دفن نمیکردند تا آنکه وحی شد بموسی ابن عمران که بر جنازه فلانه حاضر شو و نماز کن و امر کن مردم را در نماز او زیرا که من آمرزیدم اینزن را و او را از اهل بهشت کردم و بهشت را برای او واجب کردم برای آنکه باز داشت بنده ام را از معصیت **حکایت** ۴۱ در تفسیر امام حسن عسکری ع از رسول خدا ص روایت کرده است که فرمود ای امت محمد ص یاد کنید در شداید امور دنیا و بر روزگار محمد و آل محمد را تا آنکه خدا یاری دهد ملائکه شما را بر شیاطین که قصد میکنند شما را زیرا که با هر یک از شما ملکی است از طرف راست که حسنات را مینویسد و ملکیست از جانب چپ که سیئات مینویسد و با هر یک از شما دو شیطان است از جانب ابلیس که او را اکراه میکنند پس چون در دل او وسوسه کنند با و خدا میکند و میگوید





که لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم و صلی الله علی محمد و آله پس آنوقت شیطان فرار میکنند و نزد ابلیس میآیند و شکایت مینمایند و میگویند که این مرد ما را عاجز کرد ما دی با بنده پس هزار شیطان را بمدد او میفرستد و چون قصد او میکنند یاد خدا میکنند و صلوات بر محمد و آل او میفرستند پس شیاطین فرار میکنند و نزد ابلیس میآیند و میگویند که باید خودت با لشکر بیائی و بر او غالب شوی پس میآید ابلیس با همه لشکر خود پس میفرماید خدا بملائکه که ای ملائکه من ابنک شیطان با لشکر خود قصد بنده من فلانرا کرده است بروید و با او مقاتله نمائید پس میایستند در برابر هر شیطانی صد هزار ملک و حال آنکه ایشان بر اسبهائی از آتشند و بدستهای ایشان شمشیرهاست از آتش و نیزه هاست از آتش و کمانها و چاقوها و سلاحها است از آتش پس شیاطین را جراحت میزنند و میکشند و ابلیس را اسیر مینمایند و این سلاحهای آتش را برداشته میگذارند پس ابلیس میگوید ای پروردگار من مرا وعده دادی که تا وقت معلوم زنده باشم پس خدا میفرماید بملائکه که من وعده کرده ام که او را نمیرانم و وعده ندادم با و که او را عذاب نکنم و الم با و نرسانم بزنید او را بسلاحهای خودتان زیرا که نمیمیرانم او را پس میزنند ملائکه سلاحهای خود را با و و جراحت بسیار با و میزنند پس رها میشود و انجراحتها خوب نمی شود مگر بشنیدن آوازهای مشرکان پس اگر این مؤمن بر طاعت خود باقی باشد و یا د خدا باشد و صلوات بر محمد و آل او بفرستد این جراحتها بر ابلیس باقی میماند و اگر از طریقه عبادت بگردد جراحات ابلیس خوب میشود پس قوت میگیرد تا آنکه او را لجام میکند و زین بر او میزنند و بر او سوار می شود پس فرود میآید و شیطان دیگری بر او سوار میشود تا همه شیاطین بر او سوار میشوند و ابلیس باصحاب خود میگوید که آیا فراموش کرده اید که چه بما رسید از این بنده پس رسول خدا ص فرمود اگر میخواهید که اندوه ابلیس و جراحات او باقی و دایم باشد باقی بمانید بر طاعت خداوند و ذکر او و صلوات بر محمد و آل محمد و آلا اسیر شیطان خواهید شد که بر پشت و گردن شما سوار میشود **حکایت** ۴۲ در روضه کافی از جابر از امام محمد باقر ع روایت شده که چون روز غدیر پیغمبر خدا دست علی را گرفت و ولایت او را بر مردم ظاهر کرد ابلیس لعین چنان صیحه کشید که همه لشکر او که در صحرا و دریا بودند حاضر شدند و گفتند که ای سید و مولای ما چه بتو رو داده است که هرگز از تو صیحه با وحشت تر از این صیحه نشنیده بودیم گفت که این پیغمبر کاری امروز کرد که اگر بانجام برسد هرگز بعد از این خدا را معصیت کرده نخواهد شد گفتند که ای سید ما تو آدم را فریب دادی چه غم داری پس چون منافقان گفتند که پیغمبر این سخن را از حق علی گفت از روی هوای نفس بود ایا نمی بینید که چگونه چشمهایش دور میزند مانند دیوانگان

ابلیس از دی طرب صیحه کشید پس همه دوستان او جمع شدند پس گفت آیا ندانستید که من آدم را بر
دادم گفتند چرا دانستیم گفت که آدم عهد را شکست و اما کافر نشد و اینجا عهد را شکستند و پیغمبر خود
کافر شدند پس چون پیغمبر ص وفات کرد مردم ابابکر را بخلافت نصب کردند ابلیس تاج سلطنت بر
سر گرفت و منبری نصب نمود و علم خود برافراشت و سواران و پیادگانش را جمع کرد و بایشان
گفت که برخیزید و طرب کنید که دیگر خدا اطاعت کرده نمیشود تا وقتیکه قائم آل محمد ص ظاهر شود

**حکایت ۴۳** نیز در این کتاب از سلیم ابن قیس هلالی روایت شده که گفت از سلمان فارسی شنیدم
که میگفت که چون پیغمبر ص وفات کرد و کردند بر دوم آنچه کردند در غصب خلافت من بجذبت علی ع بسته
در حالتیکه پیغمبر را غسل میداد پس خبر دادم او را بآنچه کرده بودند در بیعت با ابوبکر علی ع فرمود که ای
سلمان ایا دانستی که اول کسیکه با او بیعت کرد که بود عرض کردم که نشناختم او را لکن پیرمردی را دیدم
که بعصای خود تکیه کرده بود و اثار سجده از پیشانی او ظاهر بود بالای منبر رفت در حالیکه گریه میکرد
و میگفت که حمد خدایرا که نمیرانید مرا تا آنکه تو را در انتقام دیدم پس با ابوبکر بیعت کرد و از منبر فرود آمد
حضرت فرمود آیا شناختی که بود عرض کردم نه فرمود که آن ابلیس بود زیرا که رسول خدا ص خبر داد من
که چون مرا بخلافت نصب کرد در روز غدیر ابلیس جنود خود را جمع کرد پس گفت که این امت مرحوم
معصوم ند زیرا که امام خود را شناختند پس ابلیس غمناک شده خبر داد مرا که اول کسیکه در قیامت بنی
ساعده با ابوبکر بیعت کند ابلیس است در صورت پیرمردی و چنین و چنان خواهد گفت پس برون
خواهد رفت و سایر شیاطین را جمع خواهد نمود و بایشان خواهد گفت که شما گمان میکردید که مرا
برایشان راهی نیست و بدیدید که با آنها چه کردم که امر خدا و رسول را ترک کردند **حکایت ۴۴**
یکی از صوفیه گفته است که من شیطان را دیدم و با او در علم توحید مباحثه کردم او را در این علم
سرامد همه موحدان دیدم **حکایت ۴۵** از بعضی از صوفیه پرسیدند که خدا را دوست میداری
گفت دوست میدارم گفتند که شیطان را دشمن میداری گفت نه گفتند چرا گفت که از محبت رحمن
پروای عداوت شیطان را ندارم **حکایت ۴۶** از یکی از صوفیه نقل شده که گفت دل باید از غیر
عشق خدا خالی باشد لذا با محبت خدا چگونه محبت رسول الله که حبیب خداست و بغض شیطان
که دشمن خداست در دل ما است **حکایت ۴۷** یکی از صوفیه گفته است که از کشیدن بار
لعنت خدا نگریز نبود لهذا احدی متحمل این بار نشد مگر ابلیس که از کمال عشق متحمل این بار گران
شد **حکایت ۴۸** یکی از صوفیه گفته است که دو جوانمرد در جهان برخواست یکی احمد که







که حمل بار سعادت کرد و دیگری حمل بار شقاوت و آن ابلیس بود **حکایت ۴۹** از کتاب
حجة الهند نقل شده است که خداوند در سجین شش نوری دگرگ ماده از آتش خلق کرد و دوم شیر
ماری بود و دوم گرگ عقربی بود پس باهم جفت شدند و عزازیل از آنها متولد شد پس مدت هزار
سال در سجین خدا را سجده کرد تا بروی زمین آمد و در هر طبقه از طبقات زمین هزار سال خدا را
عبادت کرد پس در روی زمین چندین هزار سال عبادت کرد پس نماند از مشرق و مغرب و جنوب و
شمال مکانی مگر آنکه در آن عبادت خدا کرد بطوریکه ملک و جن بزیارت و نظاره او میآمدند واز
کتاب نظام التاریخ نقل شده که ابلیس در روی زمین هفتصد هزار سال عبادت کرد و اسمش حارث
بود پس از خدای درخواست کرد که او را اسمی از اسماء خود بیاموزد پس هزار سال خدا را بآن
اسم خواند تا از عالم خاک بطارم افلاک بالا رفت و بردایتی اهل آسمان اول او را از خدا
خواستند پس خدا و بال از زمرد سبز باو کرامت نمود و با آسمان اول پرواز کرد و هزار سال
در آنجا خدا را عبادت کرد و اسمش در آنجا عابد شد پس ملائکه آسمان دوم او را از خدا خواستند
و با آسمان دوم پرواز کرد و در آنجا نیز هزار سال عبادت کرد و اسمش زاهد شد و هم چنین هر
آسمانی آمد و هزار سال عبادت کرد پس در آسمان ستم نامش صالح شد و در آسمان چهارم
خاشع و در پنجم ولی و در ششم غزازیل و در هفتم چون بعد از هزار سال سر از سجده برداشت عرض
کرد الهنا مرا بر لوح واقف گردان چون در لوح نظر کرد دانست که رانده درگاه خواهد شد و شد
آنچه شد باول تو چنان بدی که کس چو تو نبود آخر تو چنان شدی که کس چو تو مباد **حکایت ۵۰**
وقتی شیطان عرض کرد که الهی بندگان تو ترا دوست میدارند و فرمانی تو میکنند و مرا دشمن دارند
و اطاعت مرا مینمایند خطاب رسید که ای ابلیس بواسطه همان دوستی که بمن دارند و دشمنی که تو دارند
از نافرمانیهای آنها در خواهم گذشت **حکایت ۵۱** واعظی بر منبر موعظه میکرد شخصی از وی
پرسید که ای مولانا زن ابلیس چه اسم دارد واعظ گفت که اسم زن ابلیس را ابلیسه نمیشود گفت بر
خیز بنزدیک من آی تا بتو آهسته بگویم آن شخص برخواست و نزدیک واعظ آمد سر در گوش او
گذاشت و گفت که ای قرمساق من چه میدانم که زن ابلیس چه نام دارد من که هنگام عقد
او حاضر نبودم دیگر مطلبی نیست که بپرسی آن شخص برگشت و نشست از وی پرسیدند که چه گفت
گفت هر که میخواهد نصف خودش بردد در گوش او خواهد گفت چنانکه در گوش من گفت **حکایت ۵۲**
عارفی شیطان را ملاقات کرد از وی پرسید که چرا او مرا سجده نکردی گفت برای آنکه من از آتش

نورانی بودم دادا زخاک ظلمانی عارم آمد که با و سجده کنم گفتا ای ملعون تو زن فاحشه را با مرد فاضلی
جمع میکنی و قرمسا قیرا بر خودی پسندی عارت نمی آید بر آدم صفی سجده کنی عارت میاید شیطان
ازاین سخن خجل شد و پنهان گشت **حکایت ۵۳** گفته اند که وقتی عمر از شیطان سئوال کرد که چرا
آدم را سجده نکردی گفت برای آنکه میدانستم که تو از صلب او بیرون خواهی آمد **حکایت ۵۴**
مروست که چون آیه در حمتی وسعت کل شیئ نازل شد شیطان امیدوار گردید و گفت که من نیز
داخل کل شیئ میباشم پس این کلمه نازل شد که فاکتبها للذین یتقون شیطان مایوس شد یهود
ونصاری گفتند که ما تقوی داریم وزکوة میدهیم و بایات پروردگار خود ایمان آورده ایم
پس این آیه نازل شد که الذین یتبعون الرسول النبی الامی الذی یجدونه مکتوبا عندهم فی التوریة
والانجیل الخ پس آنها خارج شدند **حکایت ۵۵** شیعی میگوید که وقتی نشسته بودم که حمالی
رسید و با او خمی بود خم را بزمین گذاشت پس نزد من آمد و گفت که تو شیعی گفتم بلی گفت خبر ده مرا
که آیا ابلیس زن دارد گفتم که آن ذالک العرس ما شهد ته من در آن مجلس عقد نبودم پس این
آیه بیاد من آمد که افتتخذونه و ذریته اولیاء من دانستم که ذریه بیزوجه نمی شود گفتم بلی زن دارد
پس خم خود را بردوش گرفت و رفت **حکایت ۵۶** چون شیطان رانده درگاه شد خطاب باو
شد که من خلق نمیفرمایم برای آدم یک ذریه مگر آنکه برای تو ذریاتی خلق نکنم پس قرار داد در طرف
راست او ذکری در طرف چپ او فرجی پس با خود نکاح میکند و از وی روزی ده تخم بیرون میاورد
که از هر تخمی هفتاد شیطان نر زاده بیرون میاید و بروایتی آنستکه سی تخم گذاشت ده در شرق
و ده در مغرب و ده در وسط زمین پس بیرون آمد از هر تخمی جنسی از شیاطین مثل غول و عفریت
و جن و غیر ذلک **حکایت ۵۷** وقتی یکی از اهل ریاضت بدر مسجدی رسید شیطانرا دید که ایستاده
و پاره از در مسجد میگذارد و بیرون میاورد با و گفت که ای ملعون اینجا چه میکنی گفت که در این مسجد
جاهلی نماز میکرد و عالمی خوابیده است من قصد نماز آن جاهل کردم هیبت آن عالم نمیگذارد قال
رسول الله ص نوم العالم خیر من عبادة الجاهل **حکایت ۵۸** سید نعمة الله جزایری در کتاب
زهر الربیع حکایت کرده که وقتی مرا با یکی از اهل سنت مباحثه اتفاق افتاد از من پرسید که
مذهب شیطان در اصول دین و فروع چیست زیرا که او از اهل علم بود گفتم در اصول مذهب
اشعری و در فروع مذهب ابو حنیفه تسنی عنقبا ک شد گفتم که خدا در قران خبر داده از وی اما در اصول
آنجا که میفرماید از زبان او لاقعدن لهم صراطک المستقیم اغوی را نسبت بخداداد





پس قائل بجبر بوده است اما در فروع در آنجا که میگوید خلقتنی من نار و خلقته من طین پس عمل به
قیاس کرده و فرق او با ابو حنیفه آنستکه قیاس او بطریق اولی بود و قیاس ابو حنیفه قیاس
مساوات است **حکایت ۵۹** از شیطان سئوال شد که چه کناهیست که چون فرزند آدم کرد
برا و غالب میشوی گفت چون در دفعه اول مرا اطاعت نمود من برا و غالب میشوم **حکایت ۶۰**
حکیم میرمؤمن صوفی در کتاب تبصرة المؤمنین که در رد ملا محمد طاهر قمی میگوید که بصحبت پیوسته که در
مجلس شریف عالم ربانی ومؤید سبحانی بنده خاص رب جلیل مولینا خلیل در وجه تسمیه قم مذکوری
شد که در وقتی که جبرئیل سید کاینات را در حین مشاهده بلاد و بقاع اخبار هر موضعی میفرمود مکانی
که الحال مشهور است بقم مشاهده کردید که شخصی بر بالای منبر ممکن و جمعی کثیر بر آن مجتمعند بعد از استفسار
از کیفیت آن جبرئیل عرض کرد که این مکان شیعیان و چاکران با اخلاص شما خواهد بود و این
شیطان است که بر منبر اضلال خلق میکند پس سید کاینات خطاب بشیطان فرمود که قم یا ملعون
و باین سبب آن بلد موسوم بقم گشت پس از ذکر این مراتب جناب عالم ربانی فرمود که شیطان
بالفعل نیز در آن بقعه بر منبر است و اضلال مینماید که عبارت از حضرات پیشنماز و مفتی و قاضی قم باشد
یعنی ملا طاهر مشار الیه پس حضار مجلس عرض کردند که هرگاه او اضلال کند چرا جناب رفیع مرتبت
شما او را منع نمیفرمائید در جواب فرمود که هرگاه از خطاب حضرت سید کاینات از منبر بزیر نیاید
باشد از گفته من کی خواهد برخواست و مخفی نماند که جناب آخوند ملا محمد طاهر مشار الیه از اجله علمای
و فقهاء قم بود و با مرحوم ملا محسن فیض و ملا محمد باقر سبزواری معاصر بودند و چون کتب بسیار
نظماً و نثراً در رد صوفیه نوشته و حکم بکفر آنها نموده بلکه گفته است که هر کس آنها را کافر نداند
کافر است و همیشه در قلع و قمع آنها میکوشید لهذا با نیطایفه کمال عداوت را با او داشته اند و در حق
او بد گفته اند تمت الحکایات خطانی لیلة الثامن من شهر المحرم ۱۳۰۹

## در حکایات زنان ما **باب دویم** است

در شمه از حکایات متعلقه بزنان و عجزان و اشاره بپاره از مکر و حیله و بیوفائی ایشان
اگرچه استقصای این امور امریست غریب بمجال بلکه باید در خمهای دنیا قلم شود و در یا مداد
گردد و همه مردم کاتب شوند شاید استقصای مراتب مکر و حیله این سلسله علیه شود و ایشان
کید کن عظیم شاهدیست بر بزرگی مکر ایشان واضح و کلام منسوب بعلی علیه السلام در بیوفائی ایشان
برهانیست لایح و ذکر من خالهن وفا ریح العبا و عهود هن سواء زن واژه ناهرد و در حاء

جا پاک از بن هر دو ناپاک به  و در این باب حکایات بسیار و قصص بیشمار است ولکن در این
کتاب اقتصار بر صد و دو حکایت اگرچه قطره‌ٔ از دریا و ذره‌ٔ از صحراست **حکایت ۱** گفته
اند که شاعر شعر مذکور چون این شعر بگفت زنی این خبر برای زن شاعر آورد چون شاعر بخانه آمد زن
او چوبی با چماقی بدست گرفته منتظر او بود بر او حمله کرد گفت چه کرده ام گفت چرا چنین شعری
گفته‌ٔ و زنانرا بجونموده‌ٔ گفت که من چنین نگفته ام بلکه گفته ام  زن داژد ؛ هرد پیمبرند
**حکایت ۲** مردی بزنی گفت که روی خود را بمن بنما تا بینم که تو بهتری یا زن من گفت برو
از شوهر من بپرس که هم مرا دیده است و هم زن تو را مکرر دیده است **حکایت ۳** در کتاب
زینة المجالس مسطور است که یکی از اهل سیاحت که همیشه تتبع مکر زنان مینمود و در این باب کتابی تالیفی
کرده بود که مسمّی بود بجمیل النساء و همیشه بمطالعه آن مشغول بود وقتی در سفری بخانه‌ٔ فرود آمد که
صاحب خانه در آنجا نبود ولکن زنی داشت در غایت لطافت و جمال و در مکر و کید بسر حد کمال
میهمان بگوشه‌ٔ نشست و بمطالعه آن کتاب مشغول شد آن زن پرسید که این چه کتابی است
که مطالعه مینمائی گفت که این کتاب مکر زنان است آن زن تبسّمی نمود و گفت که مهتاب بگرنمی توان
پیمود و مکر زنان در حیز بیان نگنجد پس آن زن خواست که با آن مرد مکر کند با او از در ملاطفت
و معاشقت بیرون آمد و بدو سه کلمه از کلمات شور انگیز آن بیچاره را فریب داد که بیچاره
دل از دستش بدر برفت  دلبر شیرین من برد دل و دین من  برد دل و دین من  دلبر شیرین
من  که در این اثنا صدای پای شوهر رسید آن بیچاره مضطرب شد زن گفت الحال ما هر دو را
خواهد کشت میهمان گفت که ترا بخدا قسم فکری برای من کن گفت فوراً داخل این صندوق شو
هوش باش پس بصندوق شد و زن آنرا قفل نمود و باستقبال شوهر شتافت و دست در گردن
او نمود و او را نشانید و با او ملاعبت میکرد و شوخی مینمود ناگاه گفت که ایمرد امروز جوانی لطیفی
بخانه‌ٔ ما آمده است و کتابی نوشته است در مکر زنان و با این حالت من او را فریب داده ام
و با او در او یخته ام چون نزدیک بکار شد و آن بیچاره همه‌ٔ این سخنان می‌شنود و قطع امید از
حیات خود کرده و چون شوهر این سخنان شنید غیرت مردی بجوش آمد و از روی خشم گفت که
خدا لعنت کند تو را الحال در کجا است گفت در این صندوق است و کلید را بدست شوهر داد
چون گرفت زن گفت مرا یاد است و تو را فراموش و چون مرد با آن زن جنانی بسته بود و قدرتی
بود نمی توانست که از زن ببرد چون این بدید متغیرانه کلید را بدور انداخت و از در خانه بیرون





آمد چون زن سر صندوق را گشود و آن آخوند بیچاره بیرون آمد باو گفت که آیا چنین مکر برادر کتاب
خود نوشته‌ٔ گفت نه گفت در حاشیه آن بنویس و دیگر توبه کن که مکر زنان ننویسی **حکایت ۴** نیز در
این کتاب مسطور است که مردی بود که بسیار غیور زنی خواست بسیار با جمال و هر گز نمی گذاشت که
زن از خانه بیرون رود و چون آنمرد بیرون میرفت در را محکم می بست و هیچکس را بخانه راه نمیداد زن
گفت که چرا اینقدر کار بر من تنگ میگیری اگر زن عصمت نداشته باشد شوهر نمیتواند که چاره‌ٔ او را بکند
مشهور است که اگر زن بخواهد عملی بکند از سوراخ درب خانه کار خود را میکند و اگر عصمت داشته باشد
که این محافظت ثمره‌ٔ ندارد و آنشوهر اتفاقاً بسخن زن نکرد و امر را بر او سخت گرفت زن خواست که بر
مدعای خود برهانی اقامه نماید پیره زالی را که همسایه‌ٔ او بود و گاهی از شکاف دیوار با او غم دل می
گفت روزی باوی گفت که با فلان جوان بگو که من بر تو عاشقم و در عشق تو بیقرارم  دارم
سر آنکه با تو در بازم جان  گر هست سر منت سری در جنان  پیره زال چون اینمقال بآن جوان
با جمال رسانید جوان چون آوازه‌ٔ حسن آنزن را شنیده بود آتش عشق در دلش مشتعل شد و جواب
داد که این مطلب هرگز با بودن شوهر تو میسّر نمی شود زن گفت که من تدبیری میکنم تا تو باصلت روی
وعده اگر طالب منی صندوقی درست کن و بشوهر من بگو که صندوقی دارم مملو از نفایس و میخواهم
بسفری روم و بهیچ کس خاطر جمع نیستم میخواهم که نزد تو بامانت گذارم پس بخانه میروی و در آن
صندوق قرار گرفته بغلام خود میگوئی که صندوق را بخانه ما آورده با کلید جوان چنان کرد و چون غلام
صندوق را بخانه‌ٔ آنمرد آورد زن پیش آمد و گفت که این چیست مبادا که فردا صاحبش بگوید که فلان
و فلان چیز در این صندوق بوده است و الحال منیت بهتر اینستکه سر صندوق را بگشائی و ببینی که
چه چیز در آنست غلام سر صندوق را گشود در حالیکه از مطلب آگاه نبود پس جوان سر از صندوق
بیرون کرد و چشمش بر آن مرد افتاد مرغ عقلش پرواز کرد و چون آنمرد نظرش بر آنجوان افتاد
بر جای خود خشک کشت و خواست که او را صدمه بزند زن گفت که این عمل از من شده است و او تقصیری
ندارد من میخواستم مطلب خود را بر تو معلوم سازم که اگر زنی بد کار باشد شوهر نمی تواند او را
نگاهدارد  هیچ زن از نگاه نتواند اشت  وز بدی در پناه نتواند اشت  زانکه ابلیس یار
ایشانست  زان سبب مکر کار ایشانست **حکایت ۵** زنی بود بسیار بد قدم هر شوهری
میکرد بعد از چند روز وفات مینمود تا آنکه هشت شوهر کرد و همه مردند و چون بشوهر نهم رسید
بیمار شد زن گفت ای شوهر مهربان بعد از خود مرا بکه میسپاری گفت بشوهر او هم **حکایت ۶**

## در حکایات متعلقه بزنان

وقتی یکی از هراران را که قطع طریق مینمود و اموالیکه برای پادشاه میبردند میگرفت گرفتند و بر
دارش کردند و یکی از امرارا باجمعی پاسبان او قرار دادند که مبادا رفیقان او جسد او را از دار
بگیرند و چون پادشاه گفته بود که اگر جسد او را ببرند تو را بعوض آن بدار خواهند زد لهذا آن امیر
نهایت مواظبت برحفظ آن مینمود تا آنکه رفیقان آن دزد تدبیری جسد او را دزدیدند امیر فراز
کرد و عبورش بکورستانی افتاد چراغی دید که بر سر قبری روشن است نزدیک شد زنی را دید در نهایت
حسن و جمال بر سر قبری نشسته ناله میکند گفت که ای دلربای زیبا وای در حسن و خوبی بی همتا
سبب چیست که در اینخاک غمناک نشسته و دست از عیش و عشرت شسته گفت شوهری داشتم بغایت
مهربان که بسیار مرا دوست میداشت و بجهة آسودگی من مادر و خواهر و کسان خود را از خانه بیرون کرد
بود دین و دنیای خود را صرف من مینمود و باهم قرار داده بودیم که هرکدام از ما زودتر بمیریم بر سر قبر
دیگری معتکف شویم تا اجل برسد و اینک چند روز است که شوهر من مرده است امیر گفت که
این حرکت حرکت عاقلان نیست نشستن تو در اینجا موجب اجری و ثوابی نمی باشد آن شوهر که مرد
شاید شوهر دیگر کنی و او نیز چنین بلکه دوستی او بتو زیادتر باشد اگر یکقطره کم شد از سبوئیت
هزاران دجله سرداروبجویت چندان از این سخنان گفت تا آن زن را بخود مایل ساخت درهم
درآمیختند و چون ساعتی گذشت امیر بفکر آن دزد افتاد مهموم شد زن گفت مگر از این معامله
پشیمانی گفت نه ولیکن تفصیل من اینست پس تفصیل آن دزد را حکایت کرد زن گفت علاج این
کار آسان است اینک شوهر من چند روزی بیش نیست که مرده است او را از قبر بیرون آور و بجای
دزد بردار زن امیر فوراً قبر را شکافت و شوهر را بیرون آورد و امیر گفت که آن دزد پیش نداشت فی
الحال زن دست آن مرده را دانه دانه کند پس با تفاق جسد شوهر را برداشته بدار زدند
مدتی گذشت که امیر بیمار شد زن شروع کرد بگریه امیر همایگان را حاضر ساخت و گفت ای یاران
من از این زن یک التماس دارم که بعد از وفات من مرا از گور بیرون نیاورده و پیش مرا
نکند و مرا بحال خود واگذارد **حکایت ۷** در جزو دوم از کتاب زینة المجالس است که
مأمون الرشید گفت که هیچکس ما را چنان فریب نداد که پیره زنی که هزار دینار از ما ببرد و آن
چنان برد که چون من از خراسان ببغداد آمدم عم ابراهیم ابن محمد که دعوی خلافت میکرد
پنهان شد هرچند او را طلب کردیم نیافتیم روزی پیره زنی آمد و گفت نخی بخدمت امیر دارم که در
خلوت باید باو بگویم من مجلس را خلوت کردم آن زن گفت که اگر عم تو ابراهیم را بنمایم چه





## در حکایات متعلقه بزنان

بمن میدهی گفتم هزار دینار گفت هزار تومان باشد گفت هزار تومان را بده بیکی از حاجبان خود و چون
من ابراهیم را بنمودم آن هزار دینار را بمن دهد پس هزار دینار بحاجبی دادم و گفتم که بهراه این زن
برود و چون ابراهیم را بتو نشاند این مبلغ را تسلیم او نماحاجب گوید که آن زن مرا در کوچهای بغداد
گردانید تا شام شد مرا بمسجدی آورد و بمن گفت که پیاده شود غلام خود را بگو که تا اسب ترا
بمنزل برد پس مرا بخانهٔ در آورد و صندوقی در آنجا دیدم مرا گفت که در این صندوق رو تا کسی
ترا نبیند من بروم و ترا بیاورم و بدست تو دهم زیرا که ابراهیم تا کسی نفرستد و تفحص ننماید
که در خانه کسی هست بمنزل کسی نمیرود و من در رفتن بصندوق تأمل میکردم گفت اگر نمیروی من باز
گردم و بامیر بگویم که نبرده شما عمل نکرد پس ناچار در صندوق در آمدم پیره زن سر آن
صندوق را قفل نمود و حمالی حاضر ساخت و آن صندوق را بر پشت وی نهاد می برد و من نمی دانستم
که بکجا میبرد بعد از لحظهٔ مرا بخانهٔ در آورد پس سر صندوق را گشود خانهٔ دیدم خوش و خرم و مجلسی
آراسته و ابراهیم را در صدر مجلس نشسته دیدم من پیش رفتم و او را تعظیم نمودم گفت بیا و بنشین آن
با من گفت که من از عهد خویش بیرون آمدم هزار تومان را بمن بده من آن مبلغ را تسلیم او کردم
پس پیالهای پی در پی شراب بمن خورانیدند و چون مست شدم مرا در همان صندوق کردند
در چهار سوی بغداد گذاشتند عسان رسیدند سر صندوق را گشودند مرا دیدند مأمون گفت که
عسان حاجب را پیش من آورند و صورت حال را من اوّله الی آخره برای من نقل کرد و هیچ جنده نداشت
که ابراهیم در کدام کوچه و محله بود و از آن زن اثری پیدا نشد تا وقتی که ابراهیم بخدمت ما آمد حال
از او پرسیدیم گفت که خرجی ما تمام شده بود و باین حیلت دیناری چند بدست آوردیم **حکایت ۸**
آنکه گفته اند وقتی که پیغمبر ما در سبز میفرمود که در هنگام ولادت زنان ملکی میآید که بندهای رحم را
میکشاید تا طفل از دریچهٔ رحم بسهولت بیرون آید و من بعد ملکی بیاید و آن بندها را می بندد یکی
از اصحاب عرض کرد یا رسول الله ان ملکها دل بخانه من بخانهٔ عین آمده است اما ملک دویم کو یا
فراموش کرده است نیامده است فضحک ﷺ حتی بدت نواجذه **حکایت ۹** زنی در
شب زفاف هنگام مباشرت با شوهر تیزی بداد که شوهر بهراسید عروس خجل شد و گریست
شوهر برای تسلی او گفت ای عروس این حرکت از زن در شب عروسی نشانهٔ ارزانی است و
بمنت دارد عروس گفت حال که چنین است زیادتر کنم تا غلّه فراوانتر شود گفت که بسر شما
قسم که انبار ما کوچک است و بیش از این گنجایش ندارد گربزی بجرا در کوزهٔ چند

گنجد قسمت یکروزهٔ **حکایت ۱۰** عروسی را در شب زفاف نزد داماد آوردند نظر کرد دید زشت گفت که خیلی زشتی گفت که هنوز چه دیدهٔ داماد دید که مثل حرف میزند گفت که با این زشتی صورت زبانت هم که مثل است گفت هنوز چه دیدهٔ و چون خواست با او نزدیکی کند دید که دختر هم بیت گفت دختر هم که بینی گفت این بود که میگفتم **حکایت ۱۱** مردی در شب زفاف داخل حجلهٔ عروس شد عروسی دید در نهایت پیری که گویا دختر بزرگ حوا بوده است عروس سلام کرد داماد گفت علیک السلام ای مادر ما چون بنده علیک السلام ای دختر بزرگ شیخ الانبیاء دختر حضرت نوح **حکایت ۱۲** عروس پیری را در شب زفاف بدست داماد کم بختی دادند داماد در هنگام مباشرت نظر کرد دید علاوه بر سفیدی موی کیسوان او موهای زهار او نیز سفید شده است گفت ای نوعروس اینقدر پیر شدهٔ که موهای زهار تو هم سفید شده است گفت قربانت شوم نزله عجب ظالمی است این سفیدی موهای من از باد نزله است گفت ای خانم باد نزله چه کار با اینجا دارد گفت مگر نشنیده که نزله ام الامراض است یعنی نزله مایهٔ همه مرضها میباشد و چون نزدیکی کرد دید که دختر هم بیت گفت که این چه شده است گفت اینهم از نزله است خدا لعنت کند نزله را که این بلاها را بسر من آورده است **حکایت ۱۳** در یکی از دهات دختری را مردی عصر کرد در شب عروسی طعامی پخته حاضران خوردند و چیزی بداماد نرسید پس پیش داماد آمدند که بیاد بر دعروسی کن داماد خشم کرده گفت که هرکس طعام خورده است برود عروسی کند من که چیزی نخورده ام نمیآیم آنچه اصرار کردند نرفت **حکایت ۱۴** در زمان شاه عباس گفته اند که برای تنبلها وظیفهٔ مقرر کردند تنبل فرادان شد خواستند بدانند که کدام یک از اینها تنبل حقیقی است و کدام متکلف برای امتحان حمامی را کرم کردند بطریقیکه پادرآن می گذاشتند می سوخت پادشاه فرمود تا آنجماعت را در آن حمام کردند پس بسیاری از آنها بیرون آمدند نمردند نفرکه در آنجا ماندند واز تنبلی بیرون نمی آمدند پس یکی از آن دو بعد از ساعتی گفت سوختم دیگری گفت یا رفیق بگو که رفیق من هم سوخت دانستند که تنبل کامل همین یکی است خواستند که تخم تنبل نبرند دختری در کمال وجاهت و نهایت طراوت را بعقد او درآوردند و یکنیز اخلوت نمودند و آن دو را در آنجا جمع نمودند دو سه ماه گذشت و هرچه عروس با او بازی کرد از جانب آن برنگاد باد قار حرکتی نشد ریش سفیدان محله چنان مصلحت دیدند که مدتی عروس مایوس را بحالتی در پیش آخوند متدینی با مانت بگذارند تا تنبل با شئی حالتی پیدا کند و در این مدت غصه که داشت همین





بود که این چه خدمت است که بمن رجوع کرده اند و این چه زحمت است که برای من قرار داده اند من نه وظیفه میخواهم و نه عروس نه شیر شتر نه دیدار عرب شبها با خدای خود بنالید و میگفت خداوندا مرا از این ورطه نجات بخشا یا مرگی بمن بده یا بعروس تا از زحمت عروسی کردن آسوده شوم تا آنکه تیر دعای آن مظلوم بی فطانت بهدف اجابت رسید خبر آمد که آخوند معتمد در عوض شوهر عروسی کرده است و چون این خبر بشوهر پر غیرت رسید چنان خوشحال شد که گویا همهٔ عالم را باو دادند و گویا از دست ملک الموت نجات یافته است نخندید و گفت که خدایا مرزد پدر و مادر این آخوند را که مرا از این غصه نجات داد **حکایت ۱۵** زنی شوهر خود را بمرافعه در پیش قاضی برد گفت که ایها القاضی داد مرا از این زندیق تندیق بستان قاضی گفت که معنای زندیق را میدانم اما تندیق را نفهمیدم گفت تندیق آنکس است که با زن خود از پس معامله میکند قاضی گفت که فکلتا تندیق یعنی پس همه ما ها تندیقیم و این حکایت در کتاب نفایس الفنون مسطور است **حکایت ۱۶** از بعضی کتب حکمای هند نقل شده است که شخصی جوهری گرانبها داشت در حقهٔ نهاده برای پادشاهی بهدیه میبرد در اثنای راه چهار نفر با او رفیق شدند یکی از آنها فرصت یافته ان حقه را از دیدان شخص برحه اضطراب کرد سفید نفتاد **شعر** گر تفرع کنی و گر فریاد وز درز باز پس نخواهد داد ناچار نزد پادشاه آمد و صورت واقعه عرض کرد هر قدر آن چهار نفر را تهدید نمود فایدهٔ نبخشید پادشاه را دختری بود عاقله و حکیمه گفت که این چهار نفر را نزد من آرید تا حقیقت امر را معلوم سازم پس ایشان گفت که شما با مردم جاندیده اید ملوک را از صحبت امثال شما گریز نباشد باید که هر روزه بمنزل ما آئید و آنچه از غرایب دیده اید نقل نمائید پس ایشان هر روز بمجلس آن دختر میآمدند روزی دختر گفت که بر من مسئلهٔ مشکل شده است و چون شما عاقلید در کشف آن نظری نمائید گفتند که چه چیز است بفرما دختر پادشاه گفت که من در کتب متقدمین خوانده ام که در سراندیب پادشاهی بود دختری داشت در کمال صباحت و ملاحت زلفش هزار دل بیکی تار مو بمیت راه هزار چاره کرا از چار مو بمیت و پادشاه این دختر را بسیار دوست میداشت روزی این دختر با کنیزان در باغچهٔ حرم میگردید نظرش بر گلی افتاد که تازه شکفته بود دلش بآن میل کرد پس باغبان آنگل را چیده نزد او آورد دختر گفت که چه چیز میخواهی و در آن ایام رسم چنان بود که هرکس نوبری نزد پادشاهان میبرد هرچه طلب میکرد باو میدادند باغبان بزبان آورد که میخواهم چون تو را بشوهر دهند اول نزد من آئی و کام من دهی و بعد بخانه شوهر روی دختر قبول

کرد و چون او را بشوهر دادند با شوهر گفت که من خود را بتو تسلیم نکنم تا بعهد خویش وفا ننمایم پس
قصه باغبانرا تقریر کرد شوهر بیچاره ناچار او را رخصت داد دختر متوجه منزل باغبان شد در اثنای
راه شیری سیاه بر او حمله کرد دختر گفتا ای شیر مرا با باغبان عهدیست و الحال بآنجا میروم مرا چندان
امان ده که بروم و برگردم انگاه تو دانی اگر خواهی مرا پاره کن و طعمهٔ خود ساز شیر از سر راه
او در شد و چون قدری چند برفت زنی سر راه او آمد خواست که لباسهای فاخر او را ببرد و
کند دختر صورت عهد باغبانرا ذکر کرد و گفت که در اینجا بامانت بمن برگردم و لباسهای خود را بتو دهم
زن دست از او برداشت پس دختر در منزل باغبان آمد و گفت بر خیز که بعهد خود وفا کردم باغبان
آمد برخواست و دختر را با کمال زینت دید سوم دولت بیدار ببالین آمد گفت بر خیز که آن
خسرو شیرین آمد قدحی در کش و سر خوش بتماشا بخرام تا ببینی که نگارت بچه آئین آمد عرض کرد
که ای ملکهٔ من بسلامت برگرد که مرا با تو کاری نیست آنزمان که این سخن گفتم جهالت بر من غالب
بود و بعد دانستم که سخن بدی گفته ام مرا چه حد این سخن شهباز بلند پرواز را با پشهٔ ضعیف چه
مناسب است آفتاب عالمتاب را با ذرهٔ حقیر چه نسبت مرا چه زهره که نام تو بر زبان آرم
پس دختر برگشت و چون بدر رسید صورت حال را بیان نمود زن گفت که چون باغبان چنین جوانمردی
کرد و از تو گذشت من نیز از لباسهای تو گذشتم پس دختر آمد تا بشیر رسید و تفصیل باغبان
و زن را تقریر کرد شیر نیز از سر راه او بر کنار شد پس دختر نزد شوهر صحیح و سالم رسید اکنون بنجوانم
که بمن بگوئید که این چهار نفر کدام کریمتر بودند یکی از آنها گفت که شوهر دختر سخیتر که بچنین کاری
تن در داد دیگری گفت که باغبان کریمتر بود که چنین دولتی رو باو آورد و قبول نکرد و از سر
لذت نفس گذشت سیم گفت که زن کریمتر بود که از همه آن مال چشم پوشید چهارم گفت که شیر
سخی تر بود که از سر طعمه خود گذشت چون دختر استماع این سخنان کرد نزد پادشاه آمد و عرض کرد
کرد که این چهار نفر طبعشان مختلفست آنکه باغبانرا ترجیح داد شهوت پرست است و او بطاعت
هوای نفسانی و وسواس شیطانی گرفتار است از حرم خود دور دار و آنکه شیر را ترجیح داد مردی
شکم پرست است او نیز قابل خدمت نیست و آنکه شوهر دختر را مقدم داشت مردی بی حمیت
و بی غیرتست شایسته درگاه نیست و آنکس که زن را ترجیح داد همان زن حمقاست دست
از او بر مدار و حقه را بگیر **حکایت ۱۷** در کتاب دبستان المذاهب در احوال برامکیان مسطور
است که روزی جمعی از دیوانیان بمنزل کبیر که یکی از متوحدان مشهور هند بود رسیدند آنها نرا





بتعظیم در اطاق جا دادند چون از راه بردی و کریم گوهری چیزی نداشت از هر دو جستجو نمود چیز
نیافت کرم داران عالم را درم منست مدداران عالم را کرم منست باز خود گفت که اشتهای
نداری که از او بر آئین قرض چیزی تو انگرفت زن جوابداد که بقالی در این نزدیکی میباشد که بر من
بچشم بد نظر میاندازد و بمن مایل است اگر از آن فاجر چیزی در خواهم شاید بدهد کبیر گفت
که رو نزد او شو و هر چه گوید مضایقه مکن و چیزی بهر درویشان بیاور زن نزد بقال فاجر رفت
چیزی بر آئین قرض درخواست جواب داد که اگر امشب نزد من آئی آنچه خواهی بتو دهم زن قبول کرد
و قسم خورد که شب بخانه او آید پس بقال از برنج و روغن آنچه آنزن بخواست بداد و چون بخانه آورد
دختر انتاول کرده بپاسودند باران عظیم بارید ن گرفت زن خواست که راه خلاف عهد پیش گیرد
و بمنزل بقال نیاید کبیر که شوهر او بود در آن شب نار و بارانی زن را برد و شش گرفت بدکان
بقال فاجر رسانید و خود بگوشهٔ درخزید و چون زن داخل منزل بقال شد و آن مرد پایهای
زن را کل آلوده ندید با او گفت که چسان آمدهٔ که پای تو کل آلود نیست زن از ذکر سبب
مضایقه نمود بقال او را بخدا قسم داد که حقیقت واقعه را با باز نمای زن ناچار آنچه رو داده بود
ذکر کرد بقال از شنیدن آن نعرهٔ بزد و بیهوش شد و چون بهوش آمد بیرون خانه دوید و
در پای کبیر افتاد و آنچه در دکان داشت بتاراج خرا داد و توبه کرد و مرید کبیر شد کجا شهوت
دل مردم رباید که حق که زباطل بنماید گفته اند که چون کبیر بمرد مسلمانان جمع شدند تا آنکه
او را دفن کنند زیرا که او را مسلمان گمان میکردند و هندوان هجوم آوردند تا برسم خود جسد
او را بسوزانند چه هندوش می پنداشتند فقیری گفت که کبیر مردی بود عارف باز هر دو مذهب
فارغ پس در حجرهٔ گشودند جسد او را نیافتند هر دو فرقه متحیر شدند **شعر** چنان بانگ و
بدسرکن که بعد از مردنت عرفی مسلمانت بزرم شوید و هندو بسوزاند **حکایت ۱۸**
مردی زنش مرد در پائین پایش نشست دکریه میکرد باو گفتند که زن بسیار است گفت
که این زن نه تنها بود بلکه بجای مادرم بود از بسکه پیر شده بود گفتند که پس بالای سرش
بنشین گریه کن گفت مارا بنا خیرا الا من عذر جلیها یعنی ما خیری از او ندیدیم مگر در نزد و د
پای او **حکایت ۱۹** شخصی نقل کرده است که وقتی بشیراز رفتم و در خانهٔ پیرزالی فرود
شدم ناگاه در فضای خانه دختر صاحبجمالی را دیدم بردی عاشق شدم پیش پیرزال شرح
حال گفتم گفت این مطلب سهل است بتدارک عروسی بپردازم پس مبلغی از من گرفت و از خانه برون

رفت و بعد از ساعتی جمعی از زنان و مردان را بخانه آورد و پس علائی نزد من آمد و من او را وکیل
نمودم پس صیغهٔ عقد خوانده شد پس همه رفتند من ماندم با پیره زن گفتم که عروس من کجاست
گفت که من خودم میباشم نظر کردم تنی دیدم چون چوب خشک نه دندان داشت و نه بینی
سرش سیاه بود مسلمان نشود کافرنه بیند دانستم که او مرا فریب داده است من خود
داری کردم و گفتم الحمد لله مقصود من حاصل آمد من تو را نمیخواستم تو را خجالت می کشیدم آنذ خترا بها
کردم بودم پس با خود فکری کردم که خود را از دست این غربت نجات بدهم و میدانستم که اهل
این شهر از مرده شور بسیار میترسند آنشب را چون صبح کردم بیرون آمدم کرباسی خریدم و بر سر خستم
و سایر اسباب غسالی را فراهم آوردم و داخل خانه شدم عروس گفت که این چه اوضاع است
گفتم که من در شهر خود مرده شور بودم و شنیده بودم که مرده شور اینولایت مرده است باین
شهر آمدم تا باین شغل مشغول باشم ولکن چون دست چون دست تنها بودم تو را لک کرفتم تا
کمک من بخانی چون عروس این سخن شنید نعره بزد و بیهوش شد و چون بهوش آمد گفتم برخیز که زنگی
مرده است و منتظر من است برویم او را غسل بدهیم زیرا که من با این اهل شهر قرار داده ام که
من تو مرده های آنها را بشویم عروس التماس کرد که دست از من بردارم من مهر خود را بتوی بخشم
و بسیلی چنید هم من راضی نی شدم تا آنکه هزار سر که مرا راضی کرد و طلاق کرفت پس من شکر خدا را
بجا آوردم که از دست چنین عفریتی جستم **حکایت ۲۰** و اعظی نقل کرده است که چون من
من بسر بیرفتم زنی میآمد و برابر من می نشست چون لباس بسیار میپوشید من کمان میکردم که این
زینت بسیار فربه مرا خوش آمد تا آنکه هزار تعهد او را بعقد خود در آوردم چون شب زفاف
شد و لباسهای خود را بیرون کرد پیری دیدم بسیار لاغر که گویا هیچ گوشت در بدن نداشت شیطان
شدم خواستم او را طلاق بگویم با من گفت که با این همه میل که اول داشتی چه شد گفتم که من گمان
میکردم که تو گوشت و دنبه پنبه اند **حکایت ۲۱** گفته اند که زنی نزد
رسول آمد و از مردی شکایت کرد که او مرا کرفت و بوسید آنمرد را حاضر کرد و نذر رسول آمد و او
عتاب کرد و عرض کرد که اگر بد کرده ام بفرما تا تلافی کند و او نیز مرا ببوسد تا قصاص شود پس حضرت
تبسم فرمود و گفت که دیگر چنین کاری مکن **حکایت ۲۲** شیخ مصلح الدین شیرازی در گلستان
خود میگوید که پیر مرد برا حکایت کنند که دختری را خواسته بود و حجره را بگل آراسته و بگلوت
با او نشسته و دیده و دل در او بسته شبهای دراز نخفتی و دبذلها و لطیفها گفتی تا باشد با او





موانست کیرد از جمله شبی مکیفت که بخت بلندت یار بوده که بصحبت همچو من پیری افتادی پخته
و پرورده جهان دیده و کرم و سرد روزکار چشیده نیک و بد جهان آزموده که حق محبت داند
و شرط مودت بجای آرد و بالجمله چندین ازین نمطان گفت که گمان کرد که دل عروس در قید
او آمد و صید او شد ناکاه دختر نفسی سرد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من
وزن یک سخن ندارد که وقتی از قابلهٔ خود شنیدم که گفت جوانزنی در پهلو نشیند به که پیری
**حکایت ۲۳** نیز در این کتاب مسطور است که پیر مردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیره
زنانم الفت نباشد گفتند جوانی بخواه چون گفت داری گفت که من پیرم با پیره زنانم الفت نیست
پس او را که جوان است با من چگونه رغبت باشد **حکایت ۲۴** وقتی عیسی از دنیا رفت
بصورت عجوزهٔ قدش خمیده و چادر نکین بر سر انداخته و یکدست خود را بخضاب رنگ
دست دیگرش بخون آغشته کرده عیسی فرمود که چرا پشت خمیدهٔ گفت از بسکه عمر کرده ام فرمود
چرا چادر رنگین بر سر داری گفت تا دل جوانان را بآن بفریبم گفت چرا دست را بخضاب
کرده گفت الحال شوهری کرفته ام فرمود که چرا دست نهایت را بخون آغشته گفت الحال شوهری
کشته ام حضرت تعجب کرد که الحال شوهری کرده و الحال شوهری کشته عرض کرد که یا روح
الله در اینجا عجب اینست که من پدر را سیکشم پسر طالب من میشود پسر را می کشم پدر طالب من
میشود و عجب اینکه بیکدام بوصال من نرسیده اند و هنوز من بر بکارت خود باقی هستم
**حکایت ۲۵** وقتی مرد صالحی کرفتار زن بدسلوکی شد از معاشرت و مباشرت او به
تنگ آمد تا آنکه بخت آنمرد یاری کرده و زن بیمار شد و مرد بالای سر او نشسته انتظار مرگ
او می کشید زن گفت ای شوهر نمیدانم که چون من بمیرم تو بعد از من چه خواهی کرد مرد گفت
اینچنانم اگر تو نمیری من چه خواهم کرد **حکایت ۲۶** کوری مدت چهل سال هر وقت بخانه
میآمد یک چیزی مروست داشت زن او پیش میآمد و او را استقبال میکرد و آنچیزها می
کرفت تا روزی دست خالی آمد زن گفت که مرده شور چشم کورت را ببرد چرا چیزی نیاوردی
گفت چهل سال چگونه این سخن نمی گفتی زن گفت بجهت آنکه در این مدت نظرم بدست تو بود امروز
که دیدم چیزی بدست تو نیست نظرم بچشم تو افتاد و بدیم کوری **حکایت ۲۷**
در بلخ تاجرزادهٔ مال بسیار بمیراث باو رسید با رفیقان بدنشست و با زن فاحشه عاشق شد

شست یکی از رفقای او باو گفت که ایا حاجی داری گفت یک جامه بمن بده تا بپوشم و بدر خانه معشوقه روم جامه باو داد پس بدر خانهٔ آنزن فاحشه آمد آنزن گمان کرد که این تاجرزاده دوباره مالی بدست آورده او را بخانه راه داد چون از حال او سئوال کرد تفصیل را نقل کرد و گفت که این جامه نیز عاریت است زن فاحشه او را برو داز خانه بیرون کرد آن بیچاره بردر خانهٔ نشست آنزن دید که این جوان بجائی نمیرود کاسهٔ آش گرمی از بالای بام بر سر او ریخت تا بدن او همه مجروح شد و مدتی مبتلا بود تا ببرد **حکایت ۲۸** گفته اند که وقتی علی بن ابیطالب ع در باب مذمت زنان این شعر فرمود که ان النساء شیاطین خلقن لنا نعوذ بالله من شر الشیاطین یعنی زنان شیاطین هستند که خدا آنها را برای ما خلق فرموده است پناه میبریم بخدا از شر شیاطین و چون این خبر بحضرت فاطمه ع رسید در جواب فرمود که ان النساء ریاحین خلقن لکم و لکم تشتهی شم الریاحین یعنی زنان گلهائی چند ند که خدا برای شما مردها آفریده است و همه شما میخواهید که آن گلها را ببوئید **مؤلف** گوید که چون صدیقه کبری حوریه انسیه بود داخل ان النساء نبود و گویا که حضرت صدیقه ملاحظهٔ حال خود فرموده و این شعر گفته **شعر** بسیار خانهای زن کشیدند در هیچ زنی وفا ندیدند زن چیست فسانه گاه و نیرنگ در ظاهر صلح و در نهان جنگ در دشمنی آفت جان است چون دوست شود بلای جان است انسکار زنان ناکجا است افسون زنان بدراز است **حکایت ۲۹** سعدی میگوید که بزاریدم دختری پیش شوی که دیگر مخران زنبال گوی بیازار گندم فروشان گرای که این جو فروش است گندم نمای بداداری آمد صاحب نیاز بزن گفت کی روشنائی بباز بامید ما کلبه اینجا گرفت نه مردی بود نفع از او دا گرفت ره نیکردان آزاده گیر چه استاده دست استاده گیر **حکایت ۳۰** بخشای کانان که مرد حقند خریدار بازار بیرونقند عارف رومی در مجلد رابع از مثنوی میگوید که صوفی آمد بسوی خانه روز خانه یکدیو بود و زن باکفش دوز جفت گشته با حریف خویش زن اندر آن یک حجره از دو اس تن چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه هردو درماندند فی حیلت ند راه هیچ معهودش نبد کو آنزمان سوی خانه باز گردد از دکان چادر خود را برادا فکند زود مرد را زن ساخت در رابر گشود زیر چادر مرد رسوا دعیان سخت پیدا چون شتر بر نردبان از تعجب گفت صوفی حیرت این هرگز ایزا من ندیدم کیستاین گفت خاتونیت از اعیان شهر مرد را از مال و اقبال

است



است بهر در بستم ناکس بیگانه در نباید زد و تو دانائی گفت صوفی چیستش هین خدمتی تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت سلیش خویشی و پیوستگی است نیک خاتونیت حق او نگه گیست خواست دختر را بیندد زیر دست

| | | |
|---|---|---|
| اتفاقا دو خر اندر مکتب است | یک پسر دارد که اندر شهر نیست | خوب و زیرک چابک و مکسب گنیست |
| گفت صوفی من فقیر و زار کم | قوم خاتون مالدار و محتشم | کی بود این کفو ایشان در زواج |
| یکدر از چوب و در دیگر ز عاج | گفت گفتم من چنین عذری داو | گفت نی من نیستم اسباب جو |
| قصد ما ستر است و پاکی و صلاح | در دو عالم خود بدان باشد فلاح | او همی گوید مرا دم عفت است |
| از شما مقصود صدق و همت است | گفت صوفی خود جهاز و مال ما | دید و می بیند هویدا بی خطا |
| خانه تنگی مقام یک تنی | که در آن پنهان نماند سوزنی | باز ستر و پاکی و زهد و صلاح |
| او ز ما به داند اندر انتفاح | به ز ما سیداند او احوال ستر | وز پس و پیش و سر و دنبال ستر |
| ظاهرا او بی جهاز و خادم است | وز صلاح و ستر او خود عالم است | شرح ستوری ز با با شرط نیست |

**حکایت ۳۲** در مجلد رابع از مثنوی عارف رومی سطور است

چون برادو پیدا چه رود و شنیدست آن زنی میخواست تا ما مول خود برزند در پیش شوی گول خود
پس بشوهر گفت زن کی بگنجت چون برآمد بر درخت آنزن گرست چون زبالا سوی شوهر بنگرست
گفت شوهر را که ای نابون رد گفت آن لولی که بر تو میفتد تو بزیر آنچه زن نفرود
ای نفی تو خود مخنث بوده گفت شوهر نی سرت کونی بگشت در نه اینجا نیست غیر من بدشت
زن نگر رکرد کی با بر گله گفت اینزن همین فرود از درخت
که سرت گشت و خرف کشتی تو چون فرود آمد برآمد شوهرش زن کشید آنرا بر آورد اندر برش
گفت شوهر کیست این ای روسبی که ببالای تو آمد چه کنی گفت زن اینجا نبا شد غیر من
این سرت برگشته شد هر زه مبین او مکرر کرد بر زن این سخن گفت زن اینست از امرد بین
بر سر امرد بین من همچنان گر همی دیدم که تو ای قلتبان پس فرود آنا یعنی هیچ نیست
این تخیل از امرد بینی است هزل تعلیم است او را جد شنو تو شو بر ظاهر بزنش گرد

**حکایت ۳۳** جوانی در اصفهان بود بسیار بیعار همیشه با الواط و اوباش رفاقت میکرد و پی هیچکاری نمیرفت و هرزنی میگرفت دو سه روز نگذشته او را طلاق میداد تا آنکه زنی از اهل اصفهان گفت که اگر من زن او شوم دیگر نمیگذارم بیعاری کند و زن طلاق دهد پس جمعی همت کرده آن

زنرا برای او عقد بستند چون شب زفاف گذشت روز زن بشوهر گفت که من اینطریق نمی توانم
کرد گفت برخیز تا نرا بشغلی دهم مرد تعلل کرد زن چماقی بدست گرفت و چند چماق بردی برد
ناچار همراه آن زن بیرون آمد او را آورد ببازار حمالها بزرگ آنها گفت که روزی چند
باین حمالها سیدهی گفت مثلاً یک قران گفت اینجا نرا بشغل حمالی دادار در روزی پانزده شاهی
باو بده قبول کرد پس شب آنمبلغ را گرفت و نان و کوشتی گرفت خسته و نالان بخانه آمد چون از
غذا خوردن فارغ شدند جوان خواست بخوابد زن گفت نمی شود برخیز مرد از ترس چماق بر خواست
زن او را نزد دارنده شهر آورد و گفت که شبی چند باین گزمها سیدهی که در ولایت میگردند گفت
شبی مثلاً ده شاهی گفت اینجوان بدست تو سپرده هر شبی نه شاهی باو بده قبول کرد پس تا آخر
شب در کوچها میگشت چون نزدیک صبح شد بخانه آمد تا استراحتی کند زن گفت این طور درست
نمیاید برخیز همراه من بیا مرد از ترس چماق برخواست پس او را نزد استاد حمامی آورد
گفت که بتو تاب چند سیدهی گفت مثلاً پنج شاهی گفت اینرا بدست تو سپرده تو ن بتاب تا اول
آفتاب او را چهار شاهی بده استاد حمامی قبول کرد و چون اول آفتاب بخانه آمد گفت
امروز دو بیازار حمالان شتاب تا بیکار نباشی پس آن بیچاره چند روزی بهمین منوال نه
شب آرام داشت و نه روز و قتی باری بردوش داشت و میگذشت که یکی از رفقای او
او را دید گفت ای رفیق کجائی که هیچ تو را نمی بینم گفت تفصیل این است گرفتار چنین زنی شده ام
که نمیگذارد که لحظه سر خود را بخارانم و گرنه چاقم میزند گفت ای رفیق برو طلاقش بده تا آسوده
شوی بزبان اصفهانی گفت کو فرصت طلاق چاره منیت مگر آنکه خدا مرا مرگ دهد تا از دست

## حکایت ۳۴

چوانی در اینولایت یعنی کاشان بود که بسیار شریر و
بیعار بطریقیکه اهل محله از دست وی بتنگ آمدند نزد کدخدای محله رفتند و شکایت کردند بدیدی
چنین شد که او را زنی بدهند شاید دست از شرارت بردارد زنیرا برای او عقد کردند چند روزی
بگذشت ببازار آمد قدری از نان گرفت و بدست راست گرفته و قدری ماست گرفته در
کاسه کرده بود و بدست چپ گرفته بیامد که سگی بردی حمله کرد هرچه خواست او را از جو
کندنتوانست پس گفت ای سگ دست از شرارت بردار والا بخدا خواهم گفت که ترا هم
زن بدهد تا مانند من شوی پس سگ چون اسم زن شنید فرار کرد

## حکایت ۳۵

مردی
نقل کرد که من زنی داشتم یکوقتی در ایام قحط بخانه آمدم و چون چیزی نیاورده بودم از







ترس زن خود را بردن زدم زن بالای سر من آمد هرچه مرا صدا زد جواب ندادم دستهای مرا از
زمین برداشت دید حرکت نمیکند تا آنکه یقین کرد که من مرده ام پس دو دست خود را بلند کرد بر
فرق من میزد و شیون میکرد و میگفت که مردی حالا من نان از کجا بیاورم من دیدم که اگر نزدیم
از ضرب دست او خواهم مرد زنده شدم دار خانه فرار کردم

## حکایت ۳۶

در مجلد خامس از مثنوی است که

زن ز غربت پاس شوهر داشتی — بود زاهد را زن رنگین غیور — هم بدو را یک کنیزک هیچ حور
تا که شان فرصت بیفتند در خلا — با کنیزک خلوتش تنگ آشتی — مدتی شد زان مراقب هر دو را
با کنیزک گفت رهین مرغوار — بود در حمام آنزن ناگهان — یادش آمد طشت در خانه بدان
که بخواجه ایزمان خواهد رسید — هشت سیمین را ز خانه با بیار — آن کنیزک زنده شد چون این شنید
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود — گشت بیرون جانب خانه شتاب — خواجه را در خانه خلوت بیافت
جان بجان پیوست آندم را خلاط — کاحتیاط و یاد در بستن نبود — هر دو باهم در خزیدند از نشاط
پنبه در آتش نهادم من بجهل — یاد آمد در زمان زنرا که من — چون فرستادم ورا سوی وطن
در پی او رفت و چادر میکشید — اندر افکندم قحبه نزد اهبیش — کل فروشتاز سر دیجان دوید
چون رسید آنزن بخانه در گشاد — چون رسید آنزن بخانه در گشاد — با کنک در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست و آشفته ز شتاب — مرد برجست و در آمد در نماز — زن کنیزک را پژولیده بدید
در هم و آشفته و دنگ و مرید — شوی خود را دید قائم در نماز — در گمان افتاد زان اهتزاز
شوی را برداشت از این بخطر — دید آلوده منی حیضه ذکر — از ذکر باقی تنفه می چکد
ران و زانو گشته آلوده پلید — بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین — حیضه بر د نمازی باشد این
لایق ذکر و نماز استاین ذکر — دین چنین ران و زها پر قذر — فعل او کرده دروغ آنقول را
تا شد او لایق عذاب هول را — روز محشر هر نهان پیدا شود — هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست گوید من چنین فرمان دهم — لب بگوید من چنین بوسیدهام — پای گوید من شدستم تا منی
فرج گوید من بکردستم زنا — آنچنانکه در نماز با فروغ — از گواهی حیضه شد زرقش دروغ

## حکایت ۳۷

ششم از مثنوی است که در مجلد

پیش ره را بسته دید از زنان — پای او میسوخت از تعجیل راه — آن یکی میشد بره سوی دکان
رو بنیکزن کرد و گفت ای مهتران — ای چه بسیارید ای خرچگان — بسته از جوق زنان همچو ماه
هیچ بسیاری ما منکر مبین — بین که بر بسیاری ما بر بساط — رو بدو کردند و گفتند ای امین
هم بدو را یک کنیزک هیچ حور — مدتی شد زان مراقب هر دو را — یادش آمد طشت در خانه بدان
آن کنیزک زنده شد چون این شنید — خواجه را در خانه خلوت بیافت — هر دو باهم در خزیدند از نشاط
چون فرستادم ورا سوی وطن — کل فروشتاز سر دیجان دوید — زن کنیزک را پژولیده بدید
در گمان افتاد زان اهتزاز — از ذکر باقی نطفه می چکد — حیضه بر د نمازی باشد این
فعل او کرده دروغ آنقول را — هم ز خود هر مجرمی رسوا شود — پای گوید من شدستم تا منی
از گواهی حیضه شد زرقش دروغ — آن یکی میشد بره سوی دکان — بسته از جوق زنان همچو ماه
رو بدو کردند و گفتند ای امین — ای چه بسیارید ای خرچگان — تنگ میاید شمارا انبساط

در لواط میفتید از قحط زن  فاعل و مفعول رسوای زمن  تو ببین این واقعات روزگار
کز فلک میگردد اینجا ناگوار  بین که با این جمله تنهایی او  مردهٔ او بند و نا پروای او

**حکایت ۳۸** گفته اند که وقتی مرحوم مجلسی رحمه در اصفهان از کوچهٔ عبور میکرد زنانی چند در دو طرف کوچه ایستاده بودند آنمرحوم فرمود که بیک طرف بایستید که از میان زن گذشتن مکروه است زنی گفت که ای آقا پس شما از میان زن بیرون نیامدید فرمود که اینجا نم آنجا باین وسیعی نبود که میان شما باشد **حکایت ۳۹** وقتی زنی بشوهر خود گفت که قسم بخدا که ما هرگز اهل بهشتیم شوهر گفت این سخن را از کجا میگوئی زن گفت شوهری در عالم از تو زشت تر و بدخو تر نیست و من بر مصارف تو صبر کردم و صابران اهل بهشتند و زنی در عالم از من خوشگلتر و بهتر نیست و تو بر این نعمت شکر کنندهٔ و شاکران نیز اهل بهشتند **حکایت ۴۰** در جلد سماء و عالم بحار از حضرت امام جعفر صادق ع روایت شده که فرمود در بنی اسرائیل مردی بود صالح که در عبادت بر همهٔ آنها فزونی داشت و زنی داشت که از همهٔ زنهای آنزمان جمیلتر و نیکوتر بود و آنمرد عابد از بسیاری غیرت که بر آنزن داشت چون از خانه بیرون می شد در را بروی او قفل میکرد پس روزی نظر آنزن بجوانی افتاد و بر او عاشق شد و آنجوان نیز بوی عاشق شد پس کلیدی درست کرد چون شوهر آنزن بیرون میرفت آنجوان در را میگشود و نزد آنزن میآمد و با وی فجور میکرد تا آنکه زمان طویلی بر آن بگذشت پس روزی شوهر گفت ای زن دل من از تو چرکین شده است و سببش را نمیدانم میخواهم که تو قسم بخوری که نشناخته مردی را غیر از من و بود از برای بنی اسرائیل کوهی که در نزد آن قسم میخوردند و آنکوه بیرون شهر بود و در نزد آن آن نهری بود و جاری احدی در آنجا قسم دروغ نمیخورد مگر آنکه هلاک می شد زن گفت اگر من قسم بخورم تو از من خواطر جمع خواهی شد گفت بلی گفت هر وقت میخواهی مرا قسم بده پس چون عابد بیرون رفت جوان داخل خانه شد و زن قصه را نقل کرد و گفت الحال چه بنظر تو میرسد در قسم خوردن من جوان مبهوت و متحیر شد و گفت چه خواهی کرد زن گفت فردا صبح لباس مکاریان میپوشی و خر را هم برسیداری و بر در دروازه می نشینی پس چون من با شوهر میآیم خر تو را کرایه خواهم کرد پس تو سرعت میکنی و مرا بر میداری و بالای حمار خود می نشانی پس چون فردا شد عابد گفت ایزن برخیز تا برویم نزد کوه و قسم بخور گفت پیاده نمیتوانم بیایم گفت بیا تا در دروازه شاید آنجا مرکبی پیدا شود پس آنزن برخاسته و جامهٔ نپوشید که درست ساتر او باشد پس





چون بدر دروازه رسیدند آنجوان با خر خود حاضر بود فریاد برآورد که ایجوان حمار خود را بگیر و اجرایه میدهی نصف درهم گفت بلی پس جوان پیش آمد و آنزن را بر حمار نشانید تا نزد کوه رسیدند پس جوان پیش آمد تا او را پیاده کند زن خود را از حمار بزیر انداخت بطریقیکه عورتش مکشوف شد و از روی مکر چند فحش بآنجوان داد جوان گفت که گناه من چیست پس آنزن دست دراز کرد و گوهر اگرفت و قسم خورد که احدی مرا مس نکرده است و احدی نظر بسوی من نکرده است جز شوهرم و جز این مرد مکاری پس گوه از این حیله بر خود لرزید و از جای خود دش کنده شد چنانکه خدا میفرماید که وان کاد مکرهم لتزول منه الجبال و در کتاب حیوة الحیوان بزیادتی این حکایت نقل شده است **حکایت ۴۱** گفته اند که در شب عابدی در خواب دید که سه دعای تو مستجاب است چون بیدار شد با زن خود مشورت کرد که چه دعائی بکنم گفت دعا کن که آلت رجولیت تو بزرگ شود آن عابد ساده لوح دعا کرد چنان بزرگ شد که مانند درخت زن بترسید گفت من دیگر در خانه تو نمی مانم مگر اینکه دعا کنی که کوچک شود زیرا که مرا طاقت این بار نیست عابد دعا کرد و بالمره نیست شد زن نظر کرد دید که عابد هیچ ندارد چادر سر کرد و از خانه بیرون رود عابد سبب پرسید زن گفت که من دیگر بچه امید در اینخانه بمانم مگر آنکه دعا کنی که بصورت اول شود پس دعا کرد و چنان شد که سابق بود عابد گفت ای زن خدا لعنت کند ترا که مرا سه دعای مستجاب دادند که بانها میتوانستم تمام مهمات دنیا و آخرت را انجام بدهم و تمام ان سه دعا را صرف تو کردم و سخن تو را شنیدم **حکایت ۴۲** شخصی حکایت کرد که در سفری شبی بمنزل پیره زنی فرود آمدم اشکلی بچه بود خوردم و خفتم چون هوا بسیار سرد بود لحاف را بر سر کشیدم لختی از شب گذشت بیدار شدم و دیدم که از اثر اشکل کلم لحاف را متعفن کرده ام سر از لحاف بیرون آوردم تا نفسی بکشم دیدم که آن پیره زن همه اطراف را متعفن کرده دوباره سر بزیر لحاف کردم و گفتم که باز از خود مان **حکایت ۴۳** در عهد حضرت عیسی علیه السلام شخصی مادری داشت که سیصد سال از عمرش گذشته بود هر وقت میخواست او را بجائی برد و یا او را زنبیلی میگذاشت روزی عیسی ع بر او عبور کرد فرمود که این کیست گفت مادر من است فرمود او را بشوهر بده گفت پیر است آن پیره زن شنید دست از زنبیل بیرون کرد و بر فرق پسر زد و گفت ای بی شرم تو تکذیب میکنی پیغمبر خدا را تو بهتر میدانی یا پیغمبر خدا

**حکایت ۴۴** زنی از اعراب بنماز جماعت حاضر شد شنید که امام در قرائت میخواند

فانکحوا ما طاب لکم من النساء و این آیه را مکرر کرده زن دست از نماز برداشت و میدوید بطریق فرار تا نزد خواهر خود آمد و گفت ایخواهر امام پیوسته امر میکرد مردم را که ما را نکاح کنند تا آنکه من ترسیدم که همه مردم برمن بغتند **حکایت ۴۵** پیره زالی بشوهر خود گفت که ایا حیا نمیکنی که زنا میکنی و حال آنکه نزد تو زن حلال پاکیزه هست شوهر گفت اما حلال پس راست میگوئی و اما پاکیزه پس نه **حکایت ۴۶** ابن جوزی در بالای منبر موعظه میکرد مردی برخواست و گفت که چه میگوئی در حق زنی که مبتلا بنا خوشی ابنه است ابن جوزی فوراً این شعر خواند یقولون لیلی بالعراق مریضة فیا لیتنی کنت طبیبا مداویا یعنی میگویند که لیلی در عراق ناخوش است کاشکی که من طبیب او میبودم **حکایت ۴۷** مردی بیکی از فقها گفت که مردی هست هر وقت با زن خود نزدیکی میکند آنزن میگوید که مرا کشتی الفقیه گفت که افتها و دمها علی عنقی یعنی آنرا میکش و خونش در گردن من باشد **حکایت ۴۸** مابحری بود که دو زن داشت یکی پیر و دیگری جوان هر وقت از سفر میآمد آنزن پیر پیش میآمد و او را با طاق خود میبرد و تا جواز این معنی بسیار دلگیر بود وقتی از سفر آمد چون داخل خانه شد با شمشیر کشیدهٔ داخل شد زن پیر بعادت سابق پیش آمد پرسید که چرا شمشیر کشیدهٔ گفت من در دریا نزدیک شد که غرق شوم نذر کردم که اگر نجات یابم هر کدام از زنهای من پیش میآیند او را قربانی کنم حال باید تو را قربانی نمایم گفت من زن قدیم توام آن زنت را قربانی کن گو سفند پیر قربانی مکن پس آنزن را طلبید و دست و پای او را بست زن پیر گفت که من نمیتوانم ببینم او را در پیش چشم من قربانی کنی ناچار غیرت شرد آنزن جوان را با طاق خلوت برد و زن پیر دید که طول کشید و خبری از آنها نشد از عقب در آمد دید ناچار با آن زن نزدیکی میکند در را شکست و فریاد کرد که ای قرمساق اگر این قربانی را نذر کرده بودی چرا اول بمن نگفتی تا از این سعادت عظمی محروم نماندم **حکایت ۴۹** مرد صالحی صادق بود دو زن داشت یکی صغیره و دیگری کبیره یعنی یکی جوان و دیگری پیر باو گفتند که تو با این تقدس شنیده ایم که اصرار بر صغیره میکنی و گاهگاهی نیز مرتکب کبیره میشوی آن مرد قسم میخورد که من هرگز اصرار بر معصیت صغیره نکرده ام و مرتکب کبیرهٔ نشده ام **حکایت ۵۰** گفته اند که مردی از دست زن گریخت تا بکوه قاف رسید ابلیس بروی ظاهر شد و از وی پرسید که در اینجا چه میکنی گفت از دست زن فرار کرده ام گفت هنوز اینجائی باید رفته باشی **حکایت ۵۱** گفته اند که سبزواری و شیروانی و قزوینی بحج رفتند چون از مناسک فارغ شدند سبزواری گفت که من شکر این عمل مبارک را از اد کردم شیروانی گفت که من سعادتر از او

کردم



کردم قزوینی گفت که من نه مبارک دارم و نه سعادت من مادر بیچاره را طلاق دادم و از خود نمودم **حکایت ۵۲** زنی را دیدم که با شوهرش نزاع میکرد و میگفت که هر شب تو نان و ماست میخوری این خوراک آدم بجنب نیست آدم بجنب که ماست بخورد گفت که پس آدم بجنب چه بخورد گفت که گوشت و پلو **حکایت ۵۳** مردی طفلش در بغلش بود از وی پرسیدند که این پسر است یا دختر گفت پسر است گفتند خوب است که زن تو پسر زائیده است گفت معلوم است آدم بیچاره زنش یا پسر میزاید یا دختر گفت مگر آدم غیر بیچاره زنش چه میزاید گفت یا حرامزاده یا طوله **حکایت ۵۴** مردی زنش حمل داشت شبی چراغی روشن کرده نشسته بودند که زنش درد زادن گرفت و یک طفل زائید و لحظهٔ نگذشت طفلی دیگر زائید لحظهٔ نگذشت که طفل سیم فرود آمد مرد ترسید فوراً چراغ را خاموش کرد و گفت تا روشنائی می بینند پی در پی فرود و بیرون خواهند آمد **حکایت ۵۵** از مردی پرسیدند که آیا میدانی که زن تو چه خواهد زائید گفت پسر گفتند از کجا میگوئی گفت من خود پسر کاشته ام اگر دختر باشد کس دیگر کاشته خواهد بود بمن رجوعی ندارد **حکایت ۵۶** شخصی در مجلسی تعریف میکرد از دو زن داری که چه خوبست که شخص دو زن داشته باشد مردی حاضر بود و هوس کرد با آنکه یکزن داشت زنی دیگر گرفت چون شب شد بدر او طاق عروس تازه آمد دید در را بسته است هر چه التماس کرد و گفت برو پیش زن قدیمیت ناچار بدر اطاق زن کهنه آمد او نیز قهر کرده جوابش را نداد هوا بسیار سرد بود ناچار بمسجدی که نزدیک خانه او بود آمد در زیر بوریائی خوابید صدای سرفه شنید گفت کیستی گفت فلان شخص معلوم شد که این همان شخصی است که تعریف دو زن داری را میکرد گفت ای مرد تو چرا بمسجد آمدهٔ گفت برای آنکه هیچکدام زنهایم مرا راه نمیدهند گفت پس چرا تعریف میکردی گفت برای آنکه در مسجد شب تنها بودم رفیق میخواستم **حکایت ۵۷** مردی تعریف دو زنی را کرد شخصی هوس افتاده زنی دیگر خواست دید که بسیار بد میگذرد و همیشه دعوا و نزاع است نزد آمرد آمد گفت که بسنجن تو زن دیگر کرفتم و کار من پریشان شده است گفت خدا پدرت را بیامرزد سنگ دو زن دارم یکی از آنها در اصفهان است و دیگری در شیراز است و من خود الحال در طهرانم لهذا بر من خوش میگذرد و تو میخواهی که در یکولایت دو زن داشته باشی و خود هم در اینولایت باشی محال است **حکایت ۵۸** زنی پسر و دختری داشت پسر را زن داد و دختر را شوهر و قتی بالای بام آمد بسر رختخواب پسر عروس را دید هم چسبیده اند گفت هوای باین گرمائی هلاک میشوید آن دو را

از

از یکدیگر جدا کرد از آنجا گذشت بسر رخت خواب دختر داماد آمد دید که از هم جدا خوابیده اند گفت آخر این طریق که خوابیده اید خوابیدن چائید پس آمد و را هم چسبانید شخصی ملاحظه این مطلب کرد گفت که قربان میشوم خدارا بگیام و دو هوارا چگونه است که هوا برای پسر دعوس گرمست و برای دختر داماد سرد

**حکایت ۵۹** در کتاب بحار الانوار و جمله دیگر از کتب علمای ابرار روایت شده که در عهد خلافت عمر جوان خوش روئی از اهل بیت المقدس بمدینه آمد و در مسجد مدینه پیوسته مشغول عبادت شد همه روز روزه و تمام شب نماز میکرد تا آنکه عابد ترین همه مردم شد و مردم آرزو میکردند که مانند او باشند دیگر عمر نزد او میآمد و میگفت که هر حاجتی داری از من بخواه تا روا سازم آن جوان میگفت که من بخدا حاجت ندارم پس هنگام حج رسید آنجوان نزد عمر رسید و گفت عزم دارم که بحج روم و مرا امانتی است که میخواهم نزد تو سپرده باشد تا برگردم عمر قبول کرد پس آنجوان حقه از عاج آورد که قفل بآن زده شده بود و بخاتم آنجوان مهر شده بود و آنرا بدست عمر سپرد و همراه قافله بیرون شد و عمر نیز با او بیرون آمد و سفارش او را با اهل قافله نمود پس آنجوانرا وداع کرد و برگشت و بود در میان قافله زنی از انصار که چون نظرش بر آنجوان افتاد عاشق او شد و پیوسته نظر باو داشت و هر مکانی که آنجوان منزل می کرد این زن نیز منزل میکرد پس در یکی از منازل آنزن نزد یک آنجوان آمد گفت ای جوان مرا رحم نما باید که این بدن نازک تو لباس پشم بپوشد جوان گفت که این بدن را کرم خواهد خورد و در خاک منزل خواهد کرد زن گفت که مرا عبرت میباید که آفتاب کرم بر مثل این صورت مانند آفتاب تو بتابد و صورت ترا سیاه کند جوان گفتا ای زن از خدا بترس و دیگر این نوع سخنان مگو که سخن تو مرا از عبادت خدا باز داشت زن گفت که ای جوان مرا با تو حاجتی است که اگر برآوردی سخنی نیست والا دست از تو بر نخواهم داشت تا حاجت مرا روا کنی گفت حاجت تو چیست گفت حاجتم آنست که تا با من درآمیزی و از وصال خودت کام من دهی جوان گفتا ای زن بترس از خدا و شروع کرد بموعظه و نصیحت کردن و لکن مفید نیفتاد زن گفت که ای جوان قسم بخدا که اگر حاجت مرا برنیاوری خواهم انداخت تو را در یکی از حیلهای زنان که راه نجات نداشته باشی آن جوان استغاثه بآن نمود و التفاتی بسخنش ننمود پس در یکی از شبها که آنجوان بیداری بسیار کشیده بود در آخر شب خواب بر او غالب شد آن زن آمد و خورجین آن جوانرا از زیر سرش کشید و کیسه خود را که پانصد دینار در آن بود در آن خورجین گذاشت و دوباره آنرا در زیر سر جوان گذاشت پس چون قافله خواستند بار کنند آنزن ملعونه از خواب خود برخواست و فریاد کرد که ای اهل قافله من زنی بیچاره مسکین دخترم را دزد برده است پس رئیس





قافله مردی را فرمود همه را تفحص نمایند پس همه را تفحص کردند مگر آنجوانرا و چیزی نیافتند زن گفت که چرا این جوانرا تفحص نمی کنید او را نیز دارسی کنید شاید ظاهرش ملیح است و باطنش قبیح گفتند که اینگونه نیستها از مثل این عابدی محال است آن زن اصرار کرد تا آنکه جماعتی بجانب آنجوان آمدند در حالی که نماز میکرد چون از نماز فارغ شد پرسید که حاجت شما چیست بعضی اگفتند گفت که بار مرا تفحص نمائید و او از خود خواطر جمع بود پس چون خورجین او را گشودند کیسه زر را در آن یافتند پس آنزن ملعونه فریاد کرد که این کیسه من است و نشانهای آنرا داد و گفت که در میان این کیسه عقد لؤلؤیست بطلان دزدی پس چون رئیس قافله تمام علامتها را مطابق یافتند زبان بخش و دشنام گشودند و بسیار او را زدند پس او را زنجیر بسته تا او را بمکه بردند گفت که ای قافله شمار انجدا قسم میدهم که مرا بگشائید تا مناسک خود را بجا بیارم و بعد مرا زنجیر نمائید پس او را گشودند و چون فرایض را بجا آورد نزد آنها آمد و گفت الحال آنچه میخواهید با من بکنید پس او را بی زنجیر بسوی مدینه میآوردند در اثنای راه کیسه پول آنزن گم شد و بی زاد ماند عبورش بچوپانی افتاد و از او چیزی خواست گفت که اگر تمکین مرا میکنی چیزی من میدهم پس چوپان با آنزن نزدیکی کرد و چیزی از توشه راه باو داد پس شیطان نزد آنزن آمد و گفت که تو حمل پیدا کردی گفت از که گفت از چوپان گفت وا فضیحتاه چگونه رسوا شدم شیطان گفت که مترس برو بگو که من خواب بوده ام و این جوان مقدس با من نزدیکی کرده و چون بیدار شدم چاره ندانستم و الحال از او حمل دارم پس آنزن آنچه شیطان گفته بود بمردم گفت و آنها یقین کردند بجهت آنکه نسبت دزدی را فهمیدند پس آنجوانرا دوباره بسیار زدند و گفتند ای بدذات تو را کفایت نکرد که زنا هم کردی پس دوباره او را زنجیر کردند و چون نزدیک مدینه رسیدند عمر با جماعتی باستقبال بیرون شدند و اول سؤالی که کرد از آن جوان بود گفتند چه غافل ساخته بود ترا از این جوان دزدی کرد و زنا کرد و قصه را برای او نقل کردند او را حاضر ساخت و گفت وای بر تو ظاهر میکردی آنچه را که با من تو برخلاف آن بودتا آنکه خدا ترا رسوا کرد بخدا قسم که تو را عقوبت خواهم کرد بسخترین عقوبتها و آن جوان هیچ نگفت پس او را بمسجد آوردند و همه خلق جمع شدند و منتظر بودند که آیا عمر با این جوان چه خواهد کرد که ناگاه نوری ساطع و شعاعی لامع شد نیک نظر کردند دیدند که علی ابن ابیطالب تم داخل مسجد شد فرمود که این غوغا و اضطراب در مسجد چیست گفتند که آنجوان زاهد مقدس دزدی کرده و زنا کرده علی فرمود که قسم بخدا نه دزدی کرده و نه زنا داده است و حج احدی جزاو قبول نیست چون عمر این سخن شنید از جا برخاست و علی را در جای خود نشانید

و جوانرا هد در زنجیر بود و سر خود را بر دی زمین داشت و آن زن نیز نشسته بود حضرت دو با آن زن کرد و گفت حکایت خود را نقل کن گفت که این جوان مال مرا ذزدید و مردم دیدند و شب نیز مرا در خواب دید و با من در آمیخته حضرت فرمود کذبت یا ملعونه فیما ادعیت علیه یعنی دروغ گفتی آنچه را گفتی پس روی بعرکرد و گفت یا اباحفص این جوان محبوب است یعنی الت جولیتا و بریده شده است و آنرا در حقهٔ از عاج گذاشته است پس از جوان پرسید که آن حقه کجا است سر بلند کرد و گفت آنکس که حقیقت مطلب را میداند میداند که حقه کجاست پس علیؑ رو بعمر کرد و فرمود که آن حقه را حاضر ساز پس حقه را حاضر کردند و گشودند پارچه از حریر در آن بود و در میان آن اطلیس آبخوان بود پس لباس را بگشودند و همه مردم دیدند که او اطلیس ندارد پس همهٔ مردم صدا بتکبیر بلند کردند حضرت فرمود که ساکت باشید و بشنوید از من حکومتی را رسولخدا صلعم خبر داده است پس دو با آن زن کرد و تمام قصه او را که کرده بود و حیلهائی که بکار آورده بود از اول تا آخر برای او فرمود پس آن زن همه را اقرار کرد پس در قبرستان یهودیها کودالی کندند و او را تا بنصف در آن قرار دادند پس او را سنگسار کردند پس عمر برخواست و گفت لولا علی لهلک عمر و همهٔ مردم.

کردند از این واقعه **حکایت ع** در کتاب شواهد النبوه از ابن عباس روایت کرده که در عهد خلافت عمر ابن الخطاب شبی بمسجد در آمد و چون صبح شد در محراب خود تختی دید خته عرگفت این مرد را بیدار کنید تا نماز کند چون او را جنبانیدند حرکتی نکرد و چنان دانستند که او زنی است پس زنی از انصار پیش آمد نظر کرد و دید مرد است بصورت زنی دستها خابسته و جامهٔ زنانه پوشیده در پیش او ترا شیده و سر بریده عرگفت که او را بگوشه برید تا از نماز فارغ شویم چون از نماز فارغ شدند علیؑ را خواست و از وی پرسید که چه می بینی در این مطلب که رسول خداصلعم بشورت تو امر فرموده است حضرت فرمود که او را دفن نمائید زود باشد که خبر او معلوم شود و تا نه ماه دیگر طفلی در محراب بخوابانند که پیغمبرصلعم مرا خبر داده است پس چون نه ماه گذشت عمر صبحگاهی بمسجد آمد آواز طفلی شنید گفت صدق رسول الله چون از نماز فارغ شد علیؑ بیامد آنطفل را پیش آوردند علیؑ فرمود که برای این طفل دایهٔ طلب کنید پس زنی از انصار را که طفلش مرده بود حاضر کردند و طفل را بوی سپردند و روزی دو درهم از بیت المال باو دادند و دلالت این طفل بود و چون شهید نظر شد آنرا نه ماه تمام رسید پس در آنشب دایه را بخواند و فرمود که با مداد این جامه را باین طفل بپوشان و او را بر دوش گیر و بمصلی برو و هر زنی که او را از تو بستاند و ببوسد و بگوید ایمظلوم پسرزاده مفلومه فرزند مرد ظالم آن زن را بگیر و بنزد من بیاور چون صبح شد آن زن بفرمودهٔ







علیؑ عمل کرد و آنطفل را بدوش گرفت و میگردید که ناگاه زنی در میان زنان آواز داد که ای دایگان محمدؐ که توقف نماز زن توقف نمود آن زن آمد و نقاب از صورت برچید زنی بود بغایت صاحبجمال کودک را گرفت و گفت آنچه را که علی خبر داده بود پس طفل را بدایه داد خواست برود دایه چادرش را گرفت گفت چکار بمن داری گفت علیؑ تو را میخواهد آن زن سخت بترسید و گفت دست از من بردار و از خدا بترس و مرا رسوا مساز و چون مرا نزد علیؑ بری چیزی بتو نخواهد داد الحال با من بیا تا تو را سه دست جامهٔ عراقی دهد و بر دیمانی دهد حلهٔ اصفهانی و سیصد درهم بجهت تو بدهم و چون نزد علی رفتی انکار کن که من چنین زنیرا ندیدم و چون عید اضحی شود تو طفل را بمن نشان بده و مثل این بتو میدهم آن زن راضی شد و همراه او رفت و آنچه گفته بود باو داد پس چون مردم از مصلی برگشتند علی آن زن را طلبید و باو فرمود که چه کردی گفت که من چنین زنیرا ندیدم حضرت خشمناک بر وی نظر کرد و فرمود که بحق صاحب این قبر که زنی پیش تو آمد و چنین و چنان گفت و چنین و چنان تو وعده کرد و رشوت گرفتی و او را رسوا کردی دایه گفت که علی راست میگوید و لکن اگر این کرت او را ببینم او را رسوا کنم مرا هلاک نماید پس بفرمائی الحال بخانه آن زن روم و او را بیاورم فرمود که آن زن در همان ساعت بمنزل دیگر کوچ کرده و نواین طفل انتظار تا عید اضحی چون او را دیدی بنزد من آر پس چون عید اضحی شد و آن طفل را بعیدگاه برد آن زن بوی رسید و گفت بیا بخانه من تا آنچه بتو وعده کرده ام دهم دایه گفت مرا حاجتی بهدیهٔ تو نیست و ممکن نیست که دست از تو بدارم تا آنکه تو را نزد علی برم پس محکم چادر آن زن را بگرفت و بکشید چون زن این بدید سر بسوی آسمان کرد و گفت یا غیاث المستغیثین و یا جار المستجیرین پس او را بمسجد آورد و علیؑ فرمود که ای زن آیا تو قصهٔ کودکرا میگوئی یا من بگویم عرض کرد که اگر من احوال کودکرا بگویم مرا امان میدهی فرمود چنان کنم که رضای خدا باشد زن عرض کرد که من دختری از دختران انصارم و پدرم عامر ابن سعد حرمیست و در یکی از غزوات خدمت رسولؐ شهید شد و مادرم در عهد ابو بکر وفات کرد من تنها ماندم و هیچ محرمی نداشتم که پیش من آید مرا زنان میآ بودند که با ایشان نشستی و با ایشان انس داشتی روزی بر در حجرهٔ خود نشسته بودم و جمعی از زنان مهاجر و آنها که از انصار بودند با من بودند زنی بیامد بسیار پیر و تسبیحی در دست گرفته و یکچه برعصا زده بر ما سلام کرد جواب سلامش دادیم اسم هریک را پرسید پس نزدیک من آمد و گفت ای دختر چه نام داری گفتم جمیله دختر عامر گفت پدر و مادر و شوهر داری گفتم نه گفت پس تنها چگونه میباشی پس با من مهربانی بسیار کرد و گفت که آیا میل داری که بگویم تا با تو هم

۴۸ صحت ۲

باشد گفتم چنین زنی در کجا است گفت من تورا بمنزلهٔ مادر مهربانم گفتم که اگر شما بیائید بسیار خوب
است پس با من در حجره آمد و آب خواست و وضو ساخت و مشغول نماز شد و من طعامی ساختم و چون
از نماز فارغ شد طعام نزد وی آوردم و آن نان بود و خرما گفت ای دختر این طعام من میت گفتم ترا چه
سبیل است گفت نان و نمک پس بر ایش مهیا کردم گفت که من روزه ام باشد تا من نماز شام
بجا آورم روزه بگشایم پس چون از نماز فارغ شد گفت پارهٔ خاکستر برای من آر پس انگرا با آب
مخلوط کرد و سه لقمه از نان جو و نمک خورد و پس مشغول نماز شد و تا صبح نماز میکرد که من در عمر خود چنین
زنی ندیده بودم پائیرا بوسیدم و گفتم چه خوب است که تو همیشه نزد من باشی گفت که من باید زود
بمنهی بیرون روم و با تو باید کسی باشد که همیشه با تو باشد ولکن مرا دختریست که همیشه مشغول
عبادت است و با هیچکس انس نمی گیرد و اگر منزل تو یک عیب نمی داشت او را برای تو میآوردم گفتم
چه عیب دارد گفت زنان همسایه بسیار آیند و دختر من همیشه تنهائی عادت کرده است گفتم سر طشت که
چون او بیاید دیگر کسی را منزل خود راه ندهم پس آن پیره زال بیرون رفت و بعد از ساعتی آمد ماهی
بلند بالا و چادری در سر داشت و جز چشمهایش پیدا نبود پس آنرا داخل حجره نمود و خودش رفت و
گفت که در را ببند تا کسی نیاید پس من در را بستم و با او نزاع میکردم داو چادر بر نمیداشت تا آنکه چادر
از سرش کشیدم دیدم که مرد است ریش و سبیل تراشیده و ابرو را سرمه کرده و سفید آب بر صورت
مالیده و دست و پا حنا بسته بر شبیه زنان من دستار او برداشتم و مبهوت شدم گفتم که چه ترا بر
این داشت که خود و مرا رسوا کردی اگر عمر بماند تو را نکال عظیم نمایم الحال برخیز و پوشیده
بیرون رو پس من از پیش وی برخواستم مرا گرفت ترسیدم که اگر فریاد کنم رسوا شوم پس دست در
گردن من کرد و مرا بینداخت و با من مقاربت کرد و پردهٔ من درید چون خواست بیرون شود از غایت
مستی بیفتاد و هیچ حرکت نکرد کاردی در کمر داشت کشیدم و مرا دریدم و چون شب در آمد دیرا بر
پشت گرفته آوردم و در مسجد انداختم و خود برگردیدم پس از وی حامله شدم و حمل خود را پنهان میداشتم
تا آنکه این فضل از من متولد شد پس او را در محراب مسجد گذاشتم و قصهٔ من این است عمر عرض کرد یا علی از
رسول خدا شنیدیم که فرمود انا مدینة العلم و علی بابها اکنون چه حکم میفرمائی علی فرمود دیهٔ آن
کشته بر کسی نیست زیرا که بحرام اقدام نمود و بر این زن هیچ حد لازم نیست زیرا که باکراه بوده است
پس فرمود که ایزن برود و آن پیره زال را پیدا کن عرض کرد سه روز مرا مهلت ده پس بیرون آمد از
قضا آن پیره زال را دید گریبانش گرفت هر چند تضرع کرد نشنود بخدمت حضرت در مسجد حاضر شد کرد





۴۹

حضرت فرمود ای دشمن خدا راست بگو در احوال این زن با آنمرد گفت که من این زن را نمی شناسم فرمود که قسم
بخوری گفت آری فرمود دست بر قبر رسول خدا نه و بگو که من اطلاعی ندارم آن پیره زال قسم خورد فورا
صورتش سیاه شد حضرت فرمود که او را بصحرا برند و سنگسارش نمودند صد گرگ فندمیان
که هیزم عجوزه در محله پس آن زن و کودک را بخانه فرستادند و آنکودک در جنگ صفین
در خدمت امیر المؤمنین علیه السلام شهید شد **حکایت** در مجلد خامس شنوی گوید یک کنیزک یک خری
بر خود مخند از دو فور شهوت و فره کزند آن خر نر را بکان خو کرده بود خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدوئی بود حیلت ساز داه در ذکر کردی پی اندازه را در ذکر کردی کدو را آن عجوز

تا رود نم ذکر دفت سپوز — کرمه کیر خر اندر وی رود — هم رحم هم رود و ویران شود
خری شد لاغر و خاتون او — مانده عاجز گشته این خر چه بود — در تفحص او فتاد اندر او بجد
شد تفحص را دو مادوم مستعد — چون تفحص کرد از حال اسک — دید خصیه زیر آنخر نر سگ
از سگاف در بدید آنحالرا ۷ — بس عجب آمد از آن آنزالرا — خری کاید کنیزک را چنان
که بعقل درسم مردان باز نان — در حسد شد گفت این چون ممکنست — پس من اولی ترکه خر ملک منم
کرد نادیده در خانه بکوفت — کی کنیزک چند خواهی خانه رفت — گشت خاموش و کنیز کرا نخفت
مادر از بهر طمع خود نهفت — پس کنیزک جمله آلات فساد — کرد پنهان پیش شد در را گشاد
رو ترش کرد و دو دیده پر ز نم — لب فرو مالید یعنی صائمم — در کف او نرمه جاروبی که من
خانه را میروفتم بهر عطن — بعد از آن گفتش که چاره نیست بر — در فلان خانه زمن پیغام بر
ایچنین کو د آنچنان کن و آنچنان — مختصر کردم من افسانه زنان — آنچه مقصود است مغز آن بگیر
چون برایش کرد آنزال ستبر — بود از مستی شهوت شادمان — در فردوست وهی گفت آنزمان
در فردوست آنزن و خر را کشید — شادمانه لاجرم کیفر چشید — در میان خانه آوردش کشان
خفت اندر زیر آن نر خر ستان — پا بر آورد و خر اندر وی سپوخت — آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر نمود ب کشته در خاتون فتاد — تا نجا به در زمان خاتون بمرد — بر درید از زخم کیر خر جگر
رود ها بگسسته شد از هم دگر ۷ — صحن خانه پر ز خون شد زن بخون — مرد او مرد جان ربالمنون
مرگ بد باشد فضیحت ای پدر — تو شهیدی دیدهٔ از کیر خر — پس کنیزک آمد از اشکاف در
دید خاتون را بمرده زیر خر — گفت اینجا تون احمق این چه بود — که ترا استاد خود نقشی نمود
کیر دیدی همچه شهد و چون حنیص — آنکه در را چون ندیدی ای حریص — یا چه مستغرق شدی در عشق خر

آنکه دو پنهان بماند از نظر | حکایت در مجلد خامس | آن یکی میدید بخواب اندر چله
در رهی ماده سگی بد حامله | ناگهان آواز سگ بچگان شنید | سگ بچه اندر شکم بد نا پدید
بس عجب آمد ورا آن ماجرا | سگ بچه اندر شکم چون زد ندا | سگ بچه اندر شکم ناله کنان
هیچکس دیده است این اندر جهان | چون بخود باز آمد آن واقعه آمد بخویش | حیرتا دیدم بخواب بیش
در چله کس فی که گردد عقده حل | خرز درگاه خدا عزّ و جل | حکایت ۶۱

زنی از مرد سیاحی پرسید که در سیاحت و گشتن دور جهان چه فایده تحصیل نمودی گفت اینقدر فهمیده ام که تا زنده ام زن نخواهم گرفت گفت چرا گفت وقتی در شهر خطا در آمدم بکارخانهٔ نقاشان رفتم سه صورت دیدم یکی بر صورت مردی بود که بیکدست ریش خود را میکند و بالایش نوشته بود که این مردیست که زن گرفته است و پشیمان است دوم مردی بود که سر در پیش انداخته بود و حیران و سرگردان بود بالای او نوشته که این مردیست که میخواهد زن بگیرد و سیم صورت مردی بود با نشاط و طرب و بر بالایش نوشته بود که این مردیست که زن خود را طلاق داده است و از دست زن نجات یافته است پس دانستم که زن گرفتن مایهٔ غم و غصه است **حکایت ۶۲** روایت شده است که وقتی عبور حضرت عیسیٰ بقریه ستانی افتاد پیره مردی را دید بر بالای قبری معتکف شده سبب پرسید عرض کرد که من با زن خود عهد کرده ام که هرکدام زودتر مردیم دیگری بالای قبر او معتکف باشد تا بمیرد و حال زن من مرده است و من نزد قبرش معتکفم فرمود میخواهی تا او را برای تو زنده نمایم گفت کمال احسان باشد پس بدعای آنحضرت آن زن زنده شد پس آن زن را برداشته بصحرائی رسیدند پیره مرد خسته شد سر بزانوی زن گذاشته بخوابید از قضا ملک زادهٔ راعبور بانصحرا افتاد زن جمیلهٔ را دید که سر پیره مرد را بدامن گرفته گفت تو با این حسن و جمال با این پیره مرد چه میکنی زن گفت که این پیره مرد مرا از دیده است گفت همراه من بیا زن سر مرد بر زمین گذاشت و همراه ملکزاده آمد مرد بیدار شد و از عقب آنها میآمد و التماس میکرد بخش نرسید نزد پادشاه رفت و قصه را نقل کرد پادشاه گفت اگر عیسی تصدیق تو کرد قبول نمایم از قضا عیسیٰ بخانهٔ پادشاه حاضر شد آنحضرت آن زن را نصیحت کرد قبول نمود و فرمود هر دو در مجلس مباهله نمائید پس مرد دست بدعا برداشت و عرض کرد که خدایا حق مرا از این زن بگیر فی الحال زن مرد **حکایت ۶۳** گفته اند که ساطرون پادشاهی بود با شوکت وقتی شاپور ذوالاکتاف با سپاه عظیم بجانب شهر او آمد و هرچه با او جنگ کرد نتوانست قلعهٔ او را بگیرد از قضا روزی شاپور بکوشهٔ آمد و تدبیر فتح آن قلعه مینمود دختر ساطرون را در بالای قلعه





نظر کرد شاپور را دید عاشق او شد کاغذی بوی نوشت که اگر مرا بنکاح خود در آوری من راه این قلعه را بتو مینمایم شاپور قبول نمود چون شب رسید دختر راه قلعه را نشان داده بیکدفعه بقلعه در آمدند و سر ساطرون را بریدند بر چوبی بلند کردند و دختر را بتصرف در آوردند و مدتی با یکدیگر زندگانی کردند تا شبی شاپور از رخت خواب بدر آمد پشتا و را پر خون دید تفحص کردند معلوم شد که یک برگ مورد در بستر بوده و بدن دختر را خراشیده بجهة نازکی بدن او شاپور تعجب کرد و گفت ای دختر پدر تو تورا بچه غذا تربیت کرده گفت همیشه شیر مرتبه دانگبین بمن میداد ساعتی شاپور تعجب کرد و گفت ای دختر پدر تو تورا چنین تربیت کرده و فکر کرد و گفت که تو با چنین پدری وفا نکردی با من چه خواهی کرد پس امر کرد تا سر او را تراشیدند و او را بدم گرهٔ اسبی بستند و در میان خارستان دوانیدند تا هلاک شد **حکایت ۶۴** در کتاب نزهة المجالس مسطور است که تاجری در بغداد زنی صاحبجمال داشت اتفاقا آن تاجر ببصره رفت و در آنجا نیز زنی گرفت و هر بار که ببصره میرفت چهار ماه در آنجا توقف میکرد زن بغدادی دانست که شوهرش در بصره زنی گرفته است صبر کرد تا سوداگران بصره ببغداد آمدند پس از زبان یکی از آشنایان شوهرش نامهٔ بشوهرش نوشت باین مضمون که زوجه ات در بصره مرده است و اموال بسیار گذاشته الحال زود تر بیا بیا پس این نامه را شخصی داد تا بشوهرش داد چون شوهر از مضمون نامه مطلع شد عازم سفر بصره شد زن بغدادی گفت گمانم آنست که در بصره زنی داری و این همه اصرار در رفتن میکنی شوهر در جواب او گفت که هر زنی که من دارم بغیر از تو مطلقه است زن گفت که طلاق داد می گفت آری گفت بنشین که زنت نمرده است و من این حیلت کردم **حکایت ۶۵** نیز در این کتاب مسطور است که مردی دختری را بحبالهٔ نکاح آورد و در محافظت او سعی مینمود و لحظه از وی غافل نبود و این دختر معشوقی داشت که غایبانه با هم مودت میورزیدند پس دختر پیره زنالی را دید و نزد معشوق خود فرستاد که فردا آنرا بکو در خانهٔ تو در آید و تو در خانه را آب بسیار بریز و خود در آنجا باش که من بخانهٔ تو خواهم آمد و بوصال آن معشوق خواهم رسید پیره زنال پیغام را رسانید و سحرگاهی بخانهٔ پیرزال و سحرگاهی بخانهٔ پیره ذلل خواهید پس دختر بشوهر گفت که آرزو دارم با تو بحمام روم شوهر قبول نمود زنرا برداشته بجانب حمام روان شد در اثنای راه بدر خانهٔ پیره زنال رسید چون آب بسیار ریخته بود دختر شعدا خود را انداخت چادرش گل آلود شد با شوهر گفت که چگونه با بن حال من در کوچه و بازار بیایم تو از پیره زن که صاحب خانه است اذن بگیر تا من بخانه اش رفته لباسهای خود را بشویم و بیرون آیم از پیره زنال

اذن خواست گفت که بیرون بایست وایزن بخانه بیاید زیراکه من در خانه دختری دارم پس دختر در خانه درآمد ومدتی باآن معشوقه درآمیختند **حکایت ۶۶** شیخ بهائی رحمة الله علیه درکتاب نان وحلوای خود میفرماید بود در شهری پیره زنی کهنه رندی حیله سازی پرفنی

نام او بی بی نمیز خالدار — در نمازش بود رغبت بی شمار — با وضوی صبح خفتن سیگذارد
نامرادان را بسی داد ی مراد — کم نشد خالی دوکانش از قلم — برمراد هرکسی میزد رقم
درهم سازی او باش درنود — دائما طاحونه اش درکار بود — با بها معشوقه للداخلین
رجلها مرفوعة للعاملین — از نه هرکس که برجستی بناز — عیشدی فی الغور مشغول نماز
گفت با او رندکی کی میکنی — چرتی دارم ازاینکار تو من — زین جنابتهای پی درپی که راست
هیچ نامید در وضوی تو شکست — نیت وآداب این محکم وضو — یکره ازروی کرم باین بگو
گفت این وضوار سکر و محکمتر است — این وضو نبود سد اسکندر است **حکایت ۶۷** روزی اهش

خندان از خانه بیرون آمد ازوی سبب پرسید مذکفت دخترکی دارم پنجساله ازمن یکدرم حلاجواب گفتم ندارم روبما در خود کرد وگفت که در عالم کسی دیگر نبود که زن او نشوی زن این گداشدی **حکایت ۶۸** زنی باجوانی رفیق بود وقتی آن جوانرا بخانه دعوت کردفی الحال شوهر نیزرسید قورا چادری برسراو انداخت شوهر پرسید که این کیست گفت این خواهرمن است ومدتها است که اورا ندیده ام امروز آمده است شوهر باورکرد تدارکی برای شب مهمان کرفت وچون شب شدگفت که تو امشب را باخواهرخود بخواب ومن دراطاقی دیگر میخوابم پس آنزن تاصبح بارفیق خود درکمال آسودکی خوابید چون صبح شد شوهر برای کاری ازخانه بیرون رفت آن جوان نیز بعدازلحظه بیرون آمدازقضا شوهر براجعت کرده بود جوانی رادیدکه ازخانه بیرون میآید فورازن قرانی بدست کرفت پیش شوهر آمدوگفت تورا باین قران قسم میدهم که آیا خواهرمن دیشب درینجا بود یانه شوهر گفت بلی زن گفت که این جوان شوهرخواهرمن است هرچه باد بگویم که دیشب زوجهٔ تو درا ینجا بوده است وصبح رفته است باور نمیکند ومیگوید که درجای دیگر بوده است مرد گفت که ایجوان باین قران قسم که اینجا بود جوان گفت که حاجت بقسم نیست سخن شمارا باورکردم پس آنزد آنچه ازاثاثیه واحرام بسیارکرد پس ازخانه بیرون آمد **حکایت ۶۹** زنی بشوهرخودگفت که آیا من چکنم که توازمن راضی شوی گفت بمیر تامن ازتو راضی شوم **حکایت ۷۰** در روضه کافی ازمحمد ابن مسلم روایت شده که گفت وقتی بخدمت حضرت صادق ؑ رسیدم دیدم







حنیفه نیز در نزد حضرت نشسته بود عرض کردم فدایت شوم خواب عجیبی دیده ام فرمود که خوابرا نقل کن که دانای بعلم بتعبیر حاضراست واشاره بابی حنیفه کرد وگفت که خواب دیدم که داخل خانه خود شدم زوجه من نیز در من آمد وچندکرد وراشکست وبرمن ریخت ابوحنیفه گفت که دراین زودی زن تو میمیرد وبعدازتعب بسیار مال بسیارازارث بتو میرسد حضرت فرمود که اصبت والله یا ابا حنیفه پس ابوحنیفه بیرون رفت عرض کردم فدایت شوم مراازتعبیرکردن این ناصبی خوش نیاید فرمود که برای تو ضرری ندارد زیراکه تعبیرآنها بتعبیر ما موافق نیست وبتعبیرآنچه راکه اوگفت عرض کردم که شما فرمودید اصبت والله فرمود مرادم آن بود که بخطا رسیدی عرض کردم پس تعبیرخواب من چیست فرمود دراین زودی زنیرا متعه خواهی کرد وزوجهٔ تو مطلع خواهد شد پس لباسهای تورا پاره خواهد کرد محمد ابن سلم میگوید چندروزی نگذشت که جمعهٔ بود بردر خانه خودنشسته بودم که زنی برمن گذشت ومراخوش آمد اورا متعه کردم پس زوجهٔ من مطلع شد وباطاق ما آمد آنزن فرارکرد زوجهٔ من مراتنها کرفت ولباسهای تازهٔ مراکه درعیدها میپوشیدم پاره کرد **حکایت ۷۱** فقاعی ازنی خون میکرفت واو ناخوشی خودرا نقل میکرد گفت ای استاد سرد سرم درد میکند استاد گفت که ازبسیاری خون است وچون گفت چشم سیاهی میکند گفت این نیز ازبسیاری خون است گفت نفسم تنگ میشود گفت ازبسیاری خون است وچون نشستن فرودکرد زن ضربهٔ بداو وگفت ای استاد اینهم ازبسیاری خون است گفت نه این ازفراخی کون است.

**حکایت ۷۲** شخصی زنیرا باعتقاد بکارت کرفت درحال تصرف دیدکه بکارت ندارد مردبیرون رفت وساعتی بعد آمد دید که آنزن کوش خودرا سوراخ میکند گفت انجانم آنچه رانباید در خانهٔ پدرت سوراخ کردی سوراخ کنی درانجا سوراخ میکنی وآنچه راکه باید درخانهٔ من سوراخ کنی درخانهٔ پدرت سوراخ کردی

**حکایت ۷۳** مردی زن سنیده پیری داشت خواست که دیکرزنی بگیرد زن مطلع شد گفت آخرچرا ازامیرالمؤمنین یادنمی گیری که تا فاطمه را داشت دیکرزنی نگرفت آخرمن هم ازاولاد فاطمه ام گفتا انجانم آنحضرت فاطمه نه ساله بخانه علی آمد وهیجده ساله وفات کرد وشما چهل ساله بخانه من آمده وحال تو دساله شدهٔ وهنوز نزدهٔ تامن فارغ باشم **حکایت ۷۴** زن فاحشهٔ زنا میداد وآنچه ازاین عمل پیدا میکرد درراه خدا تصدق مینمود باوگفتند که لاتزنی ولا تصدق یعنی نه زنا کن ونه تصدق بده وامیرالمؤمنین علیه السلام بمعویه پیغام کردکه شنیده ام ازمال مسلمانان مسجدی میسازی مثل توشل زنی است که زنا میداد وتصدق میداد واشعاری چند ازاین مضمون منسوب

با آنحضرت است و در دیوان مسطور است **حکایت ۷۵** مردی عیال بارشد و ممکن نمی شد که وقتی با زوجه اش خلوت کند از زن حیله خواست گفت امشب قدری نخودچی بگیرد بیاد رشب برد آمد و نخودچی آورد و زن آنها را مقسمت کرد بر بچها و گفت سر بزیر لحاف کنید و یکدانه یکدانه بخورید که اگر سر از زیر لحاف بیرون کنید یا دو دانه بخورید تیغ بفلانتان خواهند کرد پس زن هم قدری نخودچی برداشت و مشغول خوردن شد و چون بچها سر بزیر لحاف کردند باز مشغول شد از اتفاق یکی از بچها سر از زیر لحاف بیرون کرد و پای مادر را دید در هوا سر بزیر لحاف کرد و گفت ای بچها بیاد اکه دو دو دانه نخودچی بخورید یکدانه مادرمان دو دانه دو دانه خورده است که الحال پاهایش بهوا رفته **حکایت ۷۶** وقتی دنیا بصورت ثعبه بر علی ظاهر شد در حالیکه آنحضرت در یکی از باغستانهای فدک بیلی در دست داشت و کار میکرد و ثعبه زنی بود در حسن و جمال یگانه و در ان مال و دولت فراوان داشت عرض کرد که یا علی آیا میخواهی که ترا بگیرم و از مال دنیا بی نیاز نمایم و دیگر با این بیل کار نکنی گفت که تو کیستی تا من ترا از اهل تو خواستگاری کنم گفت که من دنیا هستم حضرت فرمود که چون این شنیدم رد بر بیل خود آوردم و مشغول کار کردن شدم و گفتم که دور شو از من که من تو را سه طلاقه کرده ام و این حکایت را آنحضرت نظم آورده و در دیوان مسطور است **حکایت ۷۷** ظریفی نقل کرد که من وقتی در کوچه میگذشتم نظرم بسامی افتاد زنی را دیدم آنزن گفت که خود بخشم ها بیافتد چرا نگاه میکنی و شروع کرد بفحش من گفتم که ساکت باش که من تو را میخواهم بگیرم گفت خوره بصورت تیعقد در دروغ میگوئی اگر بدانم که راست میگوئی که مضایقه ندارم **حکایت ۷۸** از عارف نود ساله شنیدم که میگفت من شبی دنیا را بخواب دیدم بصورت زنی که چادری بسر داشت یکدست خود را بمن نمود خالبسته زینت کرده چنان فریفته شدم که وصف نمیتوان کرد پس دستی دیگر را بیرون آورد چنان بدشکل و زشت بود که نمیتوان وصف کرد پرسیدم کیستی تو گفت منم دنیا آن دست کژ من است و آن دست فاد من هرکس آندست را ببیند فریفته من میشود و هرکس این دست ببیند هرگز طالب من نمیشود **حکایت ۷۹** شخصی در زمان سلطنت کریم خان پیش او آمد عرض کرد که من دختر را عقد کرده ام و صد تومان مهر نموده ام الحال معلوم شده که دختر نیست کریم خان گفت که من صد تومان را که مهر او دست سیدهم دو تو هم او را رسوا مکن و زنرا هم داشته باش خبر غشه شد شخصی دیگر نیز آمد و چنین عرض کرد و صد تومان گرفت تا چند نفر غریبی در پی آمدند و چنین گفتند هرکدام صد تومان گرفتند پس شخصی دیگر نیز آمد و چنین گفت کریم خان گفت برود







باد و باز که آنچه معلوم میشود امسال سالش چنین است که هرکس دختر میگیرد بیوه از آب بیرون می آید **حکایت ۸۰** در بوستان سعدیست که یکی گفت **شعر** چه نغز آمد این یک سخن زاندوتن که بود مذ سرگشته از دست زن — یکی گفت کسر از زن بد مباد — دگر گفت زن در جهان خود مباد زن نوکن ایخواجه در هر بهار — که تقویم پارینه ناید بکار **حکایت ۸۱** وقتی مردی زنی از برای پسرش آورد و خرج بسیار کرد در مشت خاف گوش خود را نزدیک فرج عروس آورد و ساعتی گوش میداد پس فرار کرد و هردم نظر منقلب مینمود تا آنکه خود را بمسجدی انداخت و بشکرخدا مشغول شد پدر بیچاره تمام شب از جستجوی پسر بود تا آنکه او را در مسجد یافت او را سرزنش کرد و رفیقان گفتند که شاید سحر و جادوئی باو شده باشد گفت ای یاران از اینها هیچ نیست

در دلم از سحر و جادو هیچ نیست — آنچه من بشنیدم از آن عار ننگ — بشنود هرکس گریزد تا فرنگ
ای دریغا گوشتان بشنوا بدی — تا بسوز جان من دانا بدی — یا ربا این فرج است یا دهندرم
فلفل روم است در آهنگ روم — فرج خود یا باب الابواست این — هد دون یا جوج و ماجوج لعین
فرج یا دروازه شهر عدم — قافله در قافله دنبال هم — بار از آنجا بسته بهر جان من
رو بسوی خانهٔ ویران من — من نهادم گوش بر سوراخ در — از هنب نغره شد چاکم جگر
خلقی اندر نعره کی مرد سلیم — آمدم و آمدیم و آمدیم — هان هان کو این ره پوکان کجاست
آمدم اینک بگو هستان کجاست — آن یکی گفتا پدر کو دایه ام — وان یکی گفتا که کوسرمایه ام
آن یکی میگفت با بانان بیار — وان دگر میگفت دبی درمان بیار — آن یکی میگفت کو با بازنم
داند گر کو خانه و کو مسکنم — آنکی میگفت شویم دیر شد — آخر این دختر بخانه پیر شد
آنکی میگفت کو با طبیب — از مرض دیگر نماندستم نشیب — بسکه زین غوغا شنیدم از مغا
از نهیبش زهره ام شد چاکچاک — چون ندیدم جای آن نیز دستیز — خود گرفتم لاجرم راه گریز
خوش از آن کو دال جستم یلتی — از غم داد بار رستم یلتی — **حکایت ۸۲** نیز در این
مثنوی مسطور است که — بود مردی پیش از این عهد بعید — نیم ریش او سیه نیمی سپید
داشت در خانه دو زن پر دو جوان — هر دو روزی بود از این روزی آن — چون رسیدی نوبت بر ناعم
سر بدامانش نهادی هر دم — چون شدی از خواب خوش بیهوش او — بر گرفتی موی کن خاتون بدست
یک بیک هر موی اسپید و کبود — کندی از ریش و سبیل خواجه زود — تا چه بیند خواجه ریش خود سیاه
برخ آن یک نیندازد نگاه — چون ببیند خود جوان و شیر گیر — لاجرم بگریزد از آن یار پیر

چونکه کشتی نوبت آن پیر زال | سر بدامانش نهادی با دلال | چون شدی در خواب سر خوش پیر زن
هر سوکندان کرفتی موی کن | کردی اندر سبلت و ریشش نگاه | هرچه دیدی اندر آن موی سیاه
یک بیک کندی نکاریشت کمک | تا نماند شوی او را آب در رنگ | موی او با شد سپید و آبخوان
زو کریزد هم نفور آرد آزآن | خواجه را هم رک شود زانپیر وی سرد | از عجوزه ماند و از خواجه فرد
روزکاری آمد و یار مهربان | میربودندی سبیل و ریش آن | خواجه رانی ریش ماند و نه سبال
امردی شد از پس پنجاه سال | چون فقیری کاندرین عهد زبون | شد اسیر اهل این دنیای دون
این رباید دین و آن دنیای آن | این بر د امروز و آن فردای آن | آن یکی بستاند از وی آبرد

دین ز بهر مال او در جستجو

**حکایت ۸۳** در گلستان سعدیست که یکی را زن صاحب جمال بمرد و مادر زن که بسیار پیر بود بعلت مهر دختر در خانه شوهر بماند آن مرد از مجاورت او بجان رنجیدی و از محاورت او چاره ندیدی گروهی آشنایان بپرسیدنش آمدند یکی گفت چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیده زن چنان بر من دشوار نیست که دیدن مادر زن کل بتاراج رفت و خار بماند گنج برداشتند و مار بماند

**حکایت ۸۴** وقتی زنی نزد قاضی آمد و گفت که ایها القاضی مرا از شوهرم طلاق بگیر والا تریاک میخورم و خون هشت نفر برگردن تو میشود قاضی گفت آن هشت نفر کیستند گفت یکی خودم و هفت دیگر اطفالی هستند که الحال من آنها را آشتم قاضی گفت از کجا دانستی که هفت بچه آبستنی گفت برای آنکه هفت نفر پهلوی من خوابیده اند و از هرکدام طفلی آبستن شده ام قاضی گفت که چرا میخواهی از شوهرت طلاق بگیری گفت بجهة آنکه من شوهری میخواهم که هر وقت بخانه آمد دید که چند کس مردانه بدر اطاق من است داخل اطاق نشود و بعد هم از من نپرسد که اینها که بودند و من شوهری میخواهم که چون صبح از خانه بیرون روم و مداخل کرده باشم از من نپرسد که بکجا رفته بودی و چه میکردی و این پولها را از کجا آورده و دیگر من خوبی نمیخواهم مگر همین و این شوهر من چنین نیست

**حکایت ۸۵** در قصهٔ بوزاسف و بلوهر است که جمعی بکشتی نشستند و چون پارهٔ راه رفتند کشتی ایشان شکست نزدیک جزیره که در آن غولان بسیار بود یکی از ایشان نجات یافت و داخل جزیره شد پس غول مادهٔ بنزد آمزه آمده او را دید بر وی عاشق شد و تا صبح با او صحبت داشت و چون صبح شد آمزه را کشت و در میان غولان مشت کرد و بعد از زمانی مثل این واقعه رو داد شخصی بجزیرهٔ افتاد دید پادشاه غولان بر وی عاشق شد و او را برد و تا صبح هرچه او را تکلیف بنا شرت نمود از واقعه آمزه سابق خبر داشت





در فکر بود و تا صبح از ترس خوابش نبرد و چون صبح شد و آنغول مهیای کشتن او شد آمزه فرار کرد و خود را بساحل دریا رسانید اتفاقا کشتی در آن جزیره حاضر بود فریاد کرد اهل کشتی بر او رحم کردند او را برکشتی سوار نمودند و او را با هش رسانیدند چون صبح شد غولان بنزد آنغول ماده آمدند و گفتند که چه شد آن مردکه دیشب پیش تو بود گفت فرار کرد غولان تکذیبا نمودند و گفتند که تو تنها او را خورده بجهة بانداده و ما در عوض تو را نمیخوریم غول ماده گفت من الان او را حاضر میکنم پس بر روی آب سفر کرد تا بنجا آمزه آمد و بنزد او نشست و گفت که این سفر تو چگونه گذشت گفت که در این سفر بلای عظیمی بر من رو داد و خدا از من رفع کرد پس قصهٔ غولرا ذکر نمود غول گفت که اکنون خاطر جمع از دست او خلاص شده گفت بلی گفت من همان غولم که شب نزد تو بودم و آمده ام که ترا ببرم آمزه شروع بگریه و تضرع و استغاثه و گفت که تو از من بگذر تا من در عوض تو را دلالت نمایم بکسیکه از من بهتر باشد آنغول التماس او را قبول کرد پس با یکدیگر بخانهٔ پادشاه آمدند و آنغول بصورت زنی با جمال شده بود گفت ای پادشاه میانهٔ من و انیزد حکم کن پادشاه چون نظرش با و افتاد و شیفتهٔ او شد غول گفت که من زن انیزدم و او از من کراهت دارد و پادشاه مرد را بخلوت طلبید و گفت که اگر تو این زن را نمیخواهی بمن واگذار که من عاشق و شیفتهٔ او یم گفت اگر پادشاه را با او میل باشد من از وی گذشتم و الحق که چنین زنی لیاقت پادشاه را دارد و با مثال من فقیر مناسبتی ندارد پس پادشاه او را بخانه برد و تا صبح با او عشرت کرد چون صبح شد و پادشاه بخوابرفت غول او را پاره پاره کرد و گوشت او را بجزیره برد و میان غولان قسمت نمود

**حکایت ۸۶** شخصی چهار زن داشت وقتی بیمار شد خواستند او را از بالای بام بزیر آرند دو زن او دو دست او را و دو زن دیگر دو پای او را گرفتند و از پلهای بام میآوردند آنمرد سر خود را حرکت میداد و بزبان چیزی میگفت پرسیدند که چرا سر خود را حرکت میدهی و چه میگوئی گفت فکر میکنم که اگر خوب شوم انشاء الله یکزن دیگر بگیرم و او را هم هر وقت ناخوش شوم سر را بگیرد که بزمین نخورد پس چون زنها این سخن را شنیدند همه متغیر شدند یکبار همه دست از وی بر داشتند و آن بیمار از پلهای بام افتاد و سر و پای او شکست و وفات نمود زنها گفتند که خوب شد که مردی تا دیگر زن نگیری

**حکایت ۸۷** از کتاب ابتلاء الاخیار بالنساء الاشرار نقل شده که وقتی اسب بسیار خوبیرا که مثل آن دیده نشده بود بنزد ابی مسلم خراسانی که امیر خراسان بود حاضر کردند بسرکردهای لشکر خود گفت که این اسب برای چکار خوبست گفتند که برای جهاد در راه خدا گفت نه گفتند برای گرفتن دشمنان گفت نه گفتند پس برای چه خوبست گفت برای آنکه بر او سوار شوی

وازن بدو همسایه بدفرار کنی **حکایت ۸۸** از کتاب مناقب الابرار نقل شده که وقتی پادشاه کرمان برای صید بیرون شد و از لشکر دور افتاد و در صحرائی بی آب و گیاهی تنها ماند ناگاه جوانرا دید که بر شیری سوار و بر اطراف او درندگان بسیار بودند خواستند که پادشاهرا پاره کنند آن جوان منع نمود پس در آنحال پیرزالی پیدا شد و بدست او جام آبی بود بدست آنجوان داد نوشید پس بدست پادشاه داد نوشید گوید که هرگز آبی باین لذت ننوشیده بودم پس آن پیرزال غایب شد جوان گفت که این پیرزال دنیاست که خدا او را برای خدمت من توکل کرده است بهیچ چیز محتاج نمی شوم مگر آنکه برای من حاضر میکنند که بدلم خطور مینماید پادشاه تعجب کرد جوان گفت آیا بتو نرسیده است که خداوند چون دنیا را خلق کرد باو فرمود که ای دنیا هرکس را خدمت بکند تو او را خادم باش و هرکس تو را خدمت بکند تو او را خادم خود قرار بده **حکایت ۸۹** آورده اند که خسرو ملک بسیار ماهی دوست میداشت روزی بازن خود شیرین نشسته بود که صیادی ماهی بزرگ بهدیه آورد خسرو چهار هزار درهم باو داد شیرین گفت که بد کاری کردی اگر تو پس از این اینقدر مال بیکبار از چشم خود دهی خیر خواهد شد و خواهد گفت که بمن چندان مال داد که بصیادی نخندد خسرو گفت راست گفتی ولکن قبیح است که از دی باز گیرم شیرین گفت من تدبیری میکنم و از دی میگیرم بفرما تا او را حاضر سازند باو بگوئی که این ماهی نر است یا ماده اگر گفت نر است بگو من ماده میخواهم و اگر گفت ماده است بگو نر میخواهم صیاد را حاضر کردند از وی پرسید که این ماهی نر است یا ماده گفت نه نر است نه ماده بلکه خنثی است خسرو را خوش آمد امر کرد که چهار هزار درهم دیگر باو دادند صیاد درهمها را در انبانی گذاشت و بدوش گرفت خواست که بیرون رود یکدرهم بزمین افتاد صیاد خم شد و آنرا برداشت شیرین گفت که خنث انیز در اشاره نماکه از یکدرهم نگذشت خسرو آنرا طلبید و گفت که برای یکدرهم خم شدی گفت ایها الملک چون اسم پادشاه بر آن نقش بود ترسیدم کسی نداند و پا بر آن بگذارد برداشتن من آنرا برای احترام بود نه از روی خست و لئامت ملکرا خوش آمد و امر نمود که چهار هزار درهم دیگر باو دادند پس منادیرا امر نمود که در مملکت ندا کند و بگوید که هیچکس سخن زنهارا نشنود که هرکس آنها را پیروی کند بیکدرهم دودرهم ضرر کند **حکایت ۹۰** وقتی تاجری خویش همیا پاک جامه که طعام و شراب لذیذ میخورد بشهری سفر کرد و در بازار آن شهر میگشت پیره زنیرا دید که دو قرص نان در دست دارد و دی فروشد آنها را بقیمتی ازان خرید و بمنزل آورد بخورد و روز دیگر چان مکان آمد همان پیره زنرا دید که دو قرص







نان دارد از وی بخرید و بخورد و تا بیست روز آنتاجر را همان کار بود پس آن پیره زال را مذید هرچه گشتا و را پیدا نکرد تا روزی او را در کوچه ملاقات کرد و از سبب غیبتش داز د و قرص نان پرسید پیرزن از گفتن سبب مضایقه کرد او را قسم داد گفت اکنون که قسم میدهی بدانکه من خدمت کسی میکردم که در پشت او ناخوشی آبله بود طبیب آردیرا با خمیر روغن میکرد و بر زخم او میگذاشت و چون صبح میشد آن خمیر را بدور میانداختند من آنخمیر را گرفته دو قرص نان می پختم و میفروختم چند روز است که آن بیمار مرده و آن دو قرص نان از من بریده شده تا جرچون این سخن بشنید دلش هم برآمد و پی در پی قی میکرد تا آنکه بیمار شد **حکایت ۹۱** مردی از خاصان پادشاه بازنی رفیق بود غلام خود را نزد آنزن فرستاد تا او را از آمدن آگهی دهد بخانهٔ او چرکند غلام چون زنرا دید با او آغاز ملاعبت کرد و بادی مباشرت نمود که فی الحال آنمرد رسید آنزن غلامرا در صندوقی پنهان کرد خواجهٔ غلام آمد و چون از کار او پرداخت صدای پای شوهر بلند شد خواجه گفت کیست گفت شوهر من است گفت الحال چکنم گفت شمشیر خود را برهنه کن و بدهلیز بایست و را دشنام بده چون چنین کرد شوهر رسید آنمرد از خانه بیرون رفت شوهر سبب پرسید گفت الحال پسری گریزان بخانه آمد و این ظلم از دنبال او با شمشیر برهنه رسید من برای رضای خدا او را در صندوق پنهان کردم ناگاه آنمرد بیامد و سراغ پسر را از من کرد من انکار کردم او را دشنام داد الحمدلله خدا تو را رسانید شوهر گفت که چه خوب کاری کردی پس صندوق را گشود و آنغلام را بیرون آورد و گفت آسوده باش که خدا ترا نجات داد **حکایت ۹۲** شبی زنی طفلی زائید و قبلهٔ نگذشت که طفلی دیگر زائید شوهر فوراً چراغ را خاموش کرد سبب پرسیدند گفت تا روشنائی پیدا است از این سوراخ جانوران بیرون میآیند **حکایت ۹۳** مردی زن او دختر زائید چون آمد متغیر شد باو گفتند تقصیر خود تو شده است اگر زود تر آمده بودی پسر میزائید **حکایت ۹۴** زنی مکرر بشوهر خود گفت تا کی پیش ما خواهی نشست من میخواهم خود تنها شوم شوهر این مطلب را برفیق خود گفت رفیق گفت شاید زن تو رفیقی داشته باشد چند روز بجائی مخفی شود و بگوید بسفر میروم شوهر چنان کرد دید که زن دیگر جاروب باطاق نزد و در خت خواب خود را انداخت و خوابید هرکدام از بچا سکیفت که ما را بول و غایت گرفته است سکیفت برخیزید و بالای سر خود در اطاق بنشینید خوب شد پدر شمارفت و ما فارغ شدیم **حکایت ۹۵** وهب ابن منبه روایت کرده که در زمان عیسی مردی بود که او را شمعون مینامیدند و از قرای روم بود و کان قد هداه الله المرشده و صاحب الحواریین و مرد صالح عابدی بود و اهل شهر او بت پرست بودند و او تنها با آن همه جهاد کرد

## در حکایات متعلقه بزنان

دمیکشت واسیر میکرد و مال آنهارا میگرفت چون نشسته می شد سنگ برای او شکافته میشد و آب میجوشید
وهیچ آهنی براو اثر نمیکرد و هیچکس را توانائی گرفتن او نبود پس وزیران او مشورت کردند تا آنکه بعضی از
ایشان گفت که باید حیله او را از زوجهٔ او پرسید و چیزی باو داد تا او را مقید نماید پس زوجه شمسون قبول
کرد و چون بخوابید او را مقید نمود و دستهای او را بگردنش بست شمسون چون بیدار شد دستهای خودرا
حرکت داد آنریسمانها گسیخت گفت چرا چنین کردی گفت بخواستم قوت ترا بیازمایم مارا بایت شلک فطاپس
بسوی کفار فرستاد گه من ریسمان بستم باو و نمرده نکرد غل جامعهٔ از آهن برای او آوردند چون نخفت در
گردن او کردند پس چون شمسون بیدار شد آنرا کشید و پاره کرد و گفت چرا چنین کردی گفت قوت ترا تجربه نمایم
ما رایت شلک فی الدنیا یا شمسون آیا در زمین چیزی هست که بر تو غالب شود گفت خداوند من بر من غالب
میشود و بعد از آن یک چیز دیگر است گفت چیست گفت من هرگز ترا خبر نمیکنم از آن پس آنزن اسباب بکرد
حیله را مهیا کرد و پیوسته او را فریب داد تا آنکه باو گفت که هیچ چیز ترا نمی بندد مگر موی سر من پس چون
نخفت زن برخاست و گردن او را بموی او بست و همراه دشمنان فرستاد تا او را گرفتند و بینی او را
قطع نمودند و کوشهای او را بریدند و چشمهای او را کور کردند و او را بر دار زدند پس در آنحال خدارا
خواند تا او را بر ایشان مسلط کند خدا چشم او را باز کرد و حبسد او را صحیح نمود پس گرفت عمودی از عمودهای
شهر را و حرکت داد پس همهٔ اهل آن شهر هلاک شدند و فرستاد خدا صاعقهٔ را پس سوزانید آنزن را و نجات
داد شمسون را اللهم بخت ما من شر لهنا، وکید هن **حکایت ۹۶** محتسبی را زنی بود و کاره و دقنی آنزن
بشوهر گفت که تو هر شب دو روز بازار ما را میکردی پس من کی عشرت خواهم کرد روز برا مقرر کن که تا با
در خانه باشی و با هم صحبت بداریم شوهر گفت که من هم مدتی است در همین خیالم اگر خدا بخواهد فردا بخانه
میآیم و با تو عشرت میکنم چون فردا شد محتسب بخانه آمد و چون خسته بود برای بیداری شب بازن خود گفت
که تو طعامی درست کن تا بخوابم و چون طعام درست شد مرا بیدار کن پس محتسب بخوابید و زن قدری
حلوا بخت دواردی بیهوشی در آنرنجبت پس با لین محتسب آمد و او را از خواب بیدار کرد محتسب خواب آلود
قدری از آن حلوا بخورد و بیهوش شد فی الحال زن لباسهای او را کند و لباسهای قلندری از جنه دوخته
براو پوشانید و نوره بر ریش او کشید و تمام ریش او بتخته و غلام خود را امر کرد که این مرد را بدوش گرفته
در خرابهٔ که قلندران منزل دارند نزدیک منزل ما است بینداز و متوجه باش که چون بهوش آید بخانه نیاید
غلام بگفتهٔ زن عمل نمود و چون صبح نزدیک شد محتسب بهوش آمد و تشنگی بر وی غالب شد زوجهٔ خودرا
که نام او نرگس بود صدا کرد و جواب نشنید مکرر فریاد کرد جواب نشنید دو سه بار باین صدا بلند نمود





## در حکایات متعلقه بزنان

حیرتی بر قلندران افزود . همه گفتند میرسد نبکست باکه با ما تو را سر جنگست نرگس اینجا بهر سد زکجا
باشد اینجا سکان سبز قبا چشم بخشانه باغ دستانست تخته دجای دهقد انست محتسب بیچاره چون
چشم گشود خودرا در خرابه قلندران دید نظر بلباس خود کرد دید لباس قلندری پوشیده دست بصورت
خود مالید ریشی ندید متحیر بماند قصد خانه کرد بر در خانه آمد او منتظر دست بگذاشت چون بحلقهٔ در
گفت سنبل باد که کهنه دنبگ کمر امشب باد خوردی نبک شحنه دارد در این مکان ما وا منیست باغ
قلندران اینجا محتسب گفت که من صاحب خانه ام کنیزان و غلامان او در دم اجتماع نمودند داد کردند
کاین قلندر کیست طرفه الدنگ و ملحد و بنگیست او را بسیار زدند پس آن بیچاره بسوی دهی
فرار کرد پنج ماه در آن جا بماند تا ریش او دوباره قصد خانه کرد آمد تا بهمان خرابه زنش مطلع گردید زن ز
بالای غرفه حالش دید آنهمه محنت و ملالش دید رحمش آمد بحال آن مسکین گفت اکنون بس است
ای مسکین پس حلوائی بخت دواردی بیهوشی در وی ریخت و بغلام داد و گفت که این حلوا را بخرابه ببرد
بالای سر محتسب بگذارد تا از آن بخورد و بیهوش شود او را بردوش گرفته بخانه آورد غلام
چنان کرد پس جامهای او را بیرون کرد و لباس خود شرابا و پوشانید و چون بهوش آمد خود را در لباس خود
و خانهٔ خود دید دست بصورت کشید ریش را برجا دید نرگس را صدا کرد جواب داد متحیر بماند نرگس آمد و گفت
آخر تا چند خوابی خوابید بعد از مدتی امروز هم همه در خوابی پس این چه عشرتی شد محتسب متحیر و مبهوت بود
گفت چرا جرت داری مگر خواب پریشانی دیدهٔ گفت بلی تفصیل را از اول تا آخر نقل کرد زن گفت این
جمله از کثرت سودا است **حکایت ۹۷** در زهر الربیع است که مردی آلت جولیت او بسیار بزرگ
بود بزوجهٔ خود گفت که چون است که تو هنگام جماع گریه نمیکنی گفت که مرا درد نمیآید مرد گفت راست
میگوئی این از وسعت مکان تو است زن گفت نه چنین است بلکه ذکر تو مانند خستوی خر ما است مرد خرا
کرد که ای مردم ابر بکار بردهی تقول کنداه التمر ذکری دارم مانند ذکر حمار و اینزن میگوید که مانند هسته خرما
است **حکایت ۹۸** نیز در همان کتاب مسطور است که مردی بمجلس واعظی آمد از وی شنید که میگوید
هر کس با زوجهٔ خود مجامعت کند هر کرتی ثواب کشتن یک کافر دارد این خبر را برای زوجه خود آورد پس
چون شب شد با وی مجامعت کرد و بخواب رفت زن او را بیدار کرد و گفت برخیز و کافری را بکش بر
خاست و جماع کرد و هر لحظه که بخواب میرفت او را بیدار میکرد تا آنکه مرد عاجز شد و بر پشت افتاد و طاقت
حرکت نداشت زن اصرار کرد که برخیز و کافر بکش مرد گفت که ای زن از خدا بترس شمشیر امیر المومنین
شصت سال توانست که همهٔ کفار را بکشد و تو میخواهی که من در یک شب همه کافران را بکشم



کتابخانه خصوصی
علامه حسین ... سروش

**حکایت ۹۹** نیز سید جزایری حکایت کرده که مردی از اهل شوشتر دفعی بشیراز آمد و در خانهٔ رفیق خود نازل شد پس روزی از خانه بیرون آمد زنرا دید که چیزی در بغل دارد پس گفت که ای مرد مرا تو حاجتی است که ثواب بسیار دارد پس چند درهم باو داد گفت که شوهر من در فلان شهر است و طلاقنامه مرا فرستاده است و الحال آن طلاقنامه گم شده است و من میخواهم شوهر کنم و علماء تجویز این مطلب را نمی کنند مگر بطلاق نامه پس تو برای خدا همراه من بیا نزد عالمی دیگر که من شوهر این زن بشم و بخواهم او را طلاق بدهم پس آنزن را نزد عالمی برد و با هم منازعه کردند هر چند خواست اصلاح کند ثمره نبخشید پس عالم صیغهٔ طلاق جاری کرد و طلاقنامه نوشت و چون آنمرد خواست برود آن زن گریبان او را گرفت و گفت یا عالم اینمرد مرا طلاق داد و اینک طفل او است شیرخواره میباشد من باو چکنم عالم گفت که طفل خود را بگیر ناچار آنطفل را گرفت و بخانه رفیق خود آمد و میخندید حکایت را نقل کرد رفیق او گفت که غم مخور امشب وقت سحر این طفل را ببر در مسجد جامع بگذار چون سحر شد آن طفل را بمسجد آورد صدای طفل بلند شد خادم مسجد جاروب میکرد پیش آمد و چند جاروب بآن مرد زد و گفت مسجد را ساختند که هر شب طفل حرامزادهٔ را در آنجا بگذارید دیشب طفلی را آوردهٔ و امشب دیگری را پس هر دو طفل را بغل آنمرد گذاشت آنها را بمنزل آورد و گفت یک طفل بردم و الحال دو طفل آوردم حکایت را نقل کرد پس زن او گفت که چاره این کار بدست من است بگیر هر دو طفل را و بفلان حمام برو و خادمهٔ حمام را صدا زن و بگو که این دو طفل را بگیر که از فلانزن است تا بحمام بیاید پس آمد و طفل بگردن خادمه بماند هر چند منتظر شد زنی بحمام نیامد **حکایت ۱۰۰** جوان قوی هیکلی دختر باکره را بحباله نکاح درآورد و جوان خواست با او زفاف کند بسیار جزع و فزع کرد جوان گفت حال که چنین سبکی من برنخیزم دختر گفت که اینمطلب را نیز رافی نمیشوم زیرا که خوشم هم بیاید گفت پس چکنم گفت همینطور در اینجا باش تا مادرم بیاید **حکایت ۱۰۱** شخصی دو زن داشت یکی در اینطرف رود ارس نامش چچی و یکی در آنطرف اسمش چچی و قتی در زمستان از خانه چچی خواست بمنزل چچی بیاید در رود افتاد و غوطه بخورد و چون سر بیرون میآورد میگفت ای خدا چچی گمان خواهد کرد که در خانه چچی هستم و چچی چنان پندارد که در خانه چچیم حالا که نه چچیم نه چچیم چلیپ چلیپ

**چهلم حکایت ۱۰۲** مردی بود که بسیار بادبد میگذشت و قتی بزن خود گفت که سیل بطعام لذیذی دارم زن گفت لباس سفری بپوش در ظاهر بگو که میخواهم بسفر روم مرد چنان کرد زن دستها خضاب کرد و سر بر بچشم کشید و لباسهای فاخر خود را پوشید و بمکتب خانه آمد و گفت باخوند مکتبی شوهر من مدتیست بسفر رفته میخواهم کاغذی باو بنویسم و در این اثنا دستها و چشمها و لباسهای خود را باخوند نمود







آخوند بسیار مایل او شد چنانکه شاعر عرب گفته است که ومانعتنی الا خضاب بکفها وکحل بعینیها و الصفر چون زن دانست که آخوند فریب خورده گفت که چون مطلب بسیار دارم و این اطفال مکتبی حواس شما را بجا نمیگذارند خوبست که امشب را بمنزل من بیائید در آنجا کاغذ بنویسید گفتا بدیده منت دارم پس آخوند سراغ منزل او کرد و راه برد پس قدری برنج و روغن و گوشت و مبلغی هم از نقد بطفلی داد و بخانه آنزن آورد و طعامی هم طبخ کرد چون شب آخوند آمد و هنوز درست ننشسته که شخصی در راز زد نزد در آمدند دیدند شوهر آنزن است زن گفت ای آخوند چقدر کم طالعی که چندی است شوهرم رفته و الحال آمد گفت چکنم گفت داخل این جوال شو پس در جوالرا دوخته چون شوهر نشست و غذا خورد و آخوند غصه خورد پرسید که در این جوال چیست گفت خاکروبه است گفت خوب است که در بیرون خانه بریزم پس آنجوالرا بدوش گرفته بیام آمد و گفت کسی نباشد در کوچه پس در جوالرا کشود و آخوند را از بام در کوچه انداخت که صدای آخوند بلند شد که ای مردت مرا کشتی گفت مسئله گفتم کسی نباشد

## حکایات باب سیم دیوانگان

در جملهٔ از حکایات دیوانگان و در این باب سی و دو حکایت است

**حکایت ۱** شیخ عطار در منطق الطیر میفرماید

بود آن دیوانه دل برخواسته — برهنه میرفت خلق آراسته

گفت یارب جبهٔ ده محکمم — هاتفی آواز داد و گفت همین

آفتاب گرم دارم در نشین — جبهٔ نبود ترا به زآفتاب

گفت رو ده روز دیگر صبر کن — پس بشد ده روز مرد سوخته

جبهٔ آورد بر هم دوخته — زانکه آن نبخشنده بس درویش بود

مرد مجنون گفت کای دانای راز — در خزینه جاهای تو بسوخت

کاین همه پاره همی بایست دوخت — این چنین درزی زکه آموختی

**حکایت ۲** نیز در این کتاب است

صد هزاران پاره بر هم دوختی — پیش افتاد عاقلی فرزانه

بود در کهفی یکی دیوانه — گفت جمعیتی یابم زکس

هست را هایلیتت جمعیتی — جملهٔ شب نایدم از کیک خواب

جملهٔ روزم نکس دارد عذاب — من نگردم تو دو قسم ای حبیب

مغز آن سرگشته دل پردود شد — نیمه شب دیوانهٔ خوش میگریست

**حکایت ۳** نیز در این کتاب است — میزنم از جهل خود سودا در او

خرقهٔ سر بر نهاده مادر او

چون سر این حقه برگیرد اجل — هر که پر دارد بپرد تا ازل — دانکه ادبی پر بود در صد بلا
در میان حقه ماند مبتلا — مرغ همت را بعنی بال ده — عقل را دل بخش و جانرا حال ده

**حکایت ۴** نیز در این کتاب است

پیش ازین کاین حقه در گیرد اجل — مرغ رهرو کرد و بر آور بال و پر — بود سرمائی و بارانی شگرف
گفت آن دیوانهٔ تن برهنه — در میان راه میشد گرسنه — عاقبت میرفت تا ویرانهٔ
ترشد آن سر گشته از باران و برف — نه نهفتی بود شش و نه خانهٔ — سر شکستش خون روان شد همچو جوی
چون نهاد از راه در ویرانه گام — برسرش آمد بهمی خشتی زبام — زین نکو تر خشت نتوانی زدن
رو بسوی آسمان برکرد روی — گفت تا کی کوس سلطانی زدن — زانکه سنگ انداختندش کودکان
**حکایت ۵** نیز از این کتاب است — بود آندیوانه از دل خون چکان — شد از آنزو زن تکرگی اشکبار
رفت تا آخر بکنج گلخنی — بود اندر بیخ گلخن روزنی — کرد بهوده زبان خود دراز
بر سر دیوانه آمد بر نشار — چون تگرگ از سنگ می نشناخت باز — تیره بد آنخانه افتادش گمان
داد دیوانه بسی دشنام زشت — گر چه انداز ید بر من سنگ و خشت — روشنی در خانهٔ گلخن فتاد
کاین گمر هم گرد کا سندان ما — تا که از جائی نهی بگشاد باد — گفت یارب تیره بد آن گلخنم
باز دانست آن تگرگ آهنگ سنگ — دل شدش از داد دون برداشتنگ
سهو کردم آنچه گفتم آن منم — **حکایت ۶** نیز در این کتاب است — بود مجنونی عجب در کوهسار
با پلنگان کرده روز و شب قرار — گاه گاهش حالتی پیدا شدی — گم شدی در خود کسی کانجا شدی
بیست روز آن حالتش پیدا نبود — حالت او حال دیگر داشتی — بیست روز از صحبدم تا وقت شام
رقص میکردی و میگفتی مدام — مرد تنهائیم هیچ انبوه نیست — از همه شادیم و هیچ اندوه نیست
که بمیر دهر کرا با دوست دل — **حکایت ۷** نیز در این کتاب است — دل بدوده دوست دارد دوست دل
دید مجنون را عزیزی دردناک — گفت ایمجنون چه میجوئی چنین — کاندر بیابان رهگذر نیست خاک
گفت لیلی را چه میگوئی چنین — گفت لیلی را کجا یابی ز خاک — کی بود در خاک شارع نور پاک
گفت من میجویمش هر جا که هست — **حکایت ۸** نیز در این کتاب است — یو که جائی آرمش بگدم بدست
شد بگرد محمود در ویرانهٔ — سر فرو برده بباندو همیگریست — بود آنجا بیدلی دیوانهٔ
شاه را چون دید گفتا دور باش — تو نه شاه و نه گدا دون همتی — ور نه بر جانت زنم صد زور باش
در خدای خویش کافر نعمتی — یک سخن با من بگو دیگر مگوی — گفت محمودش مرا کافر مگوی
گفت اگر میدانی ای ای بیخبر — نیست این خاکستر و خاک تمام — گر نه دور افتادهٔ زیر و زبر





جمله ریزی آتشی بر سر مدام — **حکایت ۹** نیز از این کتاب است — گفت آندیوانه را مرد عزیز
چیست عالم شرح ده ابیاته خیز — گفت هستا بن عالم پر نام و ننگ — همچه نخلی بسته از صد گونه رنگ
گر بدست این نخل را مالد کسی — آن همه یک موم باشد بیشکی — چون همه موم است چیزی نیست
رو که چندان رنگ جز یک چیز نیست — چون یکی باشد نباشد هم دوئی — نیستی برخیز و آنجا هم توئی
**حکایت ۱۰** نیز از این کتاب است — اهل لیلی نیز مجنونرا دمی — در قبیله ره ندادندی بسی
داشت چوپانی در این صحرا نشست — پوستی بستد از دو مجنون مست — سر نگون شد پوست اندر سر نگند
خویشتن را کرد همچون کو سفند — آن شبانرا گفت هر کردگار — در میان کوسفندانم گذار
سوی لیلی ران رمه من در میان — تا بیابم بوی لیلی یکزمان — تا نهان از دوست زیر پوست من
بهره گیرم ساعتی از دوست من — عاقبت مجنون چه اندر پوست شد — در رمه پنهان بسوی دوست شد
خوش خوشی برخواست آوای خوش از او — پس بآخر گشت زایل هوش از او — چون در آمد عشق آب از سر گذشت
برگرفتش آن شبان بر دوش بد — آب زد بر روی آن مست خراب — تا دمی بنشست آن آتش ز آب
بعد از آن روز دگر مجنون مست — کرد با قومی بصحرا بر نشست — یک تن از فرخش مجنون گفت باز
بس برهنه مانده ای هر فراز — جامهٔ کان دوستر داری دمی — گر بگوئی من بیارم این نفس
گفت هر جامه سزای دست نیست — هیچ جامه بهترم زین پوست نیست — پوستی بخواهم از آن گوسفند
چشم بدرا نیز میدوزم بسند — اطلس و اکسون مجنون پوست است — پوست پوشد هر که لیلی دوست است
**حکایت ۱۱** نیز در این کتاب است
برده ام در پوست بوی دوست بین — کی ستانم جامهٔ جز پوست من — عاقبت چون شد سرای او تمام
کرد آن بازاری آشفته کار — از سر عجبی سرای زر نگار — تا سرای او ببینند ای عجب
دعوتی آغاز کرد از بهر عام — خواند خلقی را بصد ناز و طرب — گفت خواهم اینزمان آیم بنگ
روز دعوت مرد بیخود سید دید — از قضا دیوانهٔ او را بدید — این بگفت و گفت زحمت داد داد
برسرای تو رم ای خام رگ — لیک مشغولم مرا معذور دار

**حکایت ۱۲** دیوانه سر برهنه از جائی میگذشت عرض کرد الهایک کلاهی سر من بگذار از قضا کناسی از عقب دیوار در میان بجاستها کلاه کهنه سندرسی دید با سر پیل خود با بن طرف دیوار انداخت آنکلاه آمد و بر سر آندیوانه قرار گرفت از سر خود برداشت و تماشائی از آن کرد گفت خدایا دیگر کلاهی بهتر از این نداشتی این کلاهرا بسر جبرئیل بگذار من کلاه نمیخواهم **حکایت ۱۳** دیوانهٔ دست در معدهٔ خود میکرد و پلیدی خود را میخورد گفتند چرا چنین میکنی گفت از خودم را نمیخورم

تمامست

نامست مرد مرانگشم **حکایت ۱۴** از ذوالنون مصری روایت شده که گفت در هنگام سیاحت
بشهری رسیدم در حوالی آن کوشکی بنظرم آمد آراسته و در زیر آن نهری جاری بر لب آن نهر نشستم و وضو
میکردم نظرم بجمال جمیلهٔ افتاد که بربام کوشک بود چون مرا دید گفت که چون ترا از دور دیدم پنداشتم
دیوانه‌ٔ و چون وضوی ترا دیدم گمان کردم که تو مرد عالمی باشی چون پیش آمدی گفتم مگر عارفی الحال
مرا معلوم میشود که نه دیوانه‌ٔ و نه عالم و نه عارف چه اگر دیوانه بودی وضو نمی گرفتی و اگر عالم بودی
بجناب خانهٔ نامحرم نمیآمدی و اگر عارف بودی بغیر از خدا نظر نمی کردی **حکایت ۱۵** در کتاب
حدیقة العارفین که از مؤلفات سید عبد الله نجفی است مسطور است که بعد از آنکه متوکل ملعون زید مجنون
را از زیارت امام حسین ع برگردانید او را احضار نمود با و گفت که بر خلیفه سلام کن گفت السلام علیک یا امیر
تردی بوداء الجبابره و تقمص بقمیص الفراعنه و عصیت عالم السر و العلانیه فبالله علیک کیف یکون حالک اذا
عرق للموت جبینک و تتابع للموت انینک و سکنت حرکاتک و نقلت من سریرک هذا الی سریر البکاء
یعنی سلام بر تو ای کسیکه ردای ستمکاران را پوشیدهٔ و پیراهن سکبر انرا در برکردهٔ و نافرمانی کردی خداوند
یرا که دانای پنهان و آشکار است تو را بخدا چگونه خواهد بود حال تو آنوقتی که مرگ تو را در یابد و
از این تخت بجنازه در آرد پس متوکل گریست و گفت که لقد وعظت فاحسنت و نقلت بالحق فابلغت
یعنی خوب پندی مرا دادی و بحق سخن گفتی و لکن چرا نگفتی که السلام علیک یا امیر المؤمنین چرا مرا امیر مؤ
منان نخواندی گفت که ساکت باش ای غافل نادان که امیر مؤمنان جز علی ابن ابیطالب کسی نیست پس
قصه بطول کشید تا وقتی که زید بیرون آمد و این شعر بگفت کم ذا الالم و کم اضام و کم اهد و بالنبا
کم کم اغل و کم اذل و کم اعف بالصواب لا لا افیس ائمتی اهل النبوة و الکتاب با ولاد الزنا هذا
العجب العجاب ما ذاک الا انی ابدا احب التراب پس چون متوکل این شعر بشنید گفت او را بر
گردانید که قسم بخدا او را بدترین کشتنها او را می کشم پس چون او را در برابر متوکل نگاه داشتند گفت
ای مجنون کیست ابا تراب گفت که تو خود فضل و شرف و حسب و نسب او را میدانی قسم بخدا که انکار نمی کند
فضل او را مگر کافر و دشمن نمی دارد او را مگر منافق کذاب پس کلامی طویل در مدایح و فضایل آنحضرت
بیان نمود پس متوکل غضبناک شد و امر کرد که او را حبس کردند و چون شب شد ناقی متوکل را آواز
داد و پا برآورد که قم و اخرج زیدا من الحبس بر خیز و زید را از حبس بیرون آر والا خدا تو را فی الحال
هلاک میکند پس خود برخواست و زید را از حبس بیرون کرد او را خلعت با قیمتی داد و گفت هر چه
میخواهی از من بخواه گفت مطلب من ساختن قبر حسین است و اینکه دیگر کسی را از رفتن بزیارتش







منع نکنی متوکل قبول کرد **حکایت ۱۶** نیز در این کتاب مسطور است که شخصی جوانی را دید در غل و
زنجیر که نظر بسوی آسمان میکرد و گریه میکرد و حرفی چند سگفت که از آنجمله این بود که آه از آن زندهٔ که بمرده
حسد میبرد آه آه از زندگی که از مردن بدتر است پس ندای بر من پس ندای بر من و خوشا بحال آن برادران
من که هنوز خلق نشده اند و خوشا بحال آن خویشان من که هنوز بوجود نیامده اند و در محنت بیشی
با متراجت خوابیده اند از زحمت زندگانی آسوده اند آنشخص سگوید که من پیش رفتم و گفتم ای دیوانه
ایا ندانسته که وجود اشرف از عدمست و هستی بهتر از نیستی است گفت که آیا از آنزمان که بدنیا آمدهٔ
تا بحال یاد داری که از زحمت دنیا آسوده باشی گفتم نه گفت آیا یقین داری که چون بمیری خدا ترا عقوبت
نخواهد فرمود گفتم نه گفت دیگر با مطرود فانی شرف فی هذا الوجود پس این وجود چه شرافتی بر عدم
دارد و تو با این فهم عاقلی و من دیوانه ام **حکایت ۱۷** در این کتاب است که دیوانه از قبرستان
میآمد گفتند باز از کجا میآئی گفت از نزد این قافله که فرود آمده اند گفتند چه با آنها گفتی و آنها بتو چه
گفتند گفت گفتم که کی بار خواهید کرد گفتند وقتی که شما ها بیائید پس با هم بار خواهیم کرد یعنی منتظر
شما هستیم **حکایت ۱۸** در کتاب زینة المجالس ذکر کرده است که حکایت قیس که به
مجنون اشتهار دارد بروایات مختلفه در کتب ارباب اخبار مسطور است اما قول لیکه بصواب اقرب است
آنستکه روزی قیس را بر قبیله بنی کعب که بطنی از بنی خزاعه اند عبور افتاد قیس تشنه شد بدر خیمه حباب کعبی
آمد دختر حباب که لیلی باشد از خیمه بیرون آمد قدحی آب در دست داشت چون نظر قیس بر او افتاد عاشق
وی گشت و چون لیلی حیرت قیس را مشاهده کرد دلش بر وی رحم آمد گفت که ای جوان تو اند بود که غریب
را مهمان ما باشی مجنون قبول کرد لحظهٔ نگذشت پدر لیلی آمد و کمال احترام از وی بجا آورد و چون مجنون
بمنزل خود آمد آتش عشق او ملتهب شد پس اشعار عاشقانه در سلک نظم آورد و حدیث عشق او فاش
مرد و زن شد پس بعد از مدتی دوباره بقبیلهٔ لیلی آمد و اظهار عشق خود با او نمود او نیز اظهار محبت نمود
پس مجنون نزد پدر خود آمد و اظهار مطلب نمود پدر گفتای پسر از بیگانه آشنائی طمع مدار بگذار تا از
خویشان خود برای تو دختری بگیرم تا اموال ما از خاندان ما بیرون نرود مجنون چون از پدر مایوس
شد نزد مادر آمد و اظهار مطلب نمود مادر نیز همان جواب داد پس نزد امام حسن علیه السلام آمد
گویند که برادر رضاعی آنحضرت بود حضرت فرمود که غم مخور که کار ترا صورت سید هم پس آنحضرت با مجنون
بخانهٔ پدر لیلی آمد و اظهار مطلب نمود پدر لیلی عرض کرد که امر تو مطاع است اما باید پدر قیس حاضر باشد و خوا
ستگاری نماید تا برای ما ننگی نباشد پس حضرت بخانهٔ پدر قیس آمد و فرمود که میخواهم لیلی را بحجله قیس

خطبه کنم پدر قیس قبول نموده بقبیله لیلی آمده مهر را تسلیم نموده لیلی را برداشته بخانه آوردند و مدتها
لیلی با قیس باهم بودند ولیکن قیس در خدمت مادر تقصیر میکرد و مادر ازوی آزرده بود تا انیکه قیس
بیمار شد مادر گفت که ای پسر برعمر اعتمادی نیست و لیلی زینت که نمیزاید و پدر تو اموال بسیار دارد و بغیر
از تو فرزندی ندارد و اگر از تو ولدی نماند مال پدر نصیب بیگانگان میشود بهتر آنستکه زنی دیگر برای تو
بیاورم تا فرزندی بیاورد قیس گفت که ای مادر این امر بست محال که من دست بردارم ولیکن اگر عم
تو برای مال پدر من است برو برای پدرم زنی دیگر بگیر تا ازوی فرزندی شود مادر قبول نکرد و پدر
قیس قسم خورد که در سایه هیچ سقفی نیاسایم تا لیلی را طلاق دهی و برخواست در آفتاب بایستاد و قیس
بدامن خود در سایه میکرد و همه روز در خدمت پدر بایستاد و تا آفتاب غروب می نمود پس بمنزل
خود نزد لیلی میآمد پس تا یکسال چنین بود تا آنکه قیس ناچار شد و لیلی را طلاق داد و از قیس بریده
که مدت ده سال پدر و مادر بر من غضبناک بودند تا آنکه لیلی را طلاق دادم پس پدر لیلی هودجی فرستاد و
لیلی را بقبیلهٔ خود برد و اسباب لیلی را بر شتر ها بست بردند و چون لیلی را بردند آتش عشق قیس
شعله درکشته و دیوانگی او مشهور شد تا آنکه لیلی را شوهر دادند پس قیس اشعار آبدار در مفارقت
لیلی انشاد کرد و خلایق یاد گرفته در محافل و مجالس میخواندند پس شوهر لیلی نزد معاویه رفت و
شکایت کرد معاویه بروان ابن الحکم والی مدینه نوشت که قیس را از ذکر لیلی منع نماید پس او را احضار
نمود و تهدیدش نمود قیس چنان گریست که اهل مجلس همه گریستند و دانستند که قیس از عشق لیلی دیوانه
است و دیوانه را کردند پس ابن العتیق که او نیز برادر رضاعی قیس بود نزد امام حسن آمد و عرض کرد که
مرا نزد تو حاجتی است و آن اینست که با من بخانه شوهر لیلی بیائید حضرت بخانهٔ او آمد شوهر لیلی استقبال
نمود و ابن العتیق گفت که حاجت ما اینست که لیلی را طلاق دهی تا او را بقیس دهیم شوهر لیلی
بجهت شفاعت امام حسن گفت که شاهد باشید من او را سه طلاقه کردم پس حضرت صد هزار مثقال
نقره بشوهر لیلی بخشید پس بعد از انقضاء عده او را برای قیس عقد کردند چه خوش باشد که بعد
از انتظاری بامیدی رسد امیدواری **حکایت ۱۹** در کتاب لمعات مسطور است که وقتی
مجنون در حیرت عشق مدهوش افتاده که گفتند لیلی آمد گفت من خود لیلیم و سر بگریبان فرو برد لیلی
آمد و گفت سر از گریبان بردار که منم محبوبهٔ تو مجنون گفت الیک عنی فان حبک شغلنی عنک یعنی دور
شو از من که عشق تو مرا از تو مشغول گردانیده است آن شد که بدیدار توئی بودم شاد از عشق تو
تو پردای تو ام منت کنون **حکایت ۲۰** در جامع التمثیل است که روزی عبد الله مبارک





بدیدن بهلول بصحرا آمد او را سر و پا برهنه الله کویان دید پیش رفت و سلام کرد و گفت استدعا دارم
که مرا پندی دهی که در دنیا چون باید زیست کرد که از معصیت دور باشم بهلول گفت که از من دیوانه چه
توقع داری اگر مرا عقل بودی مردم مرا دیوانه نخوانی عبد الله گفت که دیوانه بکار خود هشیار است سخن راست
از دیوانه باید شنید بهلول خاموش شد عبد الله گفت که چرا خاموش شدی و چرا مرا نومید کردی بهلول
گفت اگر با من چهار شرط کنی من تو را پند دهم گفت این چهار شرط کدام است گفت اول آنکه چون گناه
کنی دیگر روزی خدا نخوری گفت پس رزق را کجا خورم گفت پس چگونه رزق خدا خوری و نافرمانی او
کنی دوم آنکه چون معصیت خواهی کنی از ملک او بیرون رو گفت که همه جا ملک خدا است گفت پس کجا
روم گفت این قبیح باشد که رزق او خوری و در ملک او باشی و نافرمانی او کنی سیم آنکه چون خواهی
معصیت کنی بجائی پنهان شو که تو را نبیند پس هر چه خواهی بکن عبد الله گفت که خدا بهمه چیزها و پنهانها
واقف است بهلول گفت که این شنیع باشد که روزی او خوری و در ملک او باشی و در حضور او نافرمانی
نمائی چهارم آنکه چون ملک الموت آید که قبض روح تو نماید از وی ساعتی چند مهلت طلبی تا توشهٔ آخرت
برداری گفت که او هرگز مهلت نمیدهد گفت که پس میشود در عین معصیت کردن او تو را قبض روح
نماید پس چگونه معصیت بکنی ای عبد الله سخن را ساز دیوانه بشنو و از خواب غفلت بیدار شو
**حکایت ۲۱** وقتی دیوانهٔ بجالینوس حکیم اظهار دوستی کرد او خود را بدوستان خود نمود
و گفت که آیا آثار دیوانگی در من می بینید گفتند نه از چه راه گفتی گفت برای آنکه تا حبیب با شیم هیچ
کس با دیگری دوستی نکند **حکایت ۲۲** چند سال قبل در کاشان شخصی تازه دیوانه شده بود
دو روز بعد بش سوار بر شتری شده بود و فریاد میکرد که ما میردیم بگمه هر کس میآید بسم الله دیوانهٔ گفته
قدری با در رسید چاقی در دست داشت نخست چند چاقی بر بدن دیوانهٔ تازه نواخت بعد گفت ای احمق
من پنجاه سال است دیوانه شده ام و هنوز یک هلال علی که یکفر سنگی است نرفته ام تو امروز سوم
است که دیوانه شده ای بمکه میروی

## حکایات باب چهارم حاسدان و خاسران

در جملهٔ از حکایات متعلقه بحاسدان بی ایمان و در این باب ده حکایت است **حکایت ۱**
در کتاب نزهة المجالس و غیره مسطور است که در بغداد مردی بود عالم و فاضل و زاهد و مع ذلک صاحب
مال و دولت بسیار بود و مردم باو معتقد بودند و لکن همسایهٔ داشت بسیار حسود که با او عداوت
داشت و بر فضل او حسد میبرد و پیوسته در کار او خرابی میکرد و در ذلت او تدبیر مینمود و لکن ثمرهٔ

## در حکایات متعلقه بحاسدان

مترتب نمی شد و محسود یوماً فیوماً ترقی میکرد پس حسود عنود غلامی خرید که هنوز بحد بلوغ نرسیده بود باو ملاطفت مینمود تا آنکه بحد بلوغ رسید و صاحب قوه شد شبی با آغلام گفت که مدتها است که ترا پرورش مینمایم در هیچ تقصیری در حق تو نکرده ام و این همه برای مکتسب است و آن اینکه میخواهم مرا بر بام خانه همایه بکشی تا مردم او را تفحص بگیرند و مال او در معرض تلف شود و آبروی او بریزد و دیگر مردم باو اعتماد نکنند و از درجه اعتبار بیفتد غلام گفت ایخواجه این تدبیر خطا است چون من ترا کشتم دیگر ذلیل شدن همسایه برای تو چه ثمرهٔ دارد هر چند غلام او را نصیحت کرد ثمره نبخشید پس صد تومان بغلام داد و او را آزاد نمود پس با غلام بخانهٔ همسایه آمد غلام سر او را بریده و کشتهٔ او را در آنجا که گذاشته خود با صفهان گریخت و چون روز شد حسود را بر بالای بام آنمرد صالح دیدند او را گرفته حبس کردند و خواستند او را بکشند چون ثابت نبود علما فتوی ندادند تا آنکه جمعی معارف بغداد با صفهان آمدند و صورت حال را از آنغلام تحقیق کردند پس ببغداد آمدند و خلیفه را خبر دادند آنمرد صالح را از حبس نجات دادند و عقیدهٔ مردم در بارهٔ او زیاد تر شد

**حکایت ۲** روزی ابلیس بر دود بر فرعون کسی حسود را چگونه کوز خود برنج در است مطرود داخل شد پرسید که من انتا ابلیس گفت که اگر خدا بیهودی سید انستی که من کیستم پس گفت من شیطانم پس مدتی باهم نشستند مکالمه نمودند پس فرعون پرسید که آیا کسی را دیده که از من و تو خبیثتر باشد شیطان گفت بلی حسود از من و تو خبیثتر است زیرا که روزی مرا دوستی بود که هر جائی که او را میخواندم مرا اجابت میکرد روزی با و گفتم که چون با من دوستی از من حاجتی بخواه تا اجابت کنم گفت که مرا همایهٔ است گاو خوبرو دارد گاو را بمیران که مرا حسد میآید و نمیتوانم ببینم گفتم تکه میرانید گاو کار من نیست اگر خواهی چند گاو عوض آن گاو بتو دهم گفت حاشا که بمن هر چه بدهی دلم خوش نمی شود مگر آنکه گاو او بمیرد و چون من چنان دیدم رفاقت با او را موقوف کردم

**حکایت ۳** مردی بود در نزد پادشاهی مقرب در هر روز با و میگفت که با نیکوکاران نیکی کن و بدان اشرا واگذار که خود بدی عاید ایشان میشود شخصی بر این مرد حسد برد و در خلوت نزد پادشاه آمد و گفت که با این همه احسان که با نیرد میکنی در مجلسها مذمت تو میکند و میگوید که پادشاه کند دماندار د پادشاه گفت از کجا باور کنم گفت او را نزد خود بخوان اگر دید یکه دست بر دهان خود میگذارد که نشنود گمند دهان سلطان را بداند که من راست میگویم پس آنحسود آنمرد را بخانهٔ خود طلبید دعای پر از سیر برای او حاضر کرد پس چون از خوردن آن فارغ شد سلطان او را حاضر ساخت و چون او را نزدیک خود نشانید





## در حکایات متعلقه بحاسدان

دست بر دهان خود گذاشت که مبادا سلطان بوی پیراز دهان او بشنود پادشاه با خود گفت که آنمرد راست میگفت پس او را خلعتی عظیم داد و نوشته باو داد که بیکی از غلامان بدهد چون بیرون آمد حسود پرسید که سلطان با تو چه کرد گفت خلعتم داد و اینک نوشته شاهست گفت نوشته را بمن بخش باو داد و او را نزد غلام آورد غلام گفت نوشته است که تو را بکشم و پوست سرت از کاه پر کنم حسود گفت والله این نوشته را برای من ننوشته است برای دیگری نوشته است برو از پادشاه تحقیق کن گفت در فرمان پادشاه تغییر نیست پس او را کشت و چون روز دیگر آنمرد بمجلس پادشاه آمد پادشاه تحقیق طلب کرد دانستکه آن شخص بر آن مرد حسد برده بود

**حکایت ۴** وقتی فقیری نزد پادشاهی رسید پادشاه را از عقل و تدبیر او خوش آمد او را فاضل و زیرک دید بوزیر کهنه او را مقدم داشت وزیر کهنه بردی حسد برد و از خیانت او نزد پادشاه شکایت کرد پادشاه خواست او را سیاست نماید عرض کرد که کی این سخنان را بحضرت شما عرض کرده است فرمود که وزیر کهنه

سرم بر بسیاد ان چنین گفت کیخسرو کاردان — مرا چون بود دامن از جرم پاک — ندارم ز خشت بدا ندیش باک — نجا طر درم هرگز این ظن نرفت — ندانم که گفت آنچه بر من نرفت — شهنشاه گفت آنچه گفتم بر ست — بگویند خصمان بروی اندرست — چنین گفت با من وزیر کهن — تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن — نجندید دانشش بر لب گرفت — گر او هر چه گوئی نباشد شگفت — حسودی که بیند بجای خودم — کجا بر زبان آورد خیر دم — من آنساعت انگاشتم دشمنش — که خنجر فرو تر نشاند از فشش — چه سلطان فضیلت نهد بر دیم — ندانی که دشمن بود در پیم — مرا تا حیات نگردد بدوست — چه بیند که در عزمن ذل اوست

**حکایت ۵** در زمان اسکندر جانوری پیدا شد که چشم او بر هر کس افتاد فوراً بمیرد حکما را جمع نموده چاره نشد حکیمی گفت که آینه بسازید بمقدار یکه آدمی بتواند در عقبش پنهان شود پس آینه و آدمی در عقبش پنهان شد چون آنجانور بیرون آمد آینه را دید در برابر او نگاه داشت چشمش بر مثال خود افتاد فی الفور بمرد از حکیم سبب پرسیدند گفت که این جانور چشمش همه زهر قاتل است هر کس را میدید بمکشت اتفاقاً که نظرش بر خود افتاد آنچه حسدی که این جانور در چشم داشت بخود او راجع شد چنانکه حسود هر چه کند بخود او راجع میشود

**حکایت ۶** نصر بن حارث قهری بعد از واقعه غدیر خم بخدمت رسول آمد عرض کرد که من نمیتوانم علی را ببینم و گوش من نمیتواند فضائل علی را بشنود اذن بفرمائید که من از مدینه بیرون روم تا علی را نبینم و فضیلتش را نشنوم هر چند رسول او را نصیحت کرد مفید نیفتاد عاقبة الامر بر شتر خود نشست و از مدینه بیرون آمد و گفت که اللهم ان کان هذا هو الحق من عندک فامطر حجارة من السماء او عذاب الیم پس مرغی در بالای سر او آمد که در چنگال او سنگی بود آن سنگ را کرد بر سر او خورد از در او بیرون آمد بر پشت شتر فرو رفت و از شکم او بیرون آمد و مرد

افتاد و مردم منافقان بسر او حاضر شدند و گریستند و گفتند که هرکس اظهار عداوت علی میکند علی او را میکشد و هرکس
که نمیتواند علی را ببیند و از شهر بردن میآید خدا او را میکشد آخر نمیدانیم چه کنیم **حکایت ۷** وقتی که علی در
رکوع انگشتر بسائل داد و آیه نازل شد عمر چهل انگشتر داد از روی حسد با علی تا آیه نازل شود هیچ آیه نازل نشد
**حکایت ۸** چون خدا آدم را خلق کرد ابلیس را امر بسجده کرد بروی حسد برد تا آنجا که دانست که
غالب منفعتها از خاک است کل دلاله از خاک میروید عمارتها از خاک ساخته میشود ندای انا خیر کرد که من بهترم زیرا
از آتشم **حکایت ۹** مردی در عهد عمر دو زن داشت یکی از آن دو بر دیگری حسد برده سفیدهٔ تخم مرغ در جای
او ریخت و بشوهر گفت که من دیدم که بیگانه با این زن هم بستر شد پس سفیده را نشان او داد و این قصه بعمر رسید
خواست او را حد بزند علی آمد و آب گرمی بر آن موضع ریخت آن سفیده هم بست فرمود که این سفیدهٔ تخم
مرغ است پس او را نجات داد **حکایت ۱۰** در بعضی از کتب اهل سنت است که حضرت آدم و خرنیک بطن
را به پسر بطن دیگر میداد و دختریکه با قابیل زاده بود اقلیما نام داشت بسیار با حسن و جمال و آنکه با هابیل زاده
بود الیوز نام داشت حسن نداشت آدم الیوز را بقابیل داد و اقلیما را بهابیل نامزد کرد قابیل گفت خواهر
من بهتر است داد بمن اولی است آدم فرمود که این حکم خداست قابیل گفت پس تو هابیل را بیشتر از من دوست
میداری که خوبتر را باو میدهی آدم فرمود فربانی کنید قربانی کردند قربانی هابیل قبول شد قابیل حسد بر
هابیل برده او را در خواب بافت سنگی بر سرش زد و نا کشته شد و تفصیل این حکایت معروف است تمام بالخیر

## حکایات باب پنجم لقمان و بخیلان

در جملهٔ از حکایات لقمان و بخیلان بی ایمانست و در این باب سی و نیک حکایت است **حکایت ۱** در
کتاب زینة المجالس مسطور است که در بخیلی غلامی بهزار درم خریده بود و آن غلام از خواجه خود هزار مرتبه بخیل تر بود
روزی خواجه باو گفت که ای غلام نان بیاور و در خانه را ببند غلام گفت که ای خواجه شرط احتیاط این بود که بگوئی
در را ببند آنگاه نان بیاور زیرا که شاید تا نان بیاورم کسی در آید و شوخواجه او را تحسین نمود و آزادش کرد
**حکایت ۲** نیز در این کتاب مسطور است که یکی از بزرگان نقل کرد که در کودکی طفلی را دیدم در زیر دریچه ایستاده
بود و نانی در دست داشت قدری از آن میکند و بآن در دریچه اشاره میکرد من از آن حرکت متعجب شدم ناگاه پدر آن
طفل رسید باو گفت که اینجا چه میکنی گفت که از این خانه بوی طعام بمشام من میرسد من نان خود را ببوی آن طعام اشنا
میکنم تا بخورم پدر در غضب شد و سیلی محکم باو زد و گفت ای زاده ترا چنان شده که بی نان خوردش نمیتوانی نان خورش
من بعد من از عهدهٔ تو چگونه خواهم برآمد و نظیر این حکایت نیز نقل شده است که مردی قدری پنیر گرفته بود و
صبحانه کرده چون اطفال میخواستند نان بخورند میگفت که نان خود را بیشتر بمالید و بخورید تا پنیر تمام نشود و قتی





آمزد را آنجا نبود و شیشه در پس اطاق گذاشته قفل کرده بود اطفال نان خود را بان قفل میمالیدند
که ناگاه پدر رسید و چون این حالت مشاهده کرد بخشم آمد و چند سیلی بر آنها زد و گفت که شما نمیتوانید
که یکدفعه نان بی نان خورش بخورید که باید بتقل بمالید **حکایت ۳** نیز در این کتاب مسطور است
که وقتی شخصی از اهل کوفه با همسایه خود نزاع میکرد سبب پرسیدند گفت که همانی بخانه من آمد و من برای او
کله گوسفندی خریدم و چون بیرون رفت برای کوری چشم دشمنان آنکه را بدر خانه خود گذاشتم تا
مردم بدانند که من امروز کله خورده ام الحال این همسایه بد آن استخوان بدار داشته بدر خانه خود گذاشته
است تا مردم این گمان را در حق او برند من خرج کنم و او نام نیک ببرد چون کند **حکایت ۴**
در این کتاب و در کتاب مجمع الامثال مسطور است که مادر بدال در اوه معلمین مردی بود از طایفه بنی عامر
ابن صعصعه و در بخل مشهور بود حتی آنکه بخل او مثل شده بود که میگفتند ابخل من مادر دقی شتران
خود را بر کنار حوضی آورد و چون از آن نوشیدند قدری آب باقی ماند ترسید که مبادا دیگری بیاید
و از آن منتفع شود خاک و خاشاک و نجاسات در آن ریخت و رفت **حکایت ۵** نیز در این کتاب
مسطور است که در کوفه مردی بود بخیل و ببخل مشهور شنیدند که در بصره نیز مردی است بخیل که ببخل مانند
حاتم در جود معروف است کسی گرفتند بکاسه درون نامکیده نمیگذند بیرون تا بجدی است
بخیل و امساکش گر ببسته ند دست ناپاکش نیست ممکن که نیم قطره خون آید از دست غلش
بیرون بخیل کوفی با آرزوی بخیل بصری ببصره آمد بصری چون کوفی را شناخت که هم جنس است
او را بخانه برد و خود برای طعامی بیرون آمد تا برای میهمان حاضر سازد بدر دکان خبازی
رسید گفت نان داری گفت نانی دارم که روغن گاو از او دی چکد بخیل گفت پس میروم
روغن گاو میخرم پیش بقال آمد و گفت روغن گاو داری گفت روغنی دارم که مانند آب زلال است
بخیل گفت که پس آب زلال از روغن بهتر است چرا سیم خود را تلف کنم آب زلال در خانه ام هست
پس بخانه آمد در حالی که میهمان منتظر نشسته است تفصیل را برای میهمان نقل کرد و آب بنزد او
حاضر کرد بخیل کوفی گفت که الحق تو در این باب بر همه بخیلان روزگار برتری داری پس با ستادی
او اقرار کرد و بکوفه مراجعت نمود **حکایت ۶** مردی بود سه پسر داشت هنگام وفات
یکی از آنها گفت که مال مرا چگونه صرف خواهی نمود گفت بنان و پنیری قناعت خواهم نمود
پدر روی از وی گردانید و گفت برو که تو پسر من نیستی بدیگری گفت تو چگونه خواهی کرد گفت
نارا میمالم به پنیر بقدریکه بوی پنیر بردارد گفت تو نیز پسر من نیستی پس روی بجانب پسر سوم

کرد و گفت ای فرزند تو چگونه مال مرا صرف بیکنی گفت من خیال پیرخواهم کرد و نان خود را بخیال
پیرخواهم خورد حکایت ۶ که توئی فرزند حلال زادهٔ من اختیار مال من بدست تو است پس او را
وصی کرد و بدرک واصل شد و این حکایت بمناسبت باتاجران این عهد که از برای وصایت خود
کسی را از فرزندان خود اختیار بیکنند که مانند خود ایشان بخیل باشد و چیزی بفقرا ندهد خلاصه آنکه بعد
از مرگ پدر پسر تمام مال او را مصرف شد و او را کنیزی بود پسر او را در خانه گذاشت و قدری مال
التجاره برداشت بسفری رفت اتفاقا کنیز روزی بالای بام آمده بر جوانی عاشق شد و او را بخانه آورد
و باهم قرار دادند که تمام مایملک آقا را برداشته فرار کنند شب جمیع دفینه ها را بیرون آورده رفتند
چون تاجرزاده مراجعت کرد این واقعه را ملاحظه نمود از این غصه بیمار شده ببستر بیماری گوارشش ملحق شد
حکایت ۷ در مجمع الامثال است که چون خطیبهٔ شاعر را اجل فرارسید اهل و عشیرتش بدور او
جمع شدند و گفتند ای خطیبهٔ وصیتی کن گفت اینکه مال من بهرهٔ فرزندان من است گفتند مال تو را
چگونه خرج کنیم و از آن بفقرا چه بدهیم گفت ای بشعر چون راوی آن بد باشد و نتواند درست بخواند
گفتند این سخن بچه کار آید وصیتی کن گفت خبر دهید حاتی بن حارث را که او خوب شعر میگفته است
چه او گفته لکل جدید لذة غیر انی وجدت جدید الموت غیر لذید ازبرای هر تازه لذتی است مگر
اینکه من تازگی مرگ را لذید نیافتم گفتند ای خطیبهٔ وصیتی کن گفت مال من بهرهٔ پسران منست از
آن بدختران من چیزی ندهید گفتند خدا غیر از این حکم فرموده است گفت من چنین حکم میکنم
گفتند این چه سخنان است که میگوئی درست وصیتی نما گفت که بال شماخ بگوئید که برادر ایشان بز
همه بهتر شعر میگفته است گفتند این سخنان کفایت کار تو نکند وصیتی کن که بکار تو آید گفت خبر دهید
قبیله کنده را که امرء القیس اشعر عرب بوده است گفتند این بیهوده گوئی را واگذار و وصیتی نما
گفت خبر دهید انصار را که حسان خوب مدح کرده گفتند این سخنان کافی نیست وصیتی کن که بکار
آخرت آید گفت وصیت مینمایم شما را بشعر که اشعر صعب و طویل سلّمه الخ گفتند تا چند بیهوده
خواهی گفت وصیتی کن گفت حیف از آن شعر مدحیکه در حق کسی گفته شود که شایسته نباشد و بهدر
رود گفتند این سخنان بیهوده واگذار و وصیتی کن شروع کرد بگریستن گفتند برای چه گریه میکنی
گفت از بهر شعر نیکو که خوانندهٔ او درست نخواند گفتند از بهر فقرا و مساکین وصیتی کن تا از مال تو
چیزی بآنها دهیم گفت وصیت میکنم فقیر از را که دست از طلب و گدائی برندارند و وصیت میکنم
مرد را که چیزی بآنها ندهند و جبه از مال خود بآنها صرف ننمایند گفتند غلام خود را که سی سال است





بتو خدمت میکند در راه خدا آزاد کن گفت ما دامیکه یکنفر از طایفه من زنده اند در هر کجای زمین که باشند
غلام من بنده او باشد و خدمت او نماید پس گفت مرا بر پشت خری سوار کنید و بر گرد این تل بگردانید
تا نمیرم زیرا که شخص کریم با سخاوت بر پشت خر نمیمیرد و مادام که بر پشت خر است مرگ او را ادراک نمینماید
لاجرم تواند بود که خداوند بر من رحم نماید پس او را بر پشت خری حمل نموده بآن تل طواف دادند و باو
گفتند ای خطیبهٔ شاعرترین عرب کیست گفت که اگر امید خیر باشد آن منم این بگفت و جان بداد و
عمرش صد و بیست سال بود هفتاد سال در جاهلیت و پنجاه سال در اسلام بزیست حکایت ۸
در گلستان مصلح الدین شیرازی مسطور است که توانگر بخیل را پسری رنجور بیکخواهانش گفتند که ختم قرآن
یا بذل و قربان تا خدایتعالی پسر تو را شفا دهد بخی باندیشه فرو رفت و گفت قرآنی ختم میکنم برای شفا یعنی
خودم قرآن بیخوانم زیرا که در بذل مال گله پیدا میشود صاحبدلی بشنید و گفت خشم بعلت آن خشیار
آمد که قرآن بر سر زبان است و زر در میان جان حکایت ۹ شخص مالدار بخیلی زن خود را برای
اینکه نصف نانی بفقرا داده بود طلاق داد آن زن شوهر دیگر کرد و وقتی با او غذا میخورد کسائی
بدر خانه او آمد با زن شوهر نانی برای او آورد و دید که همان شوهر اول است و بواسطه بخل همه مال او تمام
شده پس شوهر دوم گفت که من همان سائلی هستم که بدر خانه شما ها آمدم و خداوند مرا بسبب طبع
سخی غنی گردانید حکایت ۱۰ وقتی دو نفر بسفر رفتند یکی از آن دو نامش خیر و او جوانی بسیار
باسخاوت و فتوت بود و دیگری نامش شر و او مردی بود بسیار لئیم و بد فطرت خیر آنچه داشت
بمیان بیاورد و باهم میخوردند و شر زاد خود را نگاه میداشت تا ببیابانی رسیدند که
آب در آنجا نبود و آب خیر تمام شده بود اما شر آب خود را پنهان کرده بود و تشنگی بر خیر
غالب شد هر قدر طلب آب از شر کرد آب بوی نداد تا انکه نزدیک بهلاکت رسید دو پارچه
گوهر نفیس داشت نزد وی گذاشت و گفت این دو گوهر از آن تو که جرعه آبی بمن دهی شر گفت
چون بآبادانی رسیم تو این جواهر از من بستانی گوهری بمن ده که دیگر نتوانم بگیری گفت آن چه گوهرانست
گفت آن دو گوهر چشم است من چشمهای تو را کور کرده قدری آب بتو میدهم خیر گفت این چه خواهشی
است که از من میکنی زندگانی بیچشم چه حاصل دارد پس ساعتی گذشت خیر از تشنگی بیطاقت شده
و راضی شد که چشمهای خود را بدهد و آب بنوشد پس شر خبیث چاقوئی بدست گرفت و چشمهای
آن بیچاره را کور کرد و آن بیچاره در میان خون خود بغلطید چون شر این بدید جمیع اسبابهای او را با آن
دو گوهر برداشته و فرار کرد و آب هم بآن بیچاره ندادا از قضا کردیرا که کله بسیاری داشت و با کمت

بود گذارش بآن صحرا افتاد و او را دختری بود با جمال در طلب آب شد آبی پیدا کرده رو بمنزل میآید
ناگاه ناله شنید پیش آمد جوانی را دید که در خاک و خون میغلطید پرسید کیستی و کرا با تو چنین کرده قصهٔ خود
بیان کن خیر گفت ای فرشتهٔ فلکی گر ملکزادهٔ و گر ملکی کار من طرفه بازی دارد قصهٔ من دراز است
دارد آب اگر نیستت برو مردم و ریکی قطره هست جان بردم آن دختر که آبرا داده بوی بیاشامید
و قدری بچشمهای مجروحش نهاد و دستش را گرفته بهر نوع بود او را بمنزل خود رسانید پس
کرد رسیده و گفت اینجوان کیست قصه او را نقل کرد گفت در فلان موضع درختی است که اگر برگ آنرا
بکوبند و آب آنرا بچشم نابینا کنند بینا شود و نیز برای مصروع معالجه است پس رفتند و چند برگی
از آن درخت آوردند برگی از آنرا کوبیده بچشمش کردند چند روزی گذشت که چشم او مانند اول شد
پس در خدمات ایشان میکوشید تا انکه کرد دختر خود را باو داد و در همه امورش مختارش نمود پس از
امکان بولایتی آمدند که دختر پادشاه آنولایت مصروع و دیوانه شده و اطباء از معالجه اش عاجز
شده بودند و پادشاه شرط کرده بود که هر کس دختر او را معالجه کند آن دختر را بوی دهد و هر کس
بیاید و معالجه نکند سر او را جدا کنند سر بریده شده بسیار او طبیب چه زشهری چه مردمان غریب
خیر گفت من معالجه میکنم او را ببزد شاه بردند از وی نام پرسید گفت خیر پادشاه بنام خوب
او تفأل زد و او را نزد دختر بودند پس از آن برگها که بهمراه داشت معالجه دختر نمود پس دختر
پادشاه را بعقد وی در آورده و پادشاه او را خلعت پوشانیده و بعد از چند روز دختر وزیر
مصروع گشته او را نیز معالجه کرده و هم او را بزوج نمود اتفاقا پادشاه و وزیر وفات کردند و تمام
مملکتشان بخیر رسید و بتخت پادشاهی نشست و با آن سه زن عیش میکرد از قضا روزی بباغ بگردش
رفیق خود شتر را دید و شناخت گفت او را حاضر کردند از او پرسید نامت چیست گفت مبشر
شتری خیر گفت راست بگو والا تو را میکشم گفت نام همین است که گفتم خیر گفت ای پلید بد گوهر

لقبت شوم و نام تو شد شتر — تو نه انسانی که با هزار عذاب — چشم آن تشنه کشی از پی آب
گوهر چشم و گوهر گرسنه — هر دو بردی و سوختی جگرش — منع آن تشنه گهر برده
بخت من زنده بخت تو مرده — تو مرا کشتی و خدای نکشت — مقبل آن کز خدای دارد ترس
دولتم چون خدا پناهی داد — اینکم تاج و تخت شاهی داد — وای بر جان تو که بد گهری
جان ببردی و لیک جان ببری — شر که در روی خیر دیدستی — خویش را زود بر زمین انداخت
گفت زنهار اگر چه بد کردم — دیدن من مبین که بد کردم — آن نگر کاسمان چابک سیر





نام من شر نهاد و نام تو خیر — گر من آن با تو کرده ام زنخست — کاید از نام چون منی بدرست
باسن آن کن که در چنین خطری — کاید از نام چون تو نامروی — خیر کاین نکته رفت بر یادش
کرد حالی رکشتن آزادش — شر چه از تیغ یافت آزادی — میشد و میپرید از شادی
کرد خونخواره رفت از ارش — تیغ زد از قفا بریدسرش — گفت اگر خیر هست خیر اندیش
تو شری چو شرت نیاید پیش — واین حکایت در کتاب نظامی مسطور است **حکایت ۱۱**

شخصی بمنزل بخیلی وارد شد در شبی که هوا بسیار سرد بود او را در اطاق بی سقفی منزل دادند هر چه
منتظر نشست که طعامی بیاورند کس برای او طعامی نیاورد صدا زد که ایفلان چون طعام نخوریم
کجا خوابیم خوابید گفت ما که خورده ایم تو در هر کجا میخواهی بخواب آن شخص چون از خوردن طعام
مایوس شد خوابید اما از سرما و گرسنگی خوابش نمیبرد گفت شما را بخدا قسم میدهم که یک لحاف
بمن بدهید نزد بانی آوردند و بر دیش گذاردند چون پاسی از شب گذشت گفت که یک چیز دیگر هم
برای من بیاورید غربالی را بر روی او گذاشتند ساعتی گذشت التماس کرد که یک چیز دیگر هم بدهید
اندازند طغاری پر از آب بر روی او گذاشتند سنگین شد حرکت کرد آن آبها ریخت بر دیش
فریاد کرد شما را بخدا قسم میدهم که آن روئین را بردارید که غرق کردم اگر امشب را جان بدر برم شر طمت
که دیگر شما را زحمت ندهم **حکایت ۱۲** در کتاب جامع التمثیل است که در ماوراء النهر پادشاهی
بود بس بخیل حکم کرده بود که در مملکت او کسی خیراتی نکنند و چیزی بفقراء ندهند و هر کس نانی بدرویشی
دهد دست او را قطع کنند و از شهر بیرونش کنند پس در مملکت او فقیر و غریب نمیرد و او را بسیار
بپای نبستند و در گودالها نیانداختند تا انکه شبی درویشی در کوچه و بازار میگشت و فریاد میکرد
که کجاست بنده خدائیکه برای رضای خدا مرا چیزی دهد که طفلان من دو روز است چیزی نخورده اند
و نزدیک بمردن میباشند زنی بود مؤمنه چون این صدا بشنید دو نان برداشت و از خانه بیرون
آمد یکی را بدست راست و دیگری را بدست چپ گرفته و بفقیر داد چند نفر از موکلان پادشاه این
خبر بپادشاه دادند آنزن را حاضر کرده باو گفت که از کدام دست دادی گفت از هر دو دست
هر دو دست او را قطع کردند و طفل او را از پشتش بسته از شهر بیرونش کردند آن بیچاره در صحرا میگشت
تا انکه بنهر آبی رسید خم شد که آب بخورد ناگاه طفلش در آب افتاد چون دست نداشت مضطرب
شده سر بسوی آسمان کرد و با خدا نالید که ناگاه دو جوان صاحب جمال پیش آمدند و سلام کردند
و از وی احوال پرسیدند حال خود را گفت آن جوانان طفل او را بیرون آوردند و دستهای او را

مانند اول کردند آزن بر قدمهای ایشان افتاد و گفت که شما کیستید گفتند ما آن دو نان هستیم که
در راه خداوادی پس از نظرش غائب شدند **حکایت ۱۳** گفته اند که روزی بخیلی از اهل قزوین
گفت که من امروز میخواهم که چار فلوس بدهم و طعامی بخورم و از آن سیر بخورم و من بعد نیز بقیه
او را بچهار فلوس بفروشم شخصی باو گفت بروشکنبه گوسفند بخر و آنچه در جوف اوست بخور و من بعد
شکنبه او را بچهار فلوس بفروش **حکایت ۱۴** وقتی بخیلی نان و عسل در پیش گذاشته بود
و میخورد که شخصی داخل شد زود نان را برداشت و در زیر جامه خود پنهان کرد بآن شخص گفت میخوای
عسل بنان بخوری گفت بلی و شروع کرد بخوردن و چون چند انگشت عسل بخورد بخیل گفت والله
ای برادر دولت میسوزد از خوردن این عسل گفت دروغ میگوئی ولکن دل تو میسوزد **حکایت ۱۵**
تو انگر بخیلی و اعظی را انگشتری نگین داد و از وی التماس دعا کرد و اعظ هنگام دعا بالای منبر
گفت الهی این شخص که من انگشتری داد قصری بده که چهار دیوار داشته باشد و سقف نداشته
باشد چون واعظ فرود آمد آن شخص گفت که من قصر را که سر سایه نداشته باشد چکنم واعظ گفت
که هر وقت انگشتر من بانگین شد چهار دیوار تو هم سقف بهم خواهد رسانید **حکایت ۱۶**
بخیلی را پرسیدند که شجاعترین مردم کیست گفت آنکس که آواز دهان جمعی بگوشش رسد که نان او را
میخورند و زهره اش آب نشود **حکایت ۱۷** مردی بخیلی گفت که انگشتر خود را بمن ده که هر وقت
نظرم بآن افتد دعا گو باشم گفت هر وقت خواهی مرا یاد کنی بخاطر بیار و در وقتی انگشتری از او
خواستم بمن نداد **حکایت ۱۸** بخیل کوفی با بخیل بغدادی رفیق بودند وقتی عبور بغدادی بکوفه
افتاد بمهمان رفیق خود رفت از برای او یک تخم مرغ آورد و گفت تناول فرما که این مایه وجود من است
که از او هزار تخم حاصل میشود که در دون هر یک مرغیست پس در حقیقت من ترا مهمان میکنم هزار مرغ
بغدادی آن تخم را بجورد و گفت چه شود که وقتی ببغداد آئی تا ترا خدمتی لایق نمایم اتفاقا وقتی
کوفی ببغداد آمد بخانه رفیق رفت اتفاقا گرگ سفندی را بریان کرده بنزد میهمان آورد کوفی در او نظر میکرد
بغدادی گفت میل بفرمائید که این مایه نسل هزار گوسفند است پس در حقیقت ترا میهمان میکنم
هزار گوسفند کوفی گفت احسنت آزمودگان گفته اند کاسه جائی رود که باز آید قدح حقا که تو هم
سخی تری از من و مهمانیت رنگین تر است **حکایت ۱۹** مردی بسیار مال داشت ولکن در
بخل یگانه دوران بود بحدی که اگر کسی از او چیزی طلبیدی چند روز تب مینمود و دختری داشت با
کمال و جمال برعکس صاحب خود روزی دو قرص نان باو میداد روزی آن دختر نان میخورد که فقیری

ترا بخاطر آورم





رسید قرص نان را بفقیر داد چون فقیر خواست که بیرون رود بخیل رسید و نان را از او بستد و از آن
لرزان بخانه در آمد بدختر گفت ای گیسو بریده این چه کار بهت کرده گفت تو قرص نان بمن میدهی خود میدانم
خواهم خود بخورم و خواهم بکسی میدهم گفت تو دختر من نیستی زیرا که از کمال من بهره نداری میخواهی بدعت
در خانه من بگذاری اکنون ترا سیاستی کنم که سایر عیال من انگار را دیگر نکنند گفت از کدام دست بفقیر
دادی گفت از دست راست گفت الحال آن دست را قطع میکنم و تو برو تا خدا دست بهتر و دست او را
قطع کرد و از خانه بیرونش کرد آن دختر از شهر بیرون آمد با دست بریده و در دور صحرا با خدا مناجات
میکرد از قضا پادشاه شهر از عقب آهوئی میدوید از لشکر و سپاه دور افتاده بآن صحرا رسیده
دختری دید با کمال جمال بر روی زمین نشسته گریه میکند فی الحال پیاده شد و از احوالش پرسید قصه را نقل
کرد پادشاه گفت غم مخور که من ترا برای پسر خود میگیرم پس او را بشهر آورده برای پسر خود عقد کرد پس
در همان مجلس زفاف مهیا نموده چون پسر نظرش بدختر افتاد از حسن و جمالش حیران گردید گفت
قدری از آن حلوا بمن ده دختر از دست چپ قدری حلوا بدهان پسر نهاد از این حرکت پسر او خوشش
نیامد گفت پدرم زنی برایم آورده که هنوز دست چپ از راست فرق نکند دختر گفت ای شاهزاده
چون خداوند زنان ما را از طرف چپ مردان خلق فرموده بجهة میمنت از دست چپ حلوا بتو دادم
شاهزاده را بسیار خوش آمد خوابیدند چون لختی از شب بگذشت دختر جامه عروسی را بجوره آبنوسی بدل
گردانید آغاز نماز و راز و نیاز بدرگاه ملک بی نیاز ساز نمود و عرض کرد الهی این دستی است که براه
رضای تو دادم و تو قادری که ردّ مانی تا در نزد شوهر شرمنده نباشم پس ندائی شنید که ای دختر دست
دراز کن تا قدرت الهی را تماشا کنی دختر دست دراز کرده دست خود را درست دید بسجده افتاد و شکر الهی
بجا آورد **حکایت ۲۰**

در بوستان شیخ سعدی است — یکی زهره خرج کردن نداشت
زرش بود و دیارای خوردن نداشت — نه خوردی که خاطر برآسایدش — نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم — زر و سیم در بند مرد لئیم — بدانست روزی پسر در کمین
که بهلک کجا کرد زر در زمین — ز خاکش درآورد و بر باد داد — شنیدم که سنگی بجایش نهاد
نهاده پدر چنگ در نای خویش — پسر چغنی و نائی آورده پیش — پدر زار و گریان بهم شب بخفت
پسر با مدادان بخندید و گفت — زر از بهر خوردن بود ای پدر — برای نهادن چه سنگ و چه زر

**حکایت ۲۱** ابو الاسود دئلی که راوی علم نحو است مردی بود بخیل فرزندان خود را وصیت میکرد که شما را اظهار جود و سخاوت

پیش خدا بکنید و بفقیر چیزی ندهید زیرا که اگر خدا بخواهد که همه مردم را وسعت بدهد میتواند پس شما باعث زحمت نگشید که خواسته باشید وسعت بدهید **حکایت ۲۲** شبی فقیری بدر خانه ابو الاسود مذکور آمد قدری طعام از او درخواست آن فقیر بیرون رود باو گفت من که چیز بتو دادم برای آن بود که دیگر بدر خانه سایر مسلمانان نروی و آنها را از زیت نمالی پس او را در زنجیر بست و تا صبح نگاهش داشت مبادا که از کس دیگری چیزی بگیرد و مقصودش این بوده که دیگر تو نکند بدر خانه او نیاید **حکایت ۲۳** شخصی به ابو الاسود مذکور گفت که تو مردی هستی با علم و فضل و لکن بخل داری گفت ظرفیکه نتواند آنچه را در دست نگاهدارد چیزی در او نیست **حکایت ۲۴** وقتی ابو الاسود مذکور از خواب بیدار شد و صدائی بگوشش رسید پرسید که این صدا چیست گفتند اسب تو است جو میخورد گفت من چیز را که مال مرا تلف کند نمیخواهم پس ان اسب را فروخته پوش را زمین خرید که زراعت کند **حکایت ۲۵** فقیری بدر خانه بخیلی آمد گفت من شنیده ام که تو قدری از مال خود را نذر مستحقان کرده و من بغایت فقیرم چیزی بمن ده بخیل گفت که من نذر کران کرده ام فقیر گفت منهم کور و اقعی هستم زیرا که اگر بینا میبودم از در خانه خداوند رو نمیتافتم و بدر خانه مثل تو نمی بیایم **حکایت ۲۶** فقیری بدر خانه آمد گفتند ای اهل خانه بلقمه نانی مرا سیر کنید گفتند نان نداریم گفت لباس نداریم ساز عورتی بمن دهید گفتند علی الله گفت شب تاریکی می نشینم قدری روغن چراغ بمن دهید گفتند خیر است گفت قدری نان بمن دهید تا اگر نانی بیابم نانخورش بیابم گفتند نیست گفت شب رو امد اندام دستگیری کنید گفتند نداریم هرچه گفت جواب گفتند نداریم فریاد کرد که آخر چرا در خانه نشسته اید بر خیزید تا باهم گدائی کنیم **حکایت ۲۷** در جامع التمثیل است که شخصی از وطن خود بیرون آمد و سر بصحرا نهاد اتفاقا بدو نفر بخیل رسید هر سه با هم بصحبت رفیق شده و قتی مسافت میمنودند و هر یک توشه خود میخوردند مرد اول گفت شما را چه واقع شده که از وطن برشده اید یکی از آن دو گفت من زنی داشتم پنیم کسی بکسی چیزی ندهد و احسانی ننماید لهذا ترک وطن کردم تا نبینم دیگری گفت منهم همین صفت داشتم لهذا از وطن آواره شدم سیم گفت که هر دو با من همدرد هستید پس معلوم شد که هر سه مبتلا بصفت بخلند و رفاقتشان محکم شد در اثنای راه بسته زری جستند هر سه نشستند که قسمت نمایند پیچیت راضی نمیشد که آن دیگری قسمت بردارد تا همه گرسنه و تشنه شدند باز ترک نکردند و جنگ و جدال در میان آمد که پادشاه آزمان عبورش در صحرا بایشان افتاد از حال ایشان جویا شد تفصیل صفت و حالت خود را در میان نهادند یکی گفت که بخل و حسد من برتبه است که هرگز نمیخواهم بکسی احسان کنم که مبادا دلش خوش شود دیگری گفت که من چنانم که اگر کسی با کسی احسان کند من نمیتوانم دید دیگری گفت من چنانم





که نمیتوانم ببینم باخود منهم احسان میکنند نا بدیگران چه برسد پادشاه تعجب زیادی نمود و فرمود که اول را سر و پای برهنه در صحرای پر ذار رها کردند و دوم را امر کرد سرش از تن جدا کردند سیم را امر کرد دو دستش را از عقب بسته و قطران در وی مالیدند و او را در آب افکندند **حکایت ۲۸** نبی قندی شیره خرید شروع بخوردن کرد مگسی در او پیدا شد آن نوشته را بدهان گرفت و شروع بخوردن کرد گفتند چرا میخوری گفت پول داده ام چرا ضرر بخودم زنم **حکایت ۲۹** روایت است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله روی را دید که باستار کعبه چسپیده و عرض میکند که خدایا ببیامرز مرا اگر چه میدانم مرا نخواهی آمرزید حضرت فرمود که ای مرد آیا چه گناه کرده که از رحمت خدا مایوسی عرض کرد گناهم عظیم است فرمودند آیا گناه تو عظیم تر است یا کوهها عرض کرد گناه من فرمود گناه تو عظیم تر است یا عرش و کرسی و زمین و آسمان عرض کرد گناه من فرمود گناه تو عظیم تر است یا هدایت عرض کرد خدا فرمودند هیبت گناهت عرض کرد من مردی هستم لئیم و بخیل چنانم که چون فقیری روی بمن آورد چنان است که شعله آتشی رو بمن آورد حضرت فرمودند دور شو از نزد من میترسم از آتش تو من بسوزم و قسم بآن خدائیکه مرا برسالت فرستاده که اگر ما بین رکن و مقام اینقدر عبادات کنی که اعضای تو بخشکد و باین حالت بیری داخل جهنم میشوی **حکایت ۳۰** لئیمی چون بحمام میامد آخر همه مردم سر میتراشید چون پرسیدند گفت من حساب کرده ام سالی یکبر تراشی تفاوت میکند و آن نفع من است **حکایت ۳۱** سیدی نزد تاجری لئیم آمد مطالبه حسن نمود جواب گفت اگر از اول سید نبودی که جدت چنین اولادی دارد و چنین در باره ایشان وصیت نموده من با تو احسان نمیکردم

## باب ششم

در جمله از حکایات متعلقه باحمقان و ابلهان و در این باب شصت و یک حکایت است

**حکایت ۱** حکیم سنائی میفرماید بود در شهر بلخ بقالی بیگران و هشت در دکان مالی

هم شکر داشت هم گل خوردن — چابک اندر معامله گردن — مرد بقال در ترازوی خویش — سنگ صد کان گذاشت از کم و بیش

کرد از گل ترازویش پاسنگ — تا شکر بدهش مقابل سنگ — مرد ابله ز گل همی خوردی — تن و جان را فدای گل کردی

از ترازو ملک همی دزدید — مرد بقال رزم میخندید — گفت مسکین خبر نداری — کان زیان است سود پنداری

هر چه گل کم کند همی زاین سر — شکرش کم شود سر دیگر — مردمان جهان همه زینسان — گشته از بهر سود جفت زیان

خویشتن را بباد در داده — آن جهان را باین جهان داده

**بنظم در آورده حکایت ۲** عارف رومی در مجلد ثالث از کتاب مثنوی خود میفرماید

کودکان بکتبی از اوستاد — رنج دیدند از ملال و اجتهاد — مشورت کردند در تلویق کار — تا معلم را دهند در اضطرار

آن یکی زیرکترین تدبیر کرد — که بگوید اوستا چونی و زرد — خیر باشد رنگ تو زرد چرا است — این اثر یا از هوا یا از نبی است

اندکی اندر خیال اندیشه کن — تو برادر هم مدرکی اینچنین — چون درآئی از درمکتب بکو
آن خیالش اندکی افزون شود — گر خیالی عاقلی مجنون شود — آن سیم آن چهارم و پنجم چنین
تا چه سی کودک نو از ابجدخبر — متفق گویند یابد مستقر — متفق گشتند در عهد وثیق
روز گشت و آمد آن کودکان — برهمین فکرت بخانه تا دکان — جمله استاد مذبیرون منتظر
او درآمد گفت استاد سلام — خیر باشد رنگ و رویت زرد فام — گفت استاد نیت رنجی مرترا
نفی کرد اما غبار وهم بد — اندکی اندر دلش ناگاه زد — اندر آمد دیگری گفت اینچنین
همچنین تا دهم او فوت گرفت — ماند اندر حال خود بیش از دو گفت — گشت استاد شت انرا وهم و بیم
خشمگین بازن که مهر اوست — سن بدین عالم نپرسید و نجست — خود مرا آگه نکرد از رنگ من
آمد و در را بتندی واگشاد — کودکان اندر پی آن اوستاد — گفت زن خیر است چون زرد آمدی
گفت کوری رنگ و حال من مپرس — از غم بیگانگان اندر چنین — گفت زن ایخواجه عیبی نیست
گفتش ایغر تو هنوزی در لجاج — می نبینی دین تغیر دار تاج — گر تو کور و کر شدی ما را چه جوم
گفت ایخواجه بیارم آینه — تا بدانی که ندارم من گنه — گفت رو نه تو رهی نه اینه ست
جامه خواب مرا روگستران — تا بخسبم که سرم شد گران — زن توقف کرد و مردش بانگ زد
جامه خواب افکند و استاد اوفتاد — آه آه و ناله از وی میرزاد — کودکان آنجا نشستند و نهان
گاین همه کردیم مازندانتیم — بدبنائی بود و ما بد بانتیم — گفت آن زیرک که ایقوم پسند
چون همی خواندند گفت آنگه بگاه — بانگ ما استا را آورد زیان — گفت استا رنجت از چیست بگو
پس برون جستند سوی خانها — هیچ مرخان در هوای دانها — در دسر افزون شدم بیرون روید
وقت تحصیل است اکنون وشما — سیگریزید از کتاب اوستا — روز کتاب شما بالهو گذشت
از قضای آسمان استاد ما — گشت رنجور و سقیم و مبتلا — این گناه از ماو این تقصیر ماست
هم عرق کرده ز بیماری لحاف — سر برهنه رو کشیده در لحاف — خفته استا همچو بیماران گران
خیر باشد اوستا این درد سر — جان تو ما را نبود از این خبر — جملگان گشتند گرد او خلیل
من بدم غافل بشغل قال و قیل — بود در باطن مرا رنجی ثقیل — گفت منهم بیخبر بودم ازاین
نیز در مجلد سیم مثنوی می — نگذرد تا وقت آن ناید که — آگهم مادر غزان کردند هین

## حکایت سیم

آن یکی از پی دوید گفت خیر — در بیت کس نیست چگریی چه طبیب — عیسی مریم بکوهی میگریخت
یکدو صیدان از پی عیسی براند — پس بگفتند عیسی را بخواند — باشتاب او آنچنان میتاخت جهت
گر پی مرضات حق یکلحظه ایست — که مرا اندر گریزت شکلی است — گر تو کور و کر شدی ما را چه جوم





از کرا مینو سیگریزی ای کریم — نی بیت شیر و نه خوف و خصم و بیم — گفت از احمق گریزانم برو
گفت آخر ای مسیحا نه توئی — که شود کور و کر از تو مبتلی — گفت آری گفت آنرا چیستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده — برجهد چون شیر صید آورده — گفت آری آن منم گفتا که تو
گفت آری گفت پس ایروح پاک — هرچه خواهی میکنی از کیست پاک — باچنین برهان که باشد در جهان
گفت عیسی که بذات پاک حق — صنع تن خالق جان و رمق — صنعت ذات و صفات پاک اوست
کان فسون و اسم اعظم را که من — بر کرو بر کور خواندم شد حسن — بر که مسکین بخواندم شد شکاف
بر تن مرده بخواندم گشت حی — بر سر لاشی بخواندم گشت شی — خرقه را بدرید بر خود تا بناف
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق — سود کرد آنجا نبود اورا سبق — این همان رنج است و بی رنجی چرا
گفت رنج احمقی قهر خداست — رنج کوری نیست قهر آن ابلاست — ابتلا رنجی است کان رحم آورد
زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت — صحبت احمق بلی خونها بریخت — حکایت چهارم
یک عرابی بار کرده اشتری — در جوال رفت او دانه بری — او نشسته بر سر هر دو جوال
از وطن پرسید و آورد و شتر — در بیابان پرسش بی در بایست — بعد از آن گفتش که این هر دو جوال
گفت اندر یک جوالم گندم است — در دیگر ریگی نه قوت مردم است — گفت تو چون بار کردی این بدال
گفت نیم گندم آن تنگ را — بود گر ریز از پی فرهنگ را — تا سبک گردد جوال دیگرش
این چنین فکر رقیق ورای خوب — در چنین عریان بیابان و لعوب — رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن — قصه از حال خود هم شرح کن — گفت این هر دو نیم از عالمم — این چنین عقل و کفایت کی رواست
گفت این هر دو نیم از عالمم — بنگر اندر حال و اندر جامه ام — تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت رخت و چیست باری در دکان — گفت ما را کودکان و کوسکان — گفت نه این و نه آن ما را مکاف
کیمیای زر ز عالم با تو هست — عقل و دانش را گهر تو بر تو است — گفت پس از نقد پرسم نقد چند
پاره پاره تن برهنه سیدوم — هر که نانی سیدهد آنجا روم — گفت والله نیست با وجه الوهاب
پس عرب گفتش که رو دور از برم — تا نبارد شومی تو بر سرم — در همه ملکم وجود قوت شب
یا تو آن سو رو و من این سو روم — در تراره پیش من واپس روم — نیست حاصل جز خیال و درد سر
احمقی ام پس مبارک احمقی است — که دلم بارک و جانم متقی است — حکایت پنجم در مجلد ثانی
خوش هم از لذتها چون از اسم — از این کتاب نیز مبسوط است که — یک حدیث انداز کرد اندر سؤال
چون سخت اصحاب کهف آخر شمار — دران کرم زان مرد مردانه بدید — هیبت آکنده بگو مصداق حال
شد ملازم از پی آن برد بار — شیر مردی رفت و فریادش رسید — گفت تا تنها نمانی این جوال

آن مسلمان سه نهاد از خشکی — خوش حارس گشت از دلبستگی — آن یکی بگذشت گفتش حال چیست — ای برادر بر تر این جو گیست

قصه را گفت و حدیث زر و ما — گفت برخوی منه دل ابلها — دوستی زابله بتر از دشمنی است — او بهر حیله که دانی راندنی است

گفت والله از حسودی گفت این — در خوی چنگری این مهرین — گفت مهر ابلهان عشوه ده است — این حسودی من از مهرش به است

بی بیا با من بران آن خرس را — خرس را کز بن مهل مجلس ما — گفت رو رو کار خود کن الجیوز — گفت کارم این بُد و بخت هنوز

بر تو دل میلزدم زاندیشه‌ها — با چنین خوی سرد در بیشه‌ها — این همه گفت و بگوشش در نرفت — بد گمانی مرد را مسند لبست

گفت چون از جد و پندم در جدال — در دل او بیش میزاید خیال — پس ره پند و نصیحت بسته شد — امر اعوض عهم پیوسته شد

شخص خفت و خرس بر او کرد مکس — در ستبر آمد مگس زو باز پس — چند بارش راند از روی جوان — آن مگس زو باز میآمد دوان

خشمگین شد کاین مگس خرسم ازیر — بر گرفت از کوه سنگی سخت و گبر — بر مگس تا آن مگس واپس خزد — بر رخ خفته گرفته جای مهار

بر گرفت آن آسیا سنگ گران — سنگ آورد و مگس را دید باز — بر مگس نا آن مگس واپس خزد — بر رخ خفته گرفته جای مهار

بر ابله مهر خرس آمد یقین — سنگ زد بی خفته را خصم گزین — این مثل بر جمله عالم فاش کو

گین او مر است مهر است گین — گر خرد سوگند هم باور کنن — بشکند سوگند مرد کج سخن

**حکایت ۶** در حاشیه کتابی بخط فاضل نراقی رحمه الله دیدم نوشته بود که شبی فقیهی از فقها در کتابی دید که ریش بلند و سر کچک دلیل حماقت است آینه برداشت و خود را مشاهده کرد و دید که ریشش طویل و سرش کوچک است گفت که چون فردا این مطلب را از این کتاب درس بگویم خود منفصح خواهم شد چون بمقراض موجود نبود قبضه از ریش خود را بدست گرفت و زیاده را نزدیک چراغ آورد تا بسوزد پس ریشش آتش گرفت دست و تمام ریشش را بسوخت و همه صورت و سر او نیز سوخته شد پس دیگر از خانه بیرون نیامد و در حاشیه همان کتاب نوشت که این مطلب مجرب است **حکایت ۷** در کتاب زینت المجالس مذکور است که روزی مأمون در منظر نشسته بود و نظر بشارع عام میکرد و جمعی از مدعیان پیش او حاضر بودند که در آن اثنا بر زبان مأمون گذشت که صاحب ریش دراز احمق میباشد زیرا که از مدیان گفته‌اند که ما بخلاف این مشاهده میکنیم چه بسیاری از مردم هستند که صاحب ریش دراز عاقل و زیرک میباشند مأمون گفت که ممکن نیست که ریش دراز خالی از حماقت باشد در این اثناء نظر مأمون بر مردی ریش دراز افتاد که بسیاری سوار بود او را حاضر کردند از وی پرسیدند که نام تو هیبت گفت ابو حمدویه گفت که کنیت تو چیست گفت میره‌مان گفت معلوم شد که نام را از کنیت تمیز نمیدهد پس پرسید که تو چکاره گفت من مردی فقیه میباشم و در علوم نقل زحمت بسیار کشیده‌ام امیر از من سئله بپرسد تا معلوم شود مأمون گفت که اگر مردی گوسفندی بیکی بفروشد و مشتری گوسفند را تصرف کند اما هنوز ثمن آن بایع را نداده ناگاه آن گوسفند بشکلی بمیرد از دو آن بچشم مردی خورد و او را کور نماید آیا دیت بر بایع است یا مشتری آن شخص مدتی فکر کرد و گفت که دیت بر





بایع است گفت چرا گفت بجهة آنکه باید مشتری را اعلام کند که در مقعد این گوسفند منجنیق گذاشته است که سنگ میاندازد تا مشتری در ستاندن احتیاط نماید پس حاضران بخندیدند مأمون گفت دیدید که صدق مقال من معلوم شد **حکایت ۸** نیز در این کتاب مسطور است که عبد الملک را وزیری بود نامش احمق روزی عبد الملک از او پرسید که چند روز دیگر بر نشستن مانده است جهة گفت که من حسابی دارم بهتر از حساب تقویم گفت چیست گفت در محله ما بقالی است که هر وقت می بینم با قلمیزه شد میدانم که بهار آمده است و زمستان رفته است و هر وقت می بینم که گذر سیر و شد میدانم زمستان آمده است و چند روز پیش دیدم که گذر سیر و شد معلوم شد که زمستان آمده است عبد الملک خندان شد و گفت که خوب حسابی درستی است داری **حکایت ۹** شخصی گفت که خدا با کمال قدرت چگونه عالم را تا شش سال آفرید دیگری گفت که نگو تا شش سال بگو تا شش روز گفت که من تا شش سال بگویم و میترسم که مردم مرا تکذیب کنند و تو تا شش روز میگوئی **حکایت ۱۰** وقتی خطاب بموسی رسید که آیا میدانی چرا احمق را روزی میدهم عرض نمود نه ای پروردگار من خطاب رسید برای آنکه عاقل عبادت که طلب روزی بحیله و تدبیر نیست **حکایت ۱۱** مردی بزارع خود گفت که چون پنبه میکاری پنبه زده بکار که دیگر حاجت بحلاجی نداشته باشد و قدری هم پشم با او بکار که در کار دارم **حکایت ۱۲** وقتی باز معویه بن مروان فرار کرد فریاد کرد که در دوازده شهر را ببندید که از شهر بیرون نرود **حکایت ۱۳** مؤذنی اذان میگفت و بسرعت میدوید از وی سبب پرسیدند گفت میخواهم بدانم که صدای من تا کجا میرود **حکایت ۱۴** کبری مسلمان شد و ماه رمضان پیش آمد داخل سردابی شد و آهسته غذا میخورد پسرش پرسید که چیست در سرداب غذا میخورد گفت پدر بد بخت تو که نان خودش را بیخورد و از مردم میترسد **حکایت ۱۵** گفته اند که وقتی معویه بن مروان بآسیا رفت و در آنجا حماری میگردید و زنگی در گردنش بود گفت که این زنگ را برای چه بحمار بسته اند آسیابان گفت برای آنکه وقتی بایستد بداند گفت که اگر حمار بایستد و سر خود را بجنباند مانند من دست بکار کرد بجنبانیدن سر خود را چه خواهید کرد گفت ان حصل لنا حمار عقد کعقل الامیر و ترهنا غیر هذا الله یرا اگر خری پیدا شود که عقلش مانند عقل امیر باشد تدبیری غیر از این خواهیم کرد **حکایت ۱۶** گفته اند که یزید بن مروان همیشه قلاده سیمین در گردن سگ میکرد از وی سبب پرسیدند گفت که خود انشان کرده ام تا کم شوم شبی خفته بود برادرش آن قلاده را گشود و بر گردن خود بست چون یزید بیدار شد و قلاده را در گردن برادر دید گفت که اگر تو نمی پس من کیستم **حکایت ۱۷** دو مار تدرانی سر بر یک بالین گذاشته خوابیده بودند یکی از آنها سرش خارش گرفت شروع کرد بخاراندن سر رفیق خود رفیق باو گفت

که چرا سودا بیخارانی و مرا بیدار کردی گفت من پنداشتم سر خودم را بیخارانم بگو که من هر چه بیخارانم خوشم نمیاید
**حکایت ۱۸** شخص مازندرانی آمد بدر بیت الخلا مکرر تنحنح کرد جوابی نشنید متغیر آنه داخل بیت الخلا شد و گفت
آخر تو که اینجا نبودی زود تر بگو که من اینجا نیستم و کسی اینجا نیست تا من سعلل نشوم **حکایت ۱۹** وقتی آخوند مازندرانی
در جوف پوستین خود بر بام مدرسه خفته بود غلطید و افتاد صدائی بلند شد شخصی پرسید که این چه بود گفت
پوستین گفت تو کجا بودی گفت بنده هم در جوف آن بودم **حکایت ۲۰** وقتی آخوند مکتبی شاگردهای
خود گفت که هر وقت من عطسه کردم شما دست بزنید و دیگر خیر باشد نکوشید از قضا وقتی همین آخوند بلب چاه آمد
و صورت خود را در چاه دید بگمانش آدمی در چاه پنهان شده است ریسمانی بکمر خود بست و بدست شاگردها داد
که در چاه کنید مرا تا دو در ابیرون بیاورم چون آخوند بوسط چاه رسید عطسه کرد شاگردها دست از ریسمان برداشتند
و شروع کردند بدست زدن آخوند در قعر چاه افتاد و فریاد میکرد و شاگردها دست میزدند **حکایت ۲۱** مردی
بمکتب پسر خود آمد دید که پسر آلت آخوند را میمالد گفت آخوند هرزه این چه حرکت است گفت این طفل است و
میباید که بهیچ چیزی بازی کند اگر چاقو بدستش بدهم دستش مجروح میشود ناچار چیزی بدستش داده ام که دستش
مجروح نشود آن مرد چون این عذر شنید آخوند را تحسین کرد و گفت مرحبا بت که اینقدر مهربانی **حکایت ۲۲**
لوطی امردی را بکار گرفته بود در اثنا نظرش افتاد بخنجری در کمر او بود پرسید از امرد که این خنجر را برای چه میخواهی
گفت برای آنکس که با من بدی کند او را با این خنجر مجروح سازم گفت الحمد لله که من با تو بدی نمیکنم
**حکایت ۲۳** در بوستان سعدی است که یکی بر سر شاخ بن میبرید خداوند بستان نظر کرد و دید
بگفتا که این مرد بد میکند نه بر من که با نفس خود میکند **حکایت ۲۴** از احمقی پرسیدند که تو بزرگتری
یا برادر تو گفت الحال من یکسال از او بزرگترم لکن بکسال دیگر سن ما مساوی خواهد بود **حکایت ۲۵**
موثقی نقل کرد که یکی از طلاب مازندرانی روزی بمجلس فاتحه برپا کرد و ما رفتیم بمجلس او سبب پرسیدیم گفت
پدرم وفات کرده است گفتیم از کجا دانستی مگر کسی از مازندران آمده است گفت خود آن مرحوم بمن نوشته است
پس کاغذی بیرون آورد و دیدیم پدرش نوشته است که ای فرزند جان دیگر بیا که من از فراق تو مردم پس ما
بخندیدیم و بیرون آدیم **حکایت ۲۶** یکی از اهل مازندران بولایتی دیگر آمده بود و دو سال بود که بمازندران
نرفته بود از وی پرسیدند که فرزندی داری گفت که گفت یک پسر دارم گفتند چند سال دارد گفت باید
یکسال داشته باشد گفتند که تو دو سال است اینجائی گفت آخر برادرم در مازندران است **حکایت ۲۷**
گفته اند که در غزوهٔ صفین بشخصی گفتند که برو جهاد کن اگر کشته شوی تو را حور العین میدهند و آن شخص زنی داشت
نامش حور بود و قتی دیدند که او فرار میکرد باو گفتند که چرا فرار میکنی گفت که من در خانه حور دارم الحال برای من





عین نخواهم رفت و کشته شد **حکایت ۲۸** وقتی یکی از اهل کلنگه که یکی از محلات پشت مشهد که خارج شهر
کاشان است پرسش ناخوش شد آمد بزیارت گاهی که معروف بپیر نشانه است و شمعی چند نذر کرد و گفت ای امامزاده
اگر پسرم خوب شود تو را در کلنگه شهرتی خواهم داد از اتفاق پسرش مرد بزیارت پیر نشانه آمد و گفت حقیقة خوب
پیر نشانه گری کردی من بنحوا ستم تو را در کلنگه شهرت بدهم الحال نخواهم گذاشت که هیچکس بزیارت تو بیاید
**حکایت ۲۹** مرحوم حاجی سید محمد تقی که از علمای معروف ولایت کاشان بوده است والحق در علم و عمل و
ریاضت یگانهٔ عصر خود بوده اهل کلنگه نسبت باو ارادت کامله داشتند شنیدم که وقتی یکی از آنها در کلدسته
مناجات میکرد و میگفت الهی قسم بسید هم تو را بحق حاجی سید محمد تقی که امام حسین را بیامرز **حکایت**
ملکزاده که بسیار احمق بود لگلکی را دید که بر کنگره شهر نشسته پر آخور را طلبید و فرمود که او را بخانه تازیانه بزنند
سبب پرسیدند گفت که چرا استر خاصهٔ من بر کنگره شهر برود و هیچ نماند یشد که از آنجا بیفتد و پایش
بشکند پر آخور عرض کرد که سر شاهزاده این مرغی است که او را لگد لگت نمیاندیشد که از آنجا بیفتد و پایش
**حکایت ۳۱** در مثنوی مرحوم فاضل نراقی مسطور است که از ارستان یک لری تفنگ دکان

نوبتی آمد بشهر اصفهان — گفت دسته دمیش دکان آورده بود
برد آنها را بمیدان و فروخت — زر گرفت و کرد در همیان و دوخت
زو گر بهار بر سر هم بیشمار — رند کی چند از کنار و در کمین
وجهت همت سوی او تاختند — هر یکی با او قماری باختند
دل تهی از کین و همان از خنده پر — تنگ بگرفتش در آغوش و ببوسید
السلام ای کاهی سهم الدین من — ای انیس و مونس دیرین من
از فراقت چند بنشستم غمین — مرد را حیران شد و گفتا بابو
تو همانا اشتباهی کرده — کاهی سهم الدین بیاد آورده
سیکنی بیگانگی با آشنا — حق بسیار است از تو پیش من
هین بگو چون است کار و بار تو — چون بود احوال تو با یار تو
ای منت بیل تو گلزار چمن — باز گفت ایضا که بالله العظیم
رند با او بود در این گفتگو — کامد آن رند دوم بگشاد رو
دستها در گردنش در تاب کرد — گا سلام ای کاهی سهم الدین کرد
کاهی سهم الدین من صد مرحبا — اندر این هجران کجا بودی کجا

نا گند سودا گری از بهر سود
بسته همیان بر میان و بر ازار
چون بدیدند آن ترسکین چنین
ابتدا آمد یکی تا زد ز
بوسه بر رویش زد و با خنده گفت
حال تو چون است کاهی سهم الدین
کاهی سهم الدین نیم من ای عمو
رند گفت ایخواجه سهم الدین چرا
ای تو آرام دل پریشان من
باز گو هر خدمتی داری بمن
کاهی سهم الدین نیم من السلیم
یک سلامی سوی پر تاب کرد
دور یتاز جان من آرام برد
مرد حیران و سر گردان بماند

سر بپیش افکند و صد لاحول خواند
کفت پس آهسته چنان برزمین
من که سهم الدین نبودم پیش ازین

رند گفتش طعنه و تسخر مزن
بی سبب بر این رد و آن در مزن
نام خود را از چه ره کم میکنی

از چه ره تحمیق مردم میکنی
کاهی سهم الدین کردی و لرم
بودی و هستی و خواهی بود هم

کوتیا از دوستان دیدی کزند
خانهامان کر نبودت دلپسند
یاخر شهامان سنه اوارت نبود

یا سر کلکشت و کلذارت نبود
لرهی آهسته کفتی زیر لب
من نبودم سهم دین ای بوالعجب

کامد ازره رند سیم بی خبر
کرد بر روی لرسکین نظر
پس بکفتای کاهی سهم الدین سلام

تو کجا بودی چه جا بودت مقام
مرد لرایند فعه خاموش ایستاد
فی بلا دونی نغم لبها کشاد

ایستاده لر بر رندانشان
کامد آن رند چهارم ناکهان
در رخ لرزید با وجد و طرب

کفت هی هی خواجه سهم الدین عجب
السلام ای کاهی سهم الدین ما
آشنا بهدم دیرین ما

لرتبتم کرد بر رویش بخت
پس سلامش را جوابی داد سخت
حال او پرسید تند از پیش و پس

او جوابش حمد لله کفت و بس
دامنش بکرفت آن رندان بکف
سوی خانه می کشیدند از شعف

کامد از بیمت رند چنین
زد کلاه شادمانی بر زمین
کالبشاره کاهی سهم الدین رسید

از لرستان با هزار آئین رسید
السلام ای سهم دین بیوفا
ترکجا بودی کجا بودی کجا

مردک لرکفت با وجد تمام
هرسلامیرا علیکم صد سلام
عفو فرمائید عفو استاد کرام

شد ز اوشم زرنج راه نام
با نشاط و خنده های دلپسند
دست اندر کردن هریک فکند

کشت پرسان جمله را از حال شان
هم ز فرزندان و عم و خالشان
چون چنین دیدند رندان دکر

جمله سر کردند تا چل رند سر
السلام و السلام آغاز شد
هرسلامی با جواب انباز شد

شد بلند از هر طرف آن سرزمین
کاهی سهم الدین و خواجه سهم دین
خواجه میزد نعره ها از اشتیاق

نالها میکرد از سوز فراق
دست لرکرفته هریک یکطرف
خانه مارا بده امشب شرف

عاقبت کفتند او را میهمان
میکنیم امروز و امشب دکان
پس روان شد خواجه شمس الدین پیش

از قفای او روان چل رند بیش
خواجه را بردند بارقص و رجز
فوج رندان تا دکان آتش پز

صفه در آن دکان آراستند
مرغ و ماهی و مزعفر خواستند
هی بیار استاد بریان کباب

قلیه و کپا هریسه با شتاب
هی بیار و میوه های نغز و تر
هی بیار و میوه های نغز و تر

صحن پالوده بیارا تا زفند
جمله را آورد استاد کزین
جمله را آورد استاد کزین

تا برندان و خواجه سهم دین
آستین بالا زدند آنرندکان
لب لبی افتاد اندر آن دکان





دستها شستند و قهوه خواستند
یک بیک جلد رخ بار خواستند
رفتم اینک خانه را نیز رکنم

هم بمجمر مشک و هم عنبر کنم
خواجه را دارید ای یاران عزیز
رفتم و میآیم اینک باز نیز

اینچنین رفتند زانجا هر یکی
غیر سهم الدین نماند در رندکی
آن یکی هم یک بهانه جست و جست

جست از دکان و از آنجا بر جست
زان چهل تن رو یکی واپس نکرد
خواجه سهم الدین در آنجا ماند فرد

خواجه سهم الدین نشسته در دکان
روز بیکه شد نیامد میزبان
عاقبتا و نیز از جا خواست زود

آمد از آن صفه دکان فرود
آمد استاد و کمر بندش کشید
کفت او را کی کلان مرد رشید

کرد مهمان چهل تن رندکان
برد سرمایه چندین دکان
قیمت آنخود نهیا بر شمار

دست کن در کیسه زر بیرون بیار
کفت کای استاد چه میکوئی سخن
خواجه سهم الدین کرد محترم

میهمان من بودم ای مردمان
دعوتم کردند با جد تمام
کفتای کژرای و فندکننده لر

زر برون کن یا دهو ده مخور
میز نیسم این کفچه بر فرق چنان
کز دماغت مغز ریزد در دهان

آن لر بیچاره همسیون باز کرد
پس کشودن زان کره آغاز کرد
پس زندان آن کره ها میکشود

زیر دندان کفت با صد آه و درد
هر چه کفتم خواجه سهم الدین نیم
من رفیق پاروپیر ارمی نیم

باز میکفت هر که آمد از کهین
سهمدینی سهمدینی سهمدین
دیدی آخر من نبودم سهمدین

خواجه سهم الدین ز سهم الدین نبود
این بکفت و کیسه را افشاند و رفت
برخ خود بر نشست و راند و رفت

## حکایت ۳۲ نیز در این مثنوی مسطور است که

دید شهری هر طرف بازیب و فر
چشم او افتاد ناکه بر منار
روستائی از دهی آمد بشهر

دید آن را روستا حیران بماند
پای آن استاد و صد لاحول خواند
برکشیده سر بر آن نیلی حصار

کاه کفتی الله رب قدیر
یارب اینرا بهر چه افراشتند
کر نظر کردی بالا کاه بزیر

سر بجیب فکرت و اندیشه برد
هم بدریای تفکر غوطه خورد
بخم آنرا در چه عهدی کاشتند

اینچنین پر باد کرد دستش چنین
باز کفتائی درخت ماست است
کفت کویا باشد این کیر زمین

یا بود چاهی زنو برداشته
تا بخشکد در هوا واداشته
وین سپید بها کواه راست است

رند کیرا اوفتاد آنجا کذر
روستا را اندر آنجا دید باز
روستا با خود در این فکر و نظر

با فتش حیران کار آن سنار
با خیال خود زحیرت در قمار
کاه بیند در نشیب و در فراز

چنین
این چنین حیران و زار از چیستی
کفت حیران مانده ام ای هوشمند
آمد و کفتای برادر کیستی

حیرتی دارم که آیا چیست این
از برای چیست و کار کیست این
من در این اعجوبه بالا بلند

کفت باشد نزد بان آسمان

سر برآورده ز عهد باستان — هر دعائی میرود بالا از این — روزی خلق آید از این بر زمین

گفت باد ابر تو صد حسنت دهد — گاش بودی زود بانی هم بده — گفت آسان باشد ای باز یار

تخم آن بستان و اندر ده بکار — چون شنید آن روستائی این سخن — چنگ زد در دامن آن بوالحسن

کی تو خضر راستی در این دیار — رهنمائی کن مرا تخم منار — داد او را روستایک مشت زر

رند داد ش یک کف بذر الجزر — هین برو این تخم فرخنده بکار — تا بیارآرد تو را در ده منار

روستائی شد روان تا روستا — اهل روستایش سراسر در ثنا — عرصه را اندر آن ده پاک کرد

تخم زردک را در آنجا خاک کرد — روز داد ش آب و شبها پاس داشت — پاسش از هر دیده خناس داشت

سبز گشت و برزد این بذر دفین — لیک بارش همن گشتی در زمین — سال رفت و تخم آن در خاک ماند

از غم و حسرت دل او چاک ماند — بیل زد در کندن بن را شکافت — آن کندر را در زمین بنهفته یافت

آن گذر را دید بر شکل منار — رو بمرکز میرود دارو نه وار — گفت اینک این چغاله زد بان

این چغاله زد بان کز مان — این چغاله زد بان ای اهل ده — این منار از آن منار شهر به

لیک دارو نه زان بر داشتم — رو بهشت کاوهای تا ابد — ایدر بغا تخم دارو نه کاشتم

حاصل دارو نه زان برداشتم — **حکایت ۲۳** نیز در این مثنویت که — این حکایت کرد روزی راستی

کان بعینه نقد جان ماست تی — گفت در قزوین مرا یک یار بود — با منش انس و صفا بسیار بود

داده بودش کردگار مهربان — چار پور خوش لقای مهربان — هر سه تن زایشان گو چکتر بدند

کار بابا را مه و مصدر بدند — مایهٔ چندی بهر یک داده بود — در تجارت دستشان بگشاده بود

گاه در روم و گهی اندر یمن — گاه در هند و گهی اندر ختن — آن پدر بنشسته اندر دیلمان

وان سه فرزندش باطراف جهان — وان یکی فرزند مهتر ماه و سال — پیش بابا بود در بین الرجال

چونکه دید آن دوست را بس معتبر — پیش هر کس خاصه در پیش پدر — پیش او بنشست و کشف راز کرد

از پدر بهر قصد گله آغاز کرد — کهتران را از چه بر من برگزید — اندر این مدت ز من آیا چه دید

من کدامین مایه را کردم زیان — کی خودم کرد بانگ مالکیان — گو پدر را تا دهد سرمایه ام

بنگرد در سود و جستن پایه ام — چون شنید این از پسر مرد صدیق — راست آمد تا بنزد آن رفیق

شرح احوال پسر را باز گفت — بادی از اینگونه چندین را گفت — گفت بادی من نمی بینم خود

پردهٔ ناموس ما را میدرد — گفت بادی آن صدیق راستین — من نمی بینم که باشد اینچنین

پس پسر را پیش خواند از اعتبار — تا بدادش از درم هم نی هزار — پندها او را بسی شاها نه کرد





در نصیحت گوش او در دانه کرد — آن پسر آهنگ مرز و بوم کرد — رو بسوی شهر ارزن روم کرد

وقت رفتن بار فیقان و وطن — گفت هر یکرا چه میخواهی ز من — هر چه هر کس گفت او داد ش نوید

گز برایت من همان خواهم خرید — آن یکی استاد حمامی رسید — خواجه را بوسید و اندر بر کشید

خواجه گفت او را چه خواهی ز نیشکر — کار مت هیچ و میل و بنجیر — گفت جفتی بوق حمام بیار

گفت چبود قیمتش در این دیار — گفت جفتی ده درم من میخرم — گر بیاری ای جوان محترم

گفت این و خواجه اش بدرود کرد — رو به باطالع مسعود کرد — راست آمد تا بدشتستان روم

بار خود بگشود و در آن مرز و بوم — هر طرف میگشت و دیده میگشود — تا ببیند هر چه بتوان جست سود

از قضا روزی گذارش اوفتاد — بر لب دریا کنار آنجا ستاد — دید یکسو چون تلی خروارها

ریخته بر هم چه کوهی بارها — گفت ایا چبود اینها ای غلام — گفت باشد بوق گرمابه تمام

چون شنید این را از آنمرد صدوق — یادش آمد مرد حمامی و بوق — آمد و پرسید از آن انبار دار

بو قراجفتی بچند ای بارخدار — گفت هر ده جفت از آنرا میکدم — میخرد شم لیک کمتر میخرم

این سخن را خواجه زاده چون شنید — سر بجیب خرقه فکرت کشید — گفت ده جفتی بدرهم میخرم

میخرد شم جفت آن را ده درم — این یکی بر صد بود بی رنج از این — آفرین ای بخت بر تو آفرین

اشتری صد درهم استیجار کرد — بوق حمام اشتران را بار کرد — نامه بنوشت پس سوی پدر

کرد او را زین تجارت باخبر — هم برانش کرد در هم صد هزار — کز برای کریهٔ اشتر گذار

هم نوشتش زود تر بفرست زر — تا فرستم بوق صد بار دگر — خواجه در دیلم نشسته در سرای

کاندر آن گوشش او بانگ درای — خواجه اندر آن سرا بیرون چو دید — رنگ از رویش بشد رنگ از رویش برید

دید قزوین را شتر اندر شتر — کوچه و بازار و میدان گشت پر — بوق در بوق و نفیر اندر نفیر

کوچه ها پرهای و هوی و دار و گیر — ساربانها در سراق خواجه کرم — خواجه جویان از پی هر چوب و رزم

خواجه مارا زود بیاید ایاب — زر بکش بهر کرایه باشتاب — هست صد صد ساربان گرسنه

فی فداد ونی عشا اندر بهنه — خواجه حیران مانده چون خود دو دهل — بسته گشته بروی ابواب حیل

کس فرستاد و طلب کرد از صدیق — چونکه آمد گفت ای یار شفیق — هین بیا و رشد آن فرزند بین

پای من از دست او در بند بین — خود نگفت آن کودن مادر فلان — میخرد کس بوق را در دیلمان

در همه عالم بقرنی شصت بوق — کو رسد مصرف بود عادت خرق — جمله بوقان باشترای ناخلف

بر فلان مادرت باکوس و دف — این بگفت و بر شتر ها بد شت — در بیابان ریخت بوق بار گشت

ای برادر هست با ما راستان  خود حقیقت نقد جان ماستان  جمله طاعات ما در این جهان

بوق حمام است اندر دیلمان

**حکایت ۳۴** سلطانی مقتدری را بجلادی داد تا او را در صیدان بکشد در اثنای راه آن مقتدر خود را بچاهی انداخت و از آنجا فرار کرد جلاد هرچه بالای چاه شست خبری نشنید سر بچاه کرد و گفت که ایمرد آخر انصاف تو کجا رفت برای یک قطره خون مقتدر مرا در پیش پادشاه شرمنده میکنی بیرون بیا تا تو را نکشم تا مرا سلطان جایزه بدهد همیشه ممنون تو باشم

**حکایت ۳۵** در باب حکایت حماقت اهل حمص آورده اند که تاجری داخل شهر حمص شد مؤذنی را شنید که در اذان خود میگوید اشهد ان لا آله الا الله و اهل حمص میشنیدند ان محمدا رسول الله یعنی شهادت میدهم که خدا یکی است و محمد بر رسالت محمد شهادت میدهند تاجر داخل مسجد شد تا سر ایمطلب را از امام مسجد بپرسد دید که بر یکپا ایستاده نماز میکند و پای دیگرش را بلند کرده است و لوث نجاست است گفت سبحان الله برو م از قاضی اینولایت بپرسم پس قاضی را دید که همراه جنازه میرود از عقب هر شخصی در جنازه میگوید که ای مسلمانان من مرده ام چگونه مرا میخواهید دفن کنید و قاضی میگوید که سخن او را گوش نکنید و او را دفن نمائید تاجر گفت بروم و از محتسب ولایت این مطلب را سئوال کنم چون سراغ او را کرد او را در مسجد جامع نشان دادند نزد او آمد دید که بر در مسجد شراب میفروشد و قرآنی را در دست دارد و قسم میخورد که این شراب من داخل ندارد گفت بروم و از شیخ الاسلام این شهر جویا شوم چون بمنزل او آمد دید که پسری بردی افتاده و بادی لواطه میکند گفت سبحان الله از کی سئوال کنم گفتند که در این شهر قاضی میباشد بسیار متدین و محتاط بخانه او آمد دید که در صدر مجلس نشسته و تخت الحنکی انداخته و جماعتی در اطراف او نشسته اند و در پیش روی آنها زنی بر پشت خوابانیده اند و مردی با او مقاربت میکند و قاضی بدقت تمام بصورت آنها نظر مینماید و میگوید که خوب نظر کنید و ببینید که آیا داخل شد یا نه پس بعضی میگویند داخل شد و بعضی میگویند داخل نشد پس تجار تاجر زیادتر شد گفت بروم و از داروغه این شهر سئوال کنم پس او را دید در جائی نشسته و امر کرده است که ذکر مردی را قطع نمایند و او فریاد میکند که گناه من چیست و چرا ذکر مرا قطع مینمائید داروغه میگوید ساکت باش که خیر تو در این است پس تاجر نزد والی ولایت آمد تا شکایت نماید او را دید امر کرده است که مردی را که بچشم او را بکنند او فریاد میکند که چرا بیگناه چشم را میکنید تاجر گفت خدا اینشهر را خراب کند و اهل آنرا هلاک نماید والی سخن تاجر را شنید و گفت که چرا اینقدر بیکی تاجر گفت که در اینشهر چنین و چنان دیدم والی گفت ایمرد تو با حکام شرع جاهل بشنو از من تا ترا ایمطلب را برای تو بیان کنم اما این مرد که من امر کرده ام که بچشم او را بکنند برای اینستکه مرد خیاط





چشم یکیرا کور کرده است و چون خیاط دو چشم لازم دارد لهذا بعوض او ایمرد را که نعلبند است و یکچشم او را کافیست گفته ام که یکچشم او را بکنند آیا ظلمی کرده ام یا عدل است و اما حکایت دروغه که امر کرده بود ذکر مردیرا قطع نمایند برای آنستکه خانه بود مشترک میان دو زن یکی از آن زنها سهم خود را بمردی فروخته است و آن زن آمده است و میگوید که من چگونه با ایمرد در یک خانه باشم پس صلاح در آن دیدیم که ذکر آنمرد را قطع نمائیم تا آن زن خاطر جمع باشد آیا در این حکم ظلمی می بینی و اما قاضی متدین محتاط پس آمد پیش او و گفت که شوهر من ناخوشی عنین دارد و شوهر منکر شد پس قاضی خواست که بفهمد کدام راست میگویند اما شیخ الاسلام پس آن پسر که بر روی او افتاده بود پدرش برده بود و مال بسیار داشت و آنها بدست شیخ بود و الحال آمده است که بحد بلوغ رسیده ام شیخ خواست تا حال را معلوم کند و اما محتسب ان از برای مسجد جامع انگور میفروشد و قف است و چون باید در امر وقف ملاحظه صرفه کرد لهذا چون شراب میشد منفعتش زیادتر بود لهذا آن انگور ها را شراب کرده است برای ملاحظ وقف و اما قاضی لوتی پس آمد که در جنازه بود مدتی غایب شد و پیش قاضی مردن او ثابت شد پس قاضی زن او را شوهر داد و مالش را قسمت کرد و الحال آن مرد آمده است و میگوید که من زنده ام آیا قول یکنفر که خودش ثابت میشود و آیا حکم حاکم بر میگردد و آیا کسیکه حکم بمردن او شد بی دفن و کفن باقی میماند و اما امام جماعت پس از خانه بیرون آمد تا بمسجد بیاید پای او بخس شد لهذا پای خود را از نماز بیرون کرده است و بیکپا نماز میکند و اما مؤذن پس مؤذن این شهر مریض شده است مؤذن خوش آوازی دیگر نبود در میان مسلمانان لهذا مردیهودی را برای اینکار اجیر کرده ایم لهذا میگوید که اهل شهر شهادت بر رسالت محمد صلی الله علیه و آله میدهند

**حکایت ۳۶** مطربی در شرح مقامات میگوید که وقتی مردی از اهل حمص نظر کرد بمنار مسجدی پس برفیق خود که او نیز از اهل حمص بود گفت آنکسانیکه این منار را ساخته اند بسیار بلند بوده اند که مناری باین بلندی بنا کرده اند آن آدمیگری گفت که ای جاهل ساکت باش هرگز کسی بلندی این منار نمیشود بلکه این منار را بر روی زمین ساخته اند و من بعد او را برپا داشته اند

**حکایت ۳۷** مردی از اهل حمص نزد طبیبی آمد و گفت که شکم زن من درد میکند گفت برود و بول او را بیاورد پس رفت و مشتی از بول آورد طبیب گفت که چرا در شیشه نکردی گفت که احلیل زوجه من وسیع تر از شیشه بود

**حکایت ۳۸** شخصی بود که در وقت خوابیدن عینک میگذاشت از وی سبب پرسیدند گفت برای آنکه باصره ضعیف شده است و بی عینک خواب نمیتوانم دید

**حکایت ۳۹** کلاغها بر دیواری فضله انداخته بودند وقتی لری بر آن دیوار گذشت گمان کرد که ماست است از آن فضلات میخورد و میگفت باستی ماست است ولکن باران بهار بر آن باریده است نرمش کرده است

رسید نظر در آب کرد دید که کلاه آسیابان بر سر او هست گفت من باو گفتم مرا بیدار کن او خود سر را بیدار کرده است مرا جعت کرد و با او مخاصمه میکرد که چرا مرا بیدار نکردی **حکایت ۴۹** گفته اند که منسوبند از احمقان معروف است گوسفندان اهل خویش را شبانی میکرد هر گوسفند که لاغر بود از علف باز میداشت و گوسفندان فربه را نیکو رعایت میکرد باو گفتند که این چکار است میکنی میگفت لا افسد ما اصلح الله والا صلح ما افسد الله یعنی من آنرا که خدا اصلاح کرده است فاسد نمیکنم و آنرا که خدا فاسد کرده است باصلاح نمیآورم **حکایت ۵۰** دُغه بضم دال مهمله و فتح غین معجمه دختر صفیح بود وقتی حامله شد و او را در زادن گرفت پنداشت کز سر مرز برود و پس رفت و بلیدی بیفتاد و بزودی باز آمد و دیگر اثر حملی در وی نبود پرسید که اهل یعفر ایجر فلط یعنی آیا عذره دهن باز میکند دانستند که زائیده است گفتند که نعم و یدعو اباه یعنی بلی دهن باز میکند و پدر خود را هم میخواند پس رفتند و فرزندش را از میان کشتها بیرون آوردند و آن مولود را جعر نامیدند و او بسیار گریه میکرد وقتی مادرش دغه دست فرا برد و سر او را دید که نر است گمان کرد که دُغلی بر آورده و بجای آن گریه میکند کاردی گرفت و مغز سر فرزند را بریده تا گریه نکند او بمرد و دیگر گریه نکرد **حکایت ۵۱** شخصی در خانه خود چاهی کند مغز که خاکش را داشت از دیگری مشورت کرد گفت که چاهی دیگر بکن و آن خاکها را در آن بریز **حکایت ۵۲** شخص بنائی پشت بامی را اندود کرد از اول گرفت تا آخر پشت بام نتوانست برزید پیر مردی را آوردند چنان مصلحت دید که ریسمانی را بالا انداخته بر کمر خود بست او را پائین کشیدند افتاد و بمرد گریبان مردم گرفتند گفت که من پدرم را از چاه بریسمان بالا آوردم نمرد **حکایت ۵۳** شخصی دست در بستو کرد چند گرد و پنداشت نتوانست بیرون بیاورد مردی گفت که باید دست او را برید **حکایت ۵۴** عالمی براه گذری گفت حیف نباشد از تو که این شغل را قبول کرده گفت آقا گر سنگی نخورده اید که به پیشه نمازی راضی شوید **حکایت ۵۵** شخصی گفتند که چرا آبجوزه نمیزنی گفت بیخواهم وقتیکه شراب بیخورم صاف شود گفتند مگر شراب هم بیخوری گفت وقتیکه عرق گیرم نمیآید گفتند مگر عرق هم میخوری گفت وقتیکه چوس گیرم نمیآید گفتند مگر چوس هم میکشی گفت وقتیکه بنگ گیرم نمیآید گفتند پس چه معصیتی است که نمیکنی گفت پیشنمازی **حکایت ۵۶** شخصی دیگر را تعلیم میکرد و میگفت که کلیات خمس بر سه قسم است اسم است و فعل است و حرف مانند اینکه شنیدم طلبه از دیگری میپرسید که کلیات خمس چند است **حکایت ۵۷** محرری از علائی پرسید که بالای مهر شما چه بنویسیم گفت بنویس نبت فندی زیرا که دیده بود که مینویسند ثبت عندی و نفهمیده بود **حکایت ۵۸** از طلبه پرسیدند که چه میخوانی گفت کتاب شرح تصریف زیرا که دیده بود که اول کتاب نوشته اند که کتاب شرح تصریف **حکایت ۵۹** شخصی





**حکایت ۴۰** مازندرانی در راه آئینه جست چون نظر در آن کرد خود را دید گمان کرد که دیگری است گفت خواهید بخشید نمیدانستم که این آینه مال شماست آئینه را بجای خود گذاشت و رفت **حکایت ۴۱** ایضاً مازندرانی بدکان تجاری رفت و گفت برای من دری بساز گفت بچه اندازه بیاور آمد و بدو دست خود اندازه گرفت و همین طور دست گشوده بجانب دکان تجار میآمد و میگفت کسی بمن نخورد که اندازه بهم میخورد تا آنکه خوی باو خورد و افتاد باز دست خود را بهم نیاورد آمدند او را برخیزانند گفت که دلبش را بگیرید و مرا برخیزانید که اگر دست مرا بگیرید اندازه بهم میخورد **حکایت ۴۲** شخصی بر زه خره آبی آمد خود را در آن دید گمان کرد که در زه است اطفال خود را گفت که من بیرون میروم و این خره و چون در زه بیرون آمد شما باو جواب او را بزنید چون رفت و برگشت کسی را نیافت سر بیرون آورد اطفال چوب بسیار باو زدند **حکایت ۴۳** دختر یکی از خوانین کرد که آقا بیک اسم داشت بکنار رود خانه آمد مردی با او در آویخت چون فارغ شد گفت مرا میدانی که دختر آقا بیک کردم گفت حالا که چنین است احترام تو لازم است یکدفعه دیگر با او نزدیکی کرد چون بنزد پدر آمد تفصیل را نقل کرد آقا بیک دستی بسبیل خود کشید و گفت الحمد لله که من خود در خانه ام و هم من در کنار رود خانه کار میکنم **حکایت ۴۴** در بعضی از کتب مسطور است که شبی حجاج بدکان شیر فروشی رسید نظر کرد نزد او طغار شیری دید و شبثه که او میگوید که من این شیر را خواهم فروخت بغلان بسلغ و از آن تجارت خواهم کرد پس مال بسیار خواهد شد پس دختر حجاج را بعقد خود خواهم در آورد و برای من فرزندی خواهد زائید پس روزی داخل خانه خواهم شد با هم نزاع خواهیم کرد پس من پای خود را بهمین طریق باو خواهم زد پس پائی زد بآن طغار که شکست و شیرش ریخت پس حجاج پیش آمد و او را گفت که اگر اینطریق پابد دختر من برنی که هلاک میشود پس او را بچاه تازیانه بزد **حکایت ۴۵** پیر مردی گمانش آن بود که جنابت بمان احتلام است وقتی بحمام آمد برای غسل نیت غسل حیض میکرد باو گفتند که چرا نیت غسل جنابت نمیکنی گفت که من الحال چند اولاد بهم رسانیده ام هنوز جنب نشده ام **حکایت ۴۶** شخصی در میان دو نماز خوابش برد و بر خواست بوضو داخل نماز شد باو گفتند که چرا وضو نگرفتی گفت از من حدثی که سرزند نا وضو نگیرم گمانش آن بود که حدث بمان غایط کردنست **حکایت ۴۷** شخصی در ماه رمضان طبق زرد آلو آورده بیمیزد خت گاهی یک زرد آلو میخورد باو گفتند که مگر روزه نیستی گفت آدم کاسب را بروزه چکار کی گفته است که آدم کاسب وقتی که گرسنه است چیزی نخورد و وقتیکه تشنه میشود آب نیاشامد **حکایت ۴۸** شخصی در آسیابی منزل کرد و با آسیابان گفت که سحر مرا بیدار کن چون خوابش برد آسیابان کلاه او را برداشت و کلاه خودش را بسر او گذاشت سحر او را بیدار کرد چون قدری راه آمد و روز روشن شد بلب جوئی

شعر نصاب راکان ولو کرمتی کی دلالہ را این طریق میخواندان لوکرمتی وکیلانی **حکایت ۶** احمق متکبری
آدمی را اجیر کرد تا خدمت او کند باو گفت که دستمال بیاور آورد گفت نزدیک بینی من نگاهدار نگاهداشت گفت
بینی مرا تو بگیر هرچه بیگرد چیزی بیرون نیاید آقا متغیر شد که چرا بینی مرا میگیری گفت که من هرچه گفتی کردم آخر
فیش راهم من بکنم **الحاق حکایت ۶** شنیدم دو نفر رفیق یکی کمالش میتر بود دویگری روضه
خوان بیکمالی مانند روضه خوانهای این زمان از بس بالای منبر بیقاعده میگفت رفیقش گفت تو در بالای منبر
هروقت میخ کردم بدان غلط گفته دیگر دو تا روزی خواست سوره سیارکاق را تغییر کند از قضا رفیقش را سرفه
گرفت نتوانست خودداری کند سرفه کرد رفیق روضه خوان بخیال آنکه غلط گفته گفت قوف باز سرفه کرد گفت قیف
باز سرفه کرد گفت غیر از این دیگر نمیدانم **باب هفتم حکایات غلامان سیاه**
در بعضی از حکایات متعلقه بغلامان سیاه و در این باب چهارده حکایت است **حکایت ۱**
وقتی غلام سیاهی در عقب آقای خود راه میرفت ناگاه انگشتی بخواجه خود رسانید خواجه سر برگردانید
وگفت ایملعون چرا چنین کردی عرض کرد که ای آقا خواهید بخشید خطا کردم من چنان گمان کردم که بالای
حال فهمیدم شما شبد **حکایت ۲** از عبد القیس نقل شده که گفت پدرم غلام سیاهی داشت وبچه خیاطی
فرار کرد واژی از او نشد چون پدرم وفات کرد بهوای سفر کردم در شهری رسیدم آنغلام را دیدم در حالتیکه
برمن بود لباسهای قیمتی ومبلغی از زر در سیم همراه من بود پس آنغلام نزد من آمد وبر روی پاهای من
افتاد وبیدار من اظهار شادمانی نمود و برفوت پدرم گریست پس گفت که ای مخدوم زاده من تو در
این شهر غریبی ومرا در این شهر خانه ایست چه شود که بمنزل من تشریف آوری تا بجذمت تو مشغول باشم گر
خانه محقر است و تاریک بردیده روشنت نشانم من باین سخنان فریفته شدم وهمراه او روانه گشتم
مرا از شهر بیرون آورد و خانه بنظر من آمد که در آن خانه خانه پیدا شد در را کوفته شخصی آمد در را باز کرد من بهمراه
آنغلام داخل خانه شدم پس در را محکم بستند وچون از دهلیز گذشتیم سراچه بنظرم در آمد وبوریائی
در صحن آن انداخته بودند وچند مرد با هیبت با صورتهای عجیب در آنجا نشسته وسلاحها در پیش خود نهاده
دانستم که آن جماعت دزدان وطرار انند وچون من رسیدم یکی از آنها برخواست وطبانچه محکم بر من زد
وگفت که لباسهای خود را بیرون کن من جامهای خود را بیرون کردم وزر وسیمی که داشتم تسلیم نمودم پس
قدری از آنها را بهمان غلام سیاه دادند تا بیازار رفت وطعامی خرید آورد من چون اینحالت مشاهده
کردم قطع امید از حیات خود نمودم گفتم که ای جوان مردان شما را از کشتن من چه فائده دست از من بردارید
تا بروم ودر بغلام کردم وگفتم آخر چرا ملاحظه حقوق پدرم را نمیکنی وحق نمک نمیشناسی اعتنائی بمن نکرد





وبآن جماعت گفت که اگر شما این زنده بگذارید شما را بهلاکت خواهد انداخت وسرانجامش خواهد شد یکی از آنها
برخواست وکاردی کشید مقصدش کرد من خود را بدامن جوانی پاکیزه صورتی انداختم وگفتم که من بتو پناه آورده ام
را حمایت کن آنجوان گفت که ایجماعت این شخص بمن پناه آورده است پس دست از کشتن من برداشتند
ومشغول خوردن شراب شدند چون صبح نزدیک شد من آهسته از آن منزل بیرون آمدم واز آن شهر سفر
کردم **حکایت ۳** آنوقت که آتش برای ابراهیم افروختند غلام نمرود را بدزدیدن گوهر قیمتی از خانه متهم
کردند امر شد که او را پیش از خلیل بآتش بیندازند هرچه بامنای دولت التماس کرد مفید نیفتاد وبنان را
شفیع نمود ثمره نبخشید وچون اورا در منجنیق گذاشتند وبآتش سرنگون نمودند از همه کس وهمه جا مایوس
شده بی اختیار فریاد یا الله برکشید خطاب بجبرئیل رسید که دریاب بنده مرا عرض کرد که الهی تو دانائی
که او کافر است فرمود ای جبرئیل هرچند کافر است ولکن چون مرا بنام خداوندی میخواند از کرم نمیزند که
بفریاد او نرسیم **حکایت ۴** مرد فقیری که برهنه بود از سر ما میلرزید غلامان عمید خراسان را آهسته
دید با سبان نازی ولباسهای فاخر پرسید که اینان کیانند گفتند که اینها امیران نیستند بلکه غلامان
عمیدند آن فقیر روی خود را بآسمان کرد که ایخدا غلام پروری را از عمید خراسان یاد گیر کایخدا زین
خواجه صاحب من چون نیاموزی تو بنده داشتن بنده پروردن بیاموز ای خدا زین پس
اختیار شهر ما **حکایت ۵** عارف مولوی در مجلد ثالث از مثنوی میگوید که

| | | |
|---|---|---|
| بیرشد محتاج کرمابه سحر | بانگ زد سنقر بلا بردار سر | طاس ومندیل وگل الوتون بگیر |
| تا بگرمابه رویم ای نا گزیر | سنقر آمد طاس ومندیلی بگو | برگرفت ورفت با او در برد |
| سجدی بررده بدو بانگ صلا | آمد اندر گوش سنقر بر ملا | بود سنقر سخت سریع ودر نماز |
| گفت ای میر من ای بنده نواز | تو بر این دکان زمانی صبر کن | تا گذارم فرض وخوانم لم یکن |
| چون امام وقوم بیرون آمدند | از نماز و وردها فارغ شدند | سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت |
| بر سنقر را زمانی چشم داشت | گفت ای سنقر چرا نائی برون | گفت من نگذاردم ای ذوفنون |
| صبر کن نک آمد ایروشنی | نیستم غافل که در گوش منی | هفت نوبت صبر کرد وبانگ کرد |
| تا که عاجز گشت از بیتابش مرد | پاسخش این بود می نگذاردم | تا برون آیم هنوزم ای محترم |
| گفت آخر مسجد اندر کس نماند | کیست را میدارد اینجا کی نشاند | گفت آنکس بسته است از بهر تو |
| می نگذارد مرا کایم برون | آنکه نگذارد تو را کائی درون | بسته او هم سر مرا در اندرون |
| آنکه نگذارد ز آنسو پا نهی | او بدین سو بسته پای این رهی | ما بیان را بسته نگذارد برون |

خاکیان را بحر نگذارد درون **حکایت ۶** ایضاً در مجلد ششم از کتاب مثنوی مسطور است

خواجه را بود هندوی بنده
پرورده کرده او را زنده
علم و ادبش تمام آموخته

در دلش شمع هنر افروخته
بود هم آنجا خواجه را یکدختری
سیم اندامی کشتی خوش گوهری

چون مراهق گشت دختر طالبان
بذل میکرد و فدا کابینی گران
میرسید از جانب هر مهتری

بهر دختر دید هم خواهشگری
کز دیکت داماد صالح خیتیار
که بداد مخدره بسیار خیل و تبار

چون بجد تزویج دختر گشت فایش
دست پیمانی و شادی و فهاش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود

گشت بیمار و ضعیف و رد و زرد
هیچ بیماری از او سیکد جهت
علت او را طبیبی کم شناخت

آن غلامک دم بدم از حال خویش
گرچه میآمد از او در سینه ریش
گفت خواتون از کشی سوی شهر که تو

باز پرسی اندر خلا احوال او
زیجای مادری او را بود
کو غم خود پیش تو پیدا کند

چونکه خواتون کرد در گوش بگلام
روز دیگر رفت نزدیک غلام
آنچنان که او را ران مهربان

نرم کردش تا در آمد در بیان
با دو صد مهر و دلال و دوستی
هم سر شراشانه سیکرد آن سستی

گفت سید من از تو این نبود
که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه زاده او و احسنت جار

حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون زخشم گاه آن
کز زند دزدم زیر اندازش ز پیش

گفت صبر اولی بود خود آن رفت
گفت با خواجه کز شنو این سخن
این چنین گر رای خاین را ببین

ماکمان برده که با شد او این
حال خود را این چنین گفت او مرا
خواستم کز خشم بکشم من ورا

گفت خواجه صبر کن او را بکو
کز او بتریم و بد همیش بتو
تا بمکر این از دلش بیرون کنیم

تو دلش خوش کن بگو میدان دست
که حقیقت دختر ما آن نشت
تا خیال و فکر خوش بوی زند

فکر شیرین مرد را فربه کند
گفت آن خاتون کزین ننگ مهین
خود زبانم می نجنبد این چنین

گفت خواجه می ترس دم دوش
تا رود علت از او زین لطف خویش
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین

می نجنبید از تبختر بر زمین
فربه و رفت آمد و سرخ بگشت
چون گل سرخ و هزاران سکر گشت

خواجه چون دیدش که سرخ و رفت گشت
رفت از وی علت و آمد بخشت
خواجه جمعیت بکرد و خلوتی

گه همی سازم فرح را وصلتی
تا جماعت مژده میدادند حال
کای فرح باد ت مبارک اتصال

تا یقین شد مر فرح را این سخن
علت از وی رفت کل از بیخ و بن
بعد از آن اندر شب عشرت بفن

مردی را بست حنا همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس
ماکیان بنمود خود را و داد بوس

مقنعه حله عروسانه بکو
کنگ اسود را بپوشانید او
شمع را هنگام خلوت زود کشت

ماند



ماند هندو با چنان کنگ درشت
هندوک فریاد میکرد و فغان
در برون نشنید کس از کف زنان

تا بروز آن هندو کرا سیقشار
چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آورند طاس بوقش رفت

رسم داماد ان فرخ حمام رفت
رفت در حمام بس رنجور جان
کون دریده همچو دلق تونیان

آمد از حمام در کردک فسوس
پیش او بنشست دختر چو عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان

که مبادا کاو کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عناد
وانگهان با هر دو دستش زد بداد

گفت خود کسرا مبادا اتصال
با چه تو ناخوش عروسی بدخصال
روز زیبا چون نکو یان تر

کز زبشت شب بتر از کر خر
همچنین جمله نعیم این جهان
بس خوش است از دور پیش از امتحان

بنماید در نظر از دور آب
چون روی نزدیک آن باشد سراب
گنده پیراست و دزد است آن چاپلوس

خویش را جلوه دهد چون نوعروس
بین شو مغز در این گلگونه اش
نیش و نوشش بوده اورا محبش

تا نبینی چون فرج اندر حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
**حکایت ۷** در زمان هارون

الرشید وقتی فحطی شدید شد امر کرد مردم را بگریه و دعا و شکستن آلات لهو و لعب پس غلامی را دید بر قصد دست بمزند و بخواند او را از هارون بروند ازوی پرسید که همه خلق با ضطراب و تو در چنین حالی گفت که آقای من کتب انبار گندم دارد و من خواطر جمع میباشم پس هارون گفت که آیا توکل مخلوق بخلوقت پس توکل بر خالق اولی است یعنی این غلام سیاه یک انبار گندم مولای خود آسوده است چرا مردم بخزانه خدا آسوده نیستند و منتظر بند **حکایت ۸** در بوستان

شیخ سعدی مسطور است که
بزرگی هنرمند آفاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود

چه ثعبانش آلوده دندان بزهر
گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم از نسیل

دویدی و بوی پیاز از بغل
گهی خار و خس در دره انداختی
گهی ماکیان در چه انداختی

زنیاش وحشت فزا آمدی
نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت از این بنده بدخصال

چه خواهی هنر یا ادب یا کمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی
که جویش نپسندی و نانش کشی

منت بندهٔ خوب رویکو سیر
بدست آورم پنجاه من بر
شنید این سخن مرد نیکو نهاد

بخندید کی یار فرخ نهاد
بدست این پسر خوی و طبعش دلیک
مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چه زور کرده باشم تحمل بسی
توانم جفا بردن از هر کسی
**حکایت ۹** وقتی بندگی

در مجلسی تعریف غلام خود میکرد که هر وقت او را بجائی میفرستم حساب رفتن و آمدن او را میکنم میفهمم که کی بدر اطاق میرسد شخص دیگر گفت که من هم چنین غلامی دارم میخواهید او را تجربه نمائید

پس

پس غلام خودرا آواز کرد که ای سعادت برو بغلان موضع وزود بیا گفت بچشم پس حساب رفتن او را کرد که الحال بغلان جا رسیده و الحال بغلان بازار است و الحال بغلان محل است و الحال بهمان موضع که گفته ایم رسیده است پس حساب برگشتن او را بهمین طور کردند تا گفتند که الحال بدر اطاق است پس صدا زد که سعادت غلام گفت بلی حاضرم حاضران تعجب کردند گفت بآنجا که گفتم رفتی گفت هنوز نرفته ام الحال گفتم را پاسیکم و میردم پس حاضران بخندیدند **حکایت ۱۰** خواجه غلامش را ببازار فرستاد که انگور دانار و انجیر بخرد رفت و دیر آمد و انگور تنها آورد و خواجه او را زد که چون تو را پی کاری میفرستم باید چند کار بکنی و زود بیائی نه اینکه پی چند کار میروی دیر بیائی و یک کار بکنی غلام گفت چشم اینده فعه بعد از چند روز اتفاقا خواجه مریض شد او را پی طبیب فرستاد و رفت و زود برگشت و چند نفر همراه آورد خواجه گفت اینها چه کسانند گفت تو باین گفتی که چون پی کارت بفرستم چند کار بکن زود بیا اکنون این طبیب است برای معالجه آورده ام و این عسل است آورده ام که اگر ببری عسلت دهد و این آخوند است برای نماز قرآن آورده ام و این تلقین خوان است و این قبر کن است و این معرف است و این قرآن خوان است **حکایت ۱۱** وقتی عبدالله ابن جعفر به نخلستان رسید غلام سیاهی دید که درآنجا کار میکند پس سه قرص نان برای او آورد و یکی از آنها را بسوی سگی انداخت چون آنرا خورد یک قرص دیگر را انداخت و چون آنرا خورد قرص سیم را انداخت و عبدالله نظر میکرد پس گفت ای غلام قوت تو در روزی چه قدر است گفت همین سه قرص نان است گفت که پس چرا این سگ را بر خود ترجیح دادی گفت که این زمین سگ پیدا نمیشود و این سگ از راه دور آمده است خوش نداشتم که او را رد نمایم در حالیکه گرسنه باشد عبدالله فرمود که پس امروز چه خواهی کرد گفت امروز را بگرسنگی صبر مینمایم عبدالله گفت که من ملاقات کرده میشوم بر سخاوت و این غلام از من سخی تر است زیرا که کمال الجود بذل الموجود پس عبدالله همان غلام و نخلستان را خرید و غلام را آزاد نمود و آن نخلستان را باو بخشید **حکایت ۱۲** در کتاب حقایق مرحوم فیض است که هفت سال قحط بر بنی اسرائیل مسلط شد موسی ع با هفتاد هزار نفر بطلب باران بیرون شدند خدا باو وحی کرد که چگونه دعای بنی اسرائیل را استجابت نمایم و حال آنکه باطنهای آنها از معصیت خبیث و تاریک شده است و مرا سخوانند بآنکه یقین داشته باشند مرا بنده ای است ناشناس برخ بزد او شو تا بیرون آید و من دعای او را استجابت خواهم کرد پس موسی ع از هر کس جویای حال برخ شد کس او را نشناخت تا آنکه روزی در رای میگذشت غلام سیاهی را دید که آثار سجده در پیشانی او هویدا بود و جامه بر خود پیچیده بود و بگردن خود بسته بود موسی او را بنور خدا شناخت و باو سلام کرد و فرمود که اسم تو چیست گفت نامم برخ است فرمود که بیا و برای ما طلب باران



غضب تو

نما برخ بصحرا بیرون شد و عرض کرد الهی این قحط و غلا بکار تو نمیماند و از حلم تو دور است آیا از برای فرمان تو را نمیبرند یا باد ها سر از فرمان تو بیرون کرده اند یا آنکه آنچه در خزانه تو بوده است تمام شده یا آنکه بر گناهکاران شدید شده است آیا نبودی تو آمرزنده پیش از آفرینش خلقها کامل از تو خود خالق رحمت و امر کننده بمهربانی و عطوفتی آیا بندگان تو از دست تو بیرون میروند که بعقوبت ایشان شتاب کرده پس هنوز برخ از جای خود حرکت نکرده بود که باران جاری شد بطریقیکه همه بنی اسرائیل تر شدند و هنوز روز بنصف نرسیده بود که گیاه سبز شد و تا زانوی مردمان بلند شد پس برخ بشهر مراجعت کرد موسی ع باو برسید عرض کرد که الهی دیدی که چگونه با خدای خود مجادله و مخاصمه کردم و با من انصاف داد موسی ع خواست او را ادب کند از این سخنان خطاب باو رسید که ای موسی بدرستیکه برخ روزی سه مرتبه ما را میخواند **حکایت ۱۳** تاجری غلام خود را نزد مردمی فرستاد تا طلب وصول کند بگفتند نداریم چون خود نداشت باو رسید که دوقی چهار بار باو داد و او را فرستاد نزد آنها بیاید بگفتند نداریم بگفت چهار بار هم نداریم در دوغ میگوئید **حکایت ۱۴** شخص ملائی غلام خود را فرستاد پیش ملائی که کتاب اسفار او را بگیرد آمد و گفت که آقایم میگوید اسفار مرا بده گفت که امروز بازار میروم برای او اسفار میگیرم فردا بیا بگیر

## باب هشتم

## حکایات دزدان

در جمله از حکایات متعلقه بدزدان و در این باب چهل و یک حکایت است

**حکایت ۱** شبی جمعی نشسته بودند یکی از ایشان بعد از لختی تامل گفت ای رفیقان برخیزید که دزد در این خانه آمده است او را بگیریم گفتند که تو از کجا دانستی و حال آنکه نزد ما نشسته گفت از آنجا که گفته اند که دزد صدای پا ندارد و من هر چه گوش دادم صدائی نشنیدم دانستم که دزد آمده است پس حاضران بخندیدند **حکایت ۲** وقتی شخصی هزار تومان همراه او در کیسه بود در سحرگاهی عزم حمام کرد در اثنای راه یکی از دوستان خود گذشت او را تکلیف بحمام نمود آمد و دست بهمراه آمد تا بر سر دوراهه رسیدند بی آنکه آن شخص را خبر کند از وی مفارقت کرد اتفاقا دزدی همراه میآمد و در خیال برون کیسه زر بود چون بدر حمام رسیدند خواجه را چنان گمان که همان رفیق اوست کیسه زر را باو داد و گفت که این امانت نزد تو باشد تا من از حمام بیرون آیم دزد کیسه را گرفت و همانجا بایستاد تا خواجه از حمام بیرون آمد رفیق را ندید گفت بمنزل شاید رفته باشد یا شغلی برایش پیدا شده باشد خواست بمنزل برود که دزد پیش آمد و کیسه بوی داد گفت تو کیستی گفت من دزدی طرارم لکن بجهة امانت نگاه داشتن از شغل خود باز ماندم گفت چرا کیسه را نبردی گفت بجهة آنکه تو پیش من امانت گذاشتی و در امانت خیانت کردن خلاف جوانمردی است پس خواجه قدری از آن زر بدزد داد و بمنزل مراجعت کرد قال الله تعالی

وسنم من این آمنه بقطار بوده الیک الخ **حکایت ۳** وقتی در مجلس عالم صادقی حکایت دزدا
بگفتند که چون سحرگاه میشود از خانهٔ خود بیرون میآید پس بخانه مردم بچه کیفیت وارد میشود و چون
صبح میشود بخانهٔ خود میآید آنعالم فرمود که پس دزد نماز شب خود را در کجا بجا میآورد **حکایت ۴**
صلح الدین شیرازی در گلستان خود میگوید که یکی از شعرا نزد امیر دزدانرفت وقصیدهٔ درثنای
او برخواند فرمود تا جامه از برادکنند وازده بدر نمایند مسکین در هوای سرد همیرفت وسگان
فربه بقفایش افتاده خواست تا سنگی بردارد زمین یخ بسته بود عاجز بماند وگفت این چه جوانمردی
مردمانند که سگ را بسته وسگ را گشاده امیر دزدان از خرقه بدید وبشنید وبخندید و پیرانه نزد خود
طلبید وگفت الحکیم ازمن چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام کنی رضینا من نوالک
بالرحیل امیدوار بود آدمی بچیزکسان مرا بچیز تو امید هست شهریرسان سالار دزدانرا برادرحمت
آمد جامهاش بازداد وقبا وپوستینی برآن افزود ودری چند بوی ببخشید **حکایت ۵**

ایضاً در بوستان خود میگوید که

شبی دید جائی که دزدی کمند
زهر جانبی مرد باچوب خواست
یکی ازآن گیرودار آمدش
که آمد زود بیچاره محروم شد
برو دانکی خاکپای توام
مرا نیست کوتاه دست بخت
کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
بطاق ودستار ورختی که داشت
گریزان شود جان، برهیچ دود

**حکایت ۶** در مجلد ثانی از کتاب مثنوی مسطور است

زاهدی آنرا عنیت میبرد
مار گیرش دید چون بشناختش
گفت از جان مار من پرداختش
گفت طرار شکر حق راکان دعا مردود شد

**حکایت ۷** نیز در مجلد ثانی از مثنوی مسطور است

عزیزی در فضای تبریز بود
به پیچید و بر طرف بامی فکند
میان حفره جای بودن ندید
گریزی بوقت اختیار آمدش
بتاریکی از وی فرار آمدش
کرت رای باشد بحکم کرم
نه پندارم آنجا خداوند رخت
جوانمرد شب رو فراداشت دوش
زبالا بدامان او در گذاشت
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد

که همواره بیدار وشب خیز بود
کسانرا خبر کرد و آشوب خواست
که تا مردم آواز مردم شنید
زرحمت دل پارسا موم شد
که یارا مرد کاشنای توام
بجائی که میدانمت ره برم
بدلداری و چاپلوسی و فن
بگفتش درآمد خداوند هوش
بسی عذرخواهی نمودش که زود
که سرگشتهٔ را برآمد مراد

درزکی از مار گیری مار برد
بارگشت آمد زدرازار ونزار
درد عا نجواستی جانم ازاد
من زیان پنداشتم آن سود شد
این بدان ماند که شخصی دزدید





درونش اندرپی او میدوید
اندرآن حمله که نزدیک آمدش
که ببینی این علامات بلا
گفت باشد کانظرف زدی بود
گشتن این دزد سودم کی کند
برامید شفقت آن نیکخواه
این فغان وبانگ توازدست کیست
نک نشان پای دزد وقلتبان
من گرفته بودم اینک مردرا
اینچه ژاژاست اینچه هرزه افلاتی
این نشانستازحقیقت اکحم
خصم خود را میکشیدم گشکشان
ثالث ازمثنوی میفرماید که
بیم بیداری که اورنجور بود
گفت اورا درچکاری ای پدر
درچکاری گفت میگویم دهل

تا دو سه میدان دوید اندرپیش
تا بدواندر جهد دریابدش
زود باش وباز گرد ایزدکار
گر نگردم زود این برمن دود
این سلمان ازکرم میخواندم
دزد را بگذاشت وباز آمد براه
گفت اینک بین نشان پای دزد
درپی او رو بدین نقش ونشان
دزد را از بانگ تو بگذاشتم
من حقیقت یافتم چیز ونشان
گفت طرازی تو خود یا ابلهی
تو رابندی ورا کاینک نشان
انبشل بشنو که شب دزدی عنید
طق طق آهسته اشرا میشنود
گفت کو بانگ دهل ای بوسهل

تا درافکند آن نعب درخویش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا
تا به بینی حال اینجا زارزار
برمن وسگ رزنمن دستی زند
گر نگردم زود پیش آیدغلام
گفت ای یار نگو احوال چیست
اینطرف رفته است دزد زن بمرو
گفت ای ابله چه میگوئی مرا
من تو خررا آدمی پنداشتم
گفت از حق من شانست سبدهم
بلکه تو دزدی وزین حال آگهی

**حکایت ۸** ایضاً در مجلد

در بن دیوار حفره میبرید
رفت بر بام و فرو آویخت سر
تو کئی گفتا دهل زن ای دنی
گفت فردا بشنوی این بانگرا

ناله واحسرتا یا ویلتا

**حکایت ۹** عارفی میگوید که وقتی جمعی از دزدان قافلهٔ ما را غارت
کردند پس نشستند و مشغول طعام خوردن شدند یکی از آنها را دیدم که چیزی نمیخورد و با وگفتم که چرا با آنها
در غذا خوردن شریک نمیشوی گفت من امروز روزه ام گفتم دزدی و روزه گرفتن عجب است گفت ایزد
ایزاه صلح است که با خدای خود واگذاشته ام شاید روزی سبب شود و با او آشنا شوم آنعارف میگوید
سال دیگر اورا در مسجد الحرام دیدم که طواف میکرد و آثار توبه از وی مشاهده کردم رو بمن کرد وگفت
دیدی که آنروزه مرا چگونه با خدا آشنا کرد **حکایت ۱۰** ایضاً در مجلد رابع میفرماید که

یک فقیهی ژنده با برچیده بود
چون درآید سوی محفل درحلیم
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت

در عمامهٔ خویش درچیده بود
ژنده ها از جامه ها پیراسته
چون منافق اندرون پر از دروغ

تا شود زفت ونماید آن عظیم
ظاهرا دستار از آن پیراسته
پاره پاره دلق و پینهٔ پوستین

در درون آن عمامه بود دفین
رو بسوی مدرسه کرده صبوح
بدین ناموس او آید فتوح

در ره تاریک مردی جامه کن
منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را

پس درون شد تا بسازد کار را
پس نهیبش بانگ برزد کای سپه
بازکن دستار آنجا ببر

بازکن آنرا بدست خود بمال
آنچنان خواهی برکردم حلال
چونکه بازش کرد و آنجا میگریخت

صد هزارش زنده اندر ره برنج
زان عمامه زفت نابایست او
ماند یک کز کهنه در دست او

برزمین زد کهنه را کی بیعیار
زین دغل مارا برآوردی زکار
این چه تزویر است و مکر است ای چه صید

کو فکندی مر مرا در قید صید
شرم نامد مر ترا این زند با
از دغل بفکندیم اندر دغا

گفت بنمودم دغل لکن ترا
از نصیحت باز نگفتم ما جرا
بهچنین دنیا اگرچه خوش بتخت

عیب خود را بانگ زد با جمله گفت
اندرین کون وفساد ای اوستاد
آن دغل کون و نصیحتان مباد

**حکایت ۱۱** در مجلد ثانی گوید

کون میگوید بیا سن خوش بیم
وان فساد ش گفت رو من لاشیم
باده شد همیان زر او خفته بود

بود در دیهی درون کشتی
ساخته از رخت مردم پشته
کرد بیدارش زعم صاحب درم

جمله را جستند و را هیچ نبود
کاین فقیر خفته را جوییم هیچ
وقت بیرون کن برهنه شو زدق

کاندر این کشتی چرا مان کم شده است
جمله را جستیم و نتوانی تو رست
تا نهم کردند فرمان در رسان

تا نشد فارغ ز تو او ام خلق
گفت یارب من غلامت را حسان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف

چون بدرد آمد دل درویش از آن
سر بردن کردند هر سو در زمان
در دهان هریکی دری چه در

در دهان هریکی در شکرف
صد هزاران ماهی از دریای پر
در چند انداخت در کشتی و جست

هریکی دری خراج ملکتی
گر الهت این مذار د شرکتی
او فراز اوج کشتیش پیش

مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مرقع چون شهان بر تخت عاج
نی مرا او تهمت ند دی نهد

گفت رو کشتی شمارا حق مرا
تا نباشد با شما دزد و گدا
از چه داد ند چنین عالی مقام

فی مهارم را بغازی ده بها
بانگ کردند اهل کشتی کای همام
حاش لله بل ز تعظیم شهان

گفت از تهمت ندادن بر فقیر
وز حق آزاری پی چیزی حقیر
آن یکی قحبه داشت از پس بگشید

که نه بودم بر فقیران بدگمان
**حکایت ۱۲** در مجلد خامس فرماید
تا بیابد گان قحبه برده کجاست

دزد قحبه را برد و حیل او برید
چونکه آگه شد دو انشد چپ و راست
گفت نالان از چه ای اوستاد

بر سر چاهی بدید آمد زدرا
در فغان و کرید و او بلبتا
خمس بدهم مر تورا بادلخوشی

گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی





هست در همیان من پانصد درم
کرگنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست

گفت با خود کاین بهای دو جهت
گر دری بربسته شد صد در گشاد
گر قحبی شد در عوض اشتر بداد

جامهارا بر کند و اندر چاه رفت
جامهارا هم ببرد آمد زدور فت
**حکایت ۱۳** در مجلد ثانی گوید

باغبانی چون نظر در باغ کرد
دید چون دزدان بباغ خود درند
یک فقیه و یک شریف و صوفیی

هر یکی شوخی بدی لایو قفی
گفت با اینها مرا صحبت است
لیک جمعند و جماعت قوت است

بر نیایم یک تنه با سه نفر
پس ببرشان نخست از یکدیگر
هر یکیرا من بسوئی افکنم

چونکه تنها شد سبالش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفیرا براه
تا کند یارا نشرا با او تباه

گفت صوفیرا برو سوی دکان
یک کلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت باد و یار

تو فقیهی دین شریف ما بدار
با نقوای تو توانی سنجریم
ما بتر دانش تو بسپریم

دین دگر شهزاده و سلطان ماست
سید و از خاندان مصطفی است
گفت ای سگ صوفیی کاو از ستیز

تا بود با چون شما شان جلیس
چون بیاید مرورا پنبه کنید
از کدامین شیخ و پیر شاه نیز سید

باغ چیو و باغ من زان شماست
ای شما بوده مرا چون چشم راست
گفت صوفی آن من بگذشت نیک

آه کز یاران نباید شکیفت
چون بره کردند صوفیرا و رفت
دین چنین ضربت جزای هر دلی است

گفت ای سگ صوفیی کاو از ستیز
اندر آئی باغ مرد مرا سبز
کی شریف من برد سوی دکان

از کدامین شیخ و پیر شاه نیز سید
گفت صوفی آن من بگذشت نیک
تو فقیهی ظاهر است و این یقین

گفت ای سگ صوفیی کاو از ستیز
اندر آئی باغ مرد مرا سبز
خویشترا با علی در بنی

در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت صوفی آن سگ خارجی
گفت ای خر اندرین باغت که خواند

شیررا بچه بی ماند بدد
کو کند با آل پیش خارجی
تو بسیغیر چه مانی بچو

کاندر آئی و نگوئی امر هست
شد از و فارغ بیامد کی فقیه
تا چه کین دارند دایم دیو و غول

گفت ای سگ صوفیی کاو از ستیز
چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
یا بد است این مسئله اندر محیط

گفت حسنت دبزن دست بر سید — این سزای آنکه از یاران برید
رفت دزدی شب بخانه یک بزرگ — ازره پنهان در آمد بچه گرگ
برگرفت آتش زنه کاتش زند — تیز د آتش هر شمع افروختن
دزد آمد در زمان پیش نشست — چو نگرفتی سوخته کردیش پست
تا شود استارهٔ آتش فنا — تفحص کرد او سر انگشت را
خواجه چون بیدار شد کو خود سیمرد — این بدید آنکه ذ دش بسیرد
سیمرد استاره از ترتیش زود — لیکه ظلمت بود د تاریکی بپیش

**حکایت ۱۴** در مجلد ششم فرماید

سر فرو بشنید شب آ منعتمد — ی مذید آتش کشر انر د خویش
تا سر آوازرا بسیند علن — تا شوند آسوی د دیوار بلند
مینهاد آنجا سر انگشت را — خویشرا از دید د زایشان باز گشت
ز اصبع آن استاره را کردی فنا — تا که د ذ د انرا کر فتند د بست
خواجه گفت این سوخته نمناک بود — آنکه شب بر هر که چشم انداختی

**حکایت ۱۵** در کتاب نفایس الفنون مسطور است که د ذ دی ببانی آمد صاحب آ نرسید که تو در انجا چه میکنی گفت که چرا برای زن خودت لباس نمیخری گفت که ایجواب چه مدخلیتی سئوال من دارد گفت حکم شنیدهٔ که الکلام یجر الکلام سخن سخنرا میکشد د کلام عجب کلام بیاید **حکایت ۱۶** نیز در انکتاب مسطور است که د قتی انوری شاعر در بازار بلخ تشخیر ادید که اشعار او را میخواند از د ی پرسید که کیستی گفت من انوری شاعرم انوری گفت سبحان الله من شعر د ذ دی نشنیده بودم اما شاعر د ذ دی نشنیده بودم **حکایت ۱۷** شخصی بیکخت من نمیدانم که این چه طالع است که من دارم هر چیز بر جا کم میشود بمن میگویند تو برداشته د چون تفحص هم میکنند از زیر سر من برد ن میاید **حکایت ۱۸** در مجلد ششم از مثنوی مسطور است

شب چه شد محمود بر میگشت فرد — با کرد ی قوم د ذ دان باز خورد

پس بگفتندش کی ای بوالوفا — گفت شه من هم بگیتیم از شما — آن یکی گفت ایکرده مکر کیش
تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش — آن یکی گفت ای کرده فن فرو ش — هست خاصیت مرا اندر د دکوش
که بدانم سک چه میگوید بیا مک — قوم گفتندش ز دینار ی د د ایک — آن یکی گفت ایکرده زر پرست
جمله خاصیت مرا چشم اندر است — هر کرا شب بینم اندر قبر د ان — روز بشناسم مرا د را بیگمان
گفت یک خاصیتم در بازو است — که زنم من نقبها با زور د ست — گفت یک خاصیتم د بینی است
کار من در خاکها بو بینی است — که کد امین خاک همسایه زر است — یا کد امین خاک صفرد ابر است
پس پرسیدند زان شه کی سزد — مر ترا خاصیت اندر چه بود — گفت در ریشم بود خاصیتم
که رهانم مجرمانرا از نقم — مجرمانرا چون بجلاد ان دهند — چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریشرا — طی کند آن قتل د آن تشویشرا — قوم گفتندش که قطب با تو ئی
که خلاص روز محتمان شوی — بعد از آن جمله بهم بیرون شد ند — سوی قصر آنشه میمون شدند





پس سگی بانی بزد از سوی راست — گفت سیگوید که سلطان با شماست — خاک بر گرد اندگر از ریوهٔ
گفت این مست از د ثاق بیوهٔ — پس کمند انداخت استاد کمند — تا شوند آسوی د دیوار بلند
جامی د بگر خاکرا چون بوی کرد — گفت خاک فخرن شاهیست فرد — نقب زن ز د نقب در فخرن رسید
هر یکی در فخرن اسبابی کشید — پس ز روز ریقت د کوهرهای زفت — قوم بر د ند د نها نگر د ند تفت
شه معین دید نیز لگاهشان — حیله د نام پناه د راهشان — خویشرا از دید د زایشان باز گشت
روز در د بوان بخفت آنه گذشت — پس د ان گشتند سرمستان مست — تا که د ذ د انرا گرفتند د بست
چونکه استاد ند پیش تخت شاه — یار شبشان بود آن شاه چو ماه — آنکه شب بر هر که چشم انداختی
روز دیدی بی شکش بشناختی — شاه را بر تخت دید د گفتا این — بود با ما د د ش شبگرد قرین
رو بشه آ د د چون تشنهٔ با بر — آنکه بود ی اندر شب قدران بدر — گفت ما کشتیم چون جان بند طین
آفتاب جان توئی در بوم د بن — د قت آن شد ای شه مکتوم سیر — کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود را نمو د — آن سزا جمله بد بختی فسر د د — آن سزا جمله غول راه بود
هر چشی گوز شه آگاه بود — شاه را شرم از د ی آمد روز بار — که بشب بر روی شه بود ش نظار

**حکایت ۱۹** شخصی د ذ دی کرده بود او را در چهار سوق چوب میزد ند آخوندی آمد بگذرد بدین او چسبید د او را شفیع کرد آخوند فرمود که چرا او را چوب میزنید گفتند د ذ دی کرده است گفت او را بگذارید د دست او را ببرید د دیگر او را چوب مزنید د ز د دست از د ین آخوند بر د اشت د گفت ترا بحق اقسم برد که بمجو اهم شفاعت مرا بکنی **حکایت ۲۰** در مجلد ششم از کتاب مثنوی مسطور است پارسائی بود در یک کاروان

حارس مال د قماش آنمهان — پاسبان شب خفت د د ذ د اسباب د د — رختها را از زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار گشت آنکاروان — رفته دید د ند اسب د سیم اشتران — پاسبان در هی هی د چوبک زدن
گرم گشته خود هم او بد راهشان — پس بد گفتند کی حارس بگو — تا چه شد این رخت د اسباب کو
گفت د ز د ان آمد ند از نفاب — رختها بر د ند از پیش شتاب — قوم گفتندش که ای چون تل د نبک
پس چه میکر د ی چئی تو مرد د رنبک — گفت من یک کس بد م ایشانکر د ه — با سلاح د با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بود نا امید — نعره با سینی زد ن که بر جهید — گفت آ ندم کار د نمود ند تیغ
کر خشم د رنه کشیت بید ریغ — آنزمان از ترس من بستم د هان — اینزمان فریاد د اویلهای د نغان

**حکایت ۲۱** شیخ صدوق ره در کتاب علل الشرایع سند خود از محمد ابن سنان روایت کرده که من در خدمت حضرت امام رضا

در خراسان بودم و آنحضرت را مأمون ملعون بطرف است خود خیاند و چون برای مراقبه مردم می‌نشست
در روز دوشنبه و پنجشنبه پس روزی مردی از صوفیه را که دزدیده بود نزد مأمون آوردند پس چون نظر
بسوی او کرد و اثر سجود در پیشانی او پیدا بود مأمون گفت که سوگند بخدا که این مرد از اهل نماز است
عمل قبیح تو با این اثر سجود مناسبتی ندارد آیا سبب داده میشود بدزدی با آنچه می‌بینم از اثر صلاح
در تو صوفی گفت دزدی من از راه اضطرار بوده است نه اختیار زیرا که حق مرا از خمس و غنیمت بمن ندادی
من ناچار دزدی کردم مأمون گفت که تراچه حق است از خمس و غنیمت گفت که خدا خمس را شش قسمت
کرده است و فرموده است که واعلموا انما غنمتم من شیئ فان لله خمسه وللرسول ولذی القربی والیتامی و
المساکین وابن السبیل الخ و منی را بر شش قسمت کرده و فرموده ما افاء الله علی رسوله من اهل القری فلله
وللرسول ولذی القربی والیتامی والمساکین وابن السبیل و من ابن سبیل هستم و مسکین نیز میباشم و هیچ ندادم
و تو مرا از حق خود منع کردی مأمون گفت که امروز حق خدا را بر تو جاری میکنم صوفی گفت که حد خدا را بر
خودت جاری کن و خود را پاک ساز پس غیر خود را پاک نما مأمون رو بحضرت امام رضا علیه السلام کرد
و عرض کرد که این صوفی چه میگوید فرمود میگوید که تو دزدی کرده پس از آن او دزدی کرده است پس
مأمون غضبناک شده بغضب شدیدی و گفت ای صوفی قسم بخدا که دست ترا خواهم برید صوفی گفت آیا تو
دست مرا میبری و حال آنکه تو بنده و عبدی مأمون گفت وای بر تو از کجا من عبد تو شده ام گفت
برای آنکه مادر تو خریده شده است از مال مسلمانان پس تو عبدی از برای هر کس که در مشرق و مغرب
تا آنکه ترا آزاد نمایند و من که ترا آزاد نکرده ام و بعد از آن تو خمس را که فقط حق رسول خدا
و حق من و سایر فقرا را نداده ای ان الخبیث لا یطهر خبثا مثله الا تمایطهره طاهر و من فی جبهه حد لا یقیم الحد
علی غیره حتی یبدء بنفسه ناپاک پاک نمیتواند نمود مگر بمثل دیگر حد نزند تا آنکه ابتدا بخود کند آیا نشنیدی که خدا
میفرماید اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم پس مأمون رو بحضرت کرد و عرض کرد که چه میبینی در امر این
مرد فقیر فرمود قل فلله الحجة البالغة حجت را بر تو تمام کرد پس آنصوفی را رها کرد و مأمون بخلوت رفت
و مشغول باز کردن آنحضرت شد پس آنحضرت از او را خواست و جماعتی از شیعه را گذاشت که از آن جمله فضل
بن سهل بود **حکایت ۲۲** در مجلد سیم از ثنوی است که بود در دشتی بکهساری مقیم

| | | |
|---|---|---|
| خلوت او را بود همخواب و ندیم | اندر آن کهسار انجار و ثمار | بس مرد کوهی آنجا بیشمار |
| گفت آمد وحیش یارب با تو من | عهد کردم زین نچینم در زمن | جز از آن میوه که باو اندازدش |
| من نچینم تو اندر خت و منبعش | مدتی بر عهد خود بودش وفا | تا در آمد امتحانات قضا |





| | | |
|---|---|---|
| پنج روز انباد امردی نر بخت | زآتش جوعش صبوری میگریخت | بر سر شاخی مردی چند دید |
| باز صبری کرد و خود را وا کشید | باد آمد شاخ را سر زیر کرد | طبعرا بر خوردن آن چیر کرد |
| جوع و ضعف و قوت جذب غذا | کرد زاهد را زنذرش بیوفا | چونکه از امرد دین میوه شکست |
| گشت اندر نذر و عهد خویش سست | هم درآمد کوشمال حق رسید | چشم او بگشاد و گوشش وا کشید |
| بیت از دزدان بدند آنجا و بیش | بخش سگر دند مسروقات خویش | شحنه را غماز آنکه کرده بود |
| مردم شحنه برافتاد و مذزود | هم بدانجا پای چپ دودست راست | جمله ببریدند و غوغائی بخاست |
| دست زاهد هم بریده شد غلط | پایش را میخواست هم کردن سقط | در زمان آمد سواری پس کزین |
| بانگ برزد بر عوان کی سگ بهین | این فلان شیخ است و ابدال خدا | دست او را تو چرا کردی جدا |
| آن عوان بدرید جامه تیز رفت | پیش شحنه داد آگاهیش تفت | شحنه آمد پا بره نه عذر خواه |
| که ندانستم خدا بر من گواه | همین بحل کن مر مرا زین کار زشت | ای کریم و سرور اهل بهشت |
| گفت میدانم سبب این منش را | میشناسم من گناه خویش را | من شکستم حرمت ایمان او |
| پس بفرمود آن ستمگر دست او | قسم من بود این ترا کردم حلال | تو مدافعتی ترا نبود وبال |
| چون بریده شد برای حق دست | رو زاهد را در شکوی ببست | شیخ اقطع گشت فاشش فرش حق |
| کرد مهرو فش بدین اتفاق حق | در عوضش او را یکی زاریبا فت | کو بهر دو دستی بر میل باقت |
| بعد از آن قومی دگر از رو درش | مطلع گشتند بر با فندگیش | گفت حکمت را تو دانی کردگار |
| من کنم پنهان تو کردی آشکار | آمد الهامش که یک چندی بدند | که مرا این خصم بر تو سنگری شدند |
| که مگر سالوس بود او در طریق | که خدا رسوایش گرداند زرفیق | من نخواهم کانزمه کافر شوند |
| در ضلالت در گمان بردند | این گرا ترا نمودیم آشکار | که دهیمت دست اندر وقت کار |
| تا که آن بیچارگان بد گمان | برخورند از جناب آسمان | ایکرامت بهر ایشان داده ست |

**حکایت ۲۳** در مجلد ششم فرموده

| | | |
|---|---|---|
| دین چراغ از بهر آن نهاده ست | خلقرا در دزدی آنطایفه | تو نه بشنیدی که آن پر فضل |
| مذر خیاطان همی گفتی شبی | ی حکایت کرد او با آن دو این | مینمود افسانه های سالفه |
| قصهٔ پاره ربائی در برین | چونکه دزدیهای بر همانه گفت | در سحر میخواند دزدی نامه |
| کرد او جمع آمده بهنگامه | سخت تیره شد ز کشف آنخطا | که کنند آن دزدیان اندر نهفت |
| اندر آن نهگامه تو گی از خطا | گفت خیاطی است نامش پورشش | گفت ای قصاص در شهر شما |
| کیست استادتر درین کرد و غا | | اندرین چستی و دزدی خلق خویش |

گفت من ضامن که باشد اضطراب
او نیارد بر دو چشم ریشه تاب
پس بخندیدش که از تو حیف تر

مات او گشتند در دعوی مپر
گرم نرشد ترک دست آنجا گرد
که نیارد برد کهنه نه نو

مطعمانش گرم تر گردند زود
او گرد دست و دهانرا بر گشود
ترک را بفرد آتش از غصه جوان

با جمال از در بیکرد او خراب
با مدادان اطلسی زد در بغل
شد ببازار و دکان آن دغل

پس سلامش کرد گرم و او بداد
خست از جالب بر حیش کشاد
گرم پرسیدش ز حال ترک پیش

تا فکند از اندرون دل او بهر خویش
چون بدید از وی نوای لیلی
پیش افکند اطلس استعلی

که برایزد قبای روز جبک
زیر دامن واسع و بالاش تنگ
گفت صد خدمت کنم ایزد ترا

در قبولش دست بر دیده نهاد
پس بیامود و بدید آن وی کار
بعد از آن بگشاد لب از افتخار

از حکایتهای میران در سمر
واز کرمهاد عطای آن بغنه
در بخیلان وز تحسیر استان

از برای خنده داد ادیم نشان
همچه آتش کرد مقراضی برون
میبرید دلب پر افسانه فسون

ترک خندیدن گرفت از داستان
چشم تنگش تیره گشته آنزمان
پارهٔ در دید و گرد و شش زیر ران

غیر حق از جملهٔ چشمان نهان
ترکرا از لذت افسانه اش
رفت از دل دعوی پشمانه اش

لابه گردش ترک گز بهر خدا
لاغ میکرد که مرا شد متقدا
گفت لاغ خنده آگیر آندخا

کو فتاد از قهقهه او بر قفا
پارهٔ اطلس سبک بر یغه زد
ترک غافل خوش مضاحک میخرد

همچنین با رسیم ترک خطا
گفت لاغی کوی از بهر خدا
پس سیم بار از قبا در دید شاخ

که ز خندش بافت میدان فراخ
چون چهارم بار این ترک خطا
لاغ از آن استاهی کرد اقتضا

رحم آمد بر وی آن استا درا
کرد در باقی فن مبیدا درا
بوسه افشان کشته بر استاد او

که بمن بهر خدا افسانه گو
گفت در رزی ترکرا پس در گذر
وای بر تو گر کنم لاغی دیگر

پس قبایت تنگ آید بار پس
این کند با خویشتن خود هیچکس
خندهٔ چه رمز اگر دانستهٔ

او ز صد گریه بتر دانستهٔ
اطلس عمرت بمعراض شهود
بر دپاره پاره خیاط غرور

**حکایت ۲۴** در کتاب نفایس الفنون است که خیاطی بدزدی مشهور شد خلیفه خواست او را بگیرد بنماید و بعد سیاستش کند جامهٔ آوردند که صورت شیر در آن نقش بود شیر انر اشمرده پانصد شیر بود خیاط را حاضر کردند جامه را باو دادو چون دو خت پنجاه شیر کم آمده بود خلیفه از وی سؤال کرد و گفتای امیر من بگرد تنها بودم و شیران بسیار چندانکه جمع میکردم پراکنده میشدند

**حکایت ۲۵** شیرازی در مسجد جامع اصفهان باکیوه نماز میکرد دزدی در کمین بود که کیوهٔ





اورا بدزدد چون از سلام فارغ شد دزد پیش آمد و با دی مصافحه کرد و گفت ایرد نماز با کیوه درست نیست اعاده کن که ترا نمازی نیست گفت اگر نماز ندارم گیوه دارم پس دزد نا امید شد و برفت **حکایت ۲۶** مرویست که وقتی علی بن ابیطالب خواست داخل مسجد شود بردی فرمود که استر مرا نگاهدار تا بیرون آیم پس آمد لجام استر را گرفت و حضرت داخل مسجد شد پس آمد و دهنه استر را بیرون کرد و ببازار برد و درهم فروخت پس آنحضرت بیرون آمد و دو درهم میخواست با آمد بدهد دید که دهنه برده است و فروخته است فرمود که بدرستیکه بنده محروم میکند خود را از رزق حلال بترک صبر بر آنچه مقدر شده زیاده نمیشود **حکایت ۲۷** در بوستان سعدیست کسی گفت و پنداشتم طبیعت است که دزدی باسمان تراز عنبت است بدو گفتم ای یار آشفته هوش شنفت آمد این داستانم بگوش نیا راستی از چه بینی جی که بر عنبتش مر ثبت عینی بلی گفت دزدان هنر کنند بازوی مردم شکم پر کنند زعنبت چه میخواهدان ساده مرد که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد **حکایت ۲۸** شبی دزدی مطب طبیبی را کشود حب مسهل را بخیال مفرح با قوتی بخورد اسهال بهرساند تا خوش شد و بعد از چند روزی چون بهتر شد کشان کشان خود را بمطب آن طبیب رسانید گریبان طبیب را گرفت و گفت ایقتال یا فعال شرم از خدا نکردی که حب مسهل را بتر کیبی لطیف ساختی و در حقه کردی تا شش زنده دارا ناگاه بمطب تو بیایند و بجای مفرح یاقوتی بخورند و ناخوش شوند پس چند سیلی بر طبیب زد و سیلی از طبیب گرفت و مراجعت نمود **حکایت ۲۹** در گلستان سعدی است که طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نزل کرده بودند در راه آمد و شد را مسدود نموده بودند بعد از زحمت بسیار تدبیری پادشاه فرستاده آنها را گرفت و امر بقتل آنها نمود و در میان آنها جوانی بود نورسیده و عذارش تازه و سیده وزیر او را شفاعت کرد و گفت که این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع از پادشاه آنستکه او را بمن ببخشید ملک را این سخن خوش نیامد و گفت که آتش نشاندن و انگور گذاشتن و افعی کشتن و بچه گرگ نگاهداشتن کار خردمندان نیست وزیر گفت که اگر در صحبت انسان تربیت یافتی خوی بد و طبیعت ایشان گرفتی اما مرا امید آنستکه در خدمت صالحان تربیت یابد خوی ایشان گیرد که هنوز طفل است و هنوز خوی بنی و عناد در نهاد او پیدا نشده این بگفت و همی با او یار شدند پس ملک از خویش در گذشت و گفت ببخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم پس مدتها او را تربیت داد و نبازو نعمت پرورید و زیر از حسن شمایل او در حضرت ملک شمهٔ بگفت

که تربیت عاقلان در وی اثر کرد ملک تبسم کرد و گفت عاقبت گرگزاده گرگ شود گرچه با آدمی
بزرگ شود سالی دو بر این برآمد طایفهٔ از محلهٔ او باش باو پیوستند و عهد مراقبت بستند تا بوقت
فرصت وزیر را با دو پسرش بکشت و لعل بیقیاس برداشت و مجاورهٔ دزدان بجای پدر گشت
خبر ملک داد مذدست تحیر بدندان گزید و گفت ششیر تیک ز آهن بد چون کند کسی ناکس تربیت نشود

**ایکجم کس حکایت ۳۰** در لطایف است که دزدی ببانی رفت که خیار بدزدد ناگاه صاحب
باغ رسید او را بگرفت و گفت چرا بباغ من آمدهٔ گفت من نیامده ام دزدی کنم لکن بادتندی
وزید مرا برداشته بباغ انداخت گفت چرا خیار چیدی گفت از ترس باد بوته خیار را گرفتم گفته
شد گفت چرا بدامن خود ریختی گفت در اینخصوص من هم حیرانم که کی این خیارها در دامن من کرده

**حکایت ۳۱** دزدی در خرسی بباغ آمد مذد انگور بخورد صاحب باغ رسید دزد را بدرخت بست و
چوب بسیار بزد گفت که ای مرد چرا میزنی دکاری بجز بس نداری گفت برای آنکه تو بخوری و دیگری
داد بخورد و میرود **حکایت ۳۲** دزدی نردبانی برداشته بباغی میرفت صاحبش رسید گفت
ایجا چه میکنی گفت نردبان بفروشم گفت کسی نردبان را هرگز بر درباغ نفروخته است **حکایت ۳۳**
دزدی جبری مذهب بباغی درآمد ببالای درخت رفت و میوه میخورد که صاحب باغ رسید گفت
کیستی گفت و چه نیکی گفت دست خدا و درخت خدا و میوه خدا دست خدا میوه می چیند او را
از درخت بزیر آورد و بر درختی بست و چوبش بیزد گفت آخر چرا میزنی گفت دست خدا و چوب خدا
پای خدا عارف رومی اینحکایت را در مجلد خامس مثنوی نیز ذکر کرده است آنیکی بر رفت بالای درخت

| | | | |
|---|---|---|---|
| میفشاند آن میوه را دزدانه تخت | صاحب باغ آمد و گفتا بدی | از خدا شرمت کو چه میکنی؟ | |
| بعل برخوان خداوند غنی | گفت ای ایبک بیاور آبرسن | تا بگویم من جواب بوالحسن | |
| پس ببینش تخت آدم بردرخت | بیزد او بر پشت و ساقش چوب سخت | گفت آخر از خدا شرمی بدار | |
| میکشی این بی گنه زار و نزار | گفت گر چوب خدا این بنده اش | میزند بر پشت دیگر بنده خویش | |
| چوب حق ریشت و پهلوان او | من غلام و آلت فرمان او | گفت توبه کردم از جرایجا | |
| اختیارات اختیارات اختیار | | | |

**حکایت ۳۴** دزدی ببانی رفت صاحب باغ رسیدی الحال دزد بخاری شت مانند کسی که قضای حاجت کند صاحب باغ پرسید که در اینجا چه
کنی گفت قضای حاجت میکردم پس از جای برخاست صاحب باغ فضلهٔ سگی در آنجا دید
گفت که این فضلهٔ سگ است گفت که نگذاشتی من درست آدمیانه قضای حاجت کنم





**حکایت ۳۵** سه دزد ببانی رفتند صاحب باغ رسید یکی از آنها ببالای درخت زرد آلو رفت
دو دیگری در جوی آبی خوابید و دیگری بزیر پای خورفت صاحب باغ پیش اولی آمد گفت تو کیستی
در اینجا چرائی گفت من بلبلم گفت پس بخوان تا بشنویم دزد خم شد و چند خرطه بداد صاحب باغ
گفت که این چه نوع خواندنست گفت بلبلی که زرد آلو میخورد بهتر ازین نمیخواند پس صاحب باغ
بنزد دومی رفت گفت تو کیستی گفت که من آدمم گفت چرا اجاری هستی گفت نخ بسته ام پیش میتی
آمد از وی پرسید که تو کیستی گفت که من کره خرم گفت این خوکه نراست و کره خر در پیش خوابیده
میباشد گفت چند وقتی است که بمادرم خشم کرده ام پیش پدرم آمده ام و بردایتی گفت مادرم را
کم کرده و پیش پدرم آمده ام **حکایت ۳۶** کچلی بحمام رفت چون بیرون آمد دزد کلاه او ببرد
بود از حمامی مطالبه کرد گفت که تو بی کلاه آمده بودی گفت انصاف بدهید که هرگز این سر کچل بی
کلاه میشود **حکایت ۳۷** در بوستان سعدیست شنیدم که دزدی در آمد دشت بدروازهٔ
بستان برگذشت ز بقال آن کوی چیزی خرید از آنچیز بیچاره چیزی ندید بدزدید بقال از
آن بیدانگ برآورد و دزد سیه کار بانگ خدایا تو شبرو دانش مسوز که ره میزند مستانی بروز
بشب هستم از فعل خود خوفناک. بروز این ندارد زکس ترس و باک **حکایت ۳۸** در کتاب
حیوة الحیوان است که خیاط دزدی را دقتی امیری از امراء برای بریدن جامهٔ خود حاضر ساخت پس شروع
کرد در بریدن جامه و امیر بسوی او نظر میکرد و او را حیا نمانده که از جامه بدزدد که ناگاه خیاط ضرطه
بداد و امیر را خنده گرفت بطریقیکه بر پشت در افتاد و پس خیاط آنچه خواست بدزدید و چون امیر برخاست گفت
که ضرطهٔ آخوی یعنی که ضرطهٔ دیگر بده خیاط گفت که میترسم قبا تنگ شود **حکایت ۳۹** دقتی دزدی
خراسانی بخلوت پادشاهی آمد پادشاه را در خواب دید و اسباب تجملات با انواع جواهر مرصع در بساط
ریخته دید و شمع کافوری از چهار طرف بساط افروخته دید بوزینهٔ را که در بالای سر ملک با خنجر مرصع
ایستاده از چپ و راست نظر میکند و متحیر بماند که ناگاه دید از بالای سقف چلیپائی بر سر پادشاه
افتاد آنمیمون چون اینحال بدید غضبناک شد و خواست که خنجری که در دست دارد بر سینهٔ ملک زند
و آن چلیپا را بکند دزد بی اختیار نعره بزد و پیش آمد و آن خنجر را از دست بوزینه بگرفت پادشاه
بیدار شد دزد پیش رفت و مطلب را عرض کرد و گفت که خدا مرا برای حفظ تو رسانده من دشمن دانای
تو ام و این بوزینه دوست نادان من دزدم برای جمع اسباب آمدم ولکن اگر لحظهٔ اهمال میورزیدم
این دوست نادان تمام تخت و دولت ترا ضایع میکرد پادشاه چون این بشنید بسجده افتاد

پس گفت که دشمن دانا به از نادان دوست پس آندزد را مقرب درگاه خود کرد **حکایت ۴۰** شخصی خروس دزدید و در کیسهٔ خود گذاشت از خانه بیرون میآمد اتفاقا دم خروس پیدا بود صاحبش رسید گفت که چرا خروس مرا دزدیدهٔ گفت که من خروسی ندیدهام هرگز از من چنین عملی دیدهٔ گفت نه تو راست میگوئی و آدم خوبی هستی لکن این دم خروس مرا معطل دارد پس خروس را از کیسهٔ او بیرون آورد **حکایت ۴۱** در کتاب الفرج بعد الشدة است که خازن شاعر گوید که در بعضی سفرها در میان قافلهٔ اسپی بیرقم که ناگاه ابن شباب الکردی پیدا شد و تمام اموال قافله را گرفت نزد او آمدم او را مردی یافتم فاضل و هنرمند و عارف بلغات و اشعار و معانی و بیان پس من بالبدیهه اشعاری در مدحش انشا کردم و او را خوش آمد و گفت از تو چه گرفتهاند آنچه از من و دو رفیق من گرفته بودند همه را رد کرد پس یک کیسه که هزار درهم داشت از اموال تجار قافله بود نزد من گذاشت من از گرفتن آن مضایقه کردم سبب پرسید عذری آوردم قبول نکرد پس اصرار کرد در فهمیدن سبب آن گفتم اگر مرا امان میدهی بگویم مرا امان داد گفتم که این مال چون بغصب گرفته شده حرام است و من در آن تصرفی نمیکنم گفت مگر در فلان کتاب نخواندهٔ که چون ارباب اموال در زکوة دادن در حقوق فقرا خیانت کنند و چندین سال زکوة بر آنها جمع شود آنمال بر دزدان فقیر مباح شود و چون تجار از روی میل و رغبت حقوق فقرا را ندادند ایشان توانند بکراهت تقاص حق خود کنند پس آنچه ما از این تجار گرفتیم حق خود ما است و اینها ظالم و غاصب هستند گفتم راست میگوئی و لکن از کجا که این جماعت زکوة نداده باشند گفت همین لحظه اینها را حاضر سازم تا مطلب بر تو روشن شود پس بفرمود تا آنها را حاضر کردند و از هر یک از مسائل زکوة سئوال کرد و هیچکدام یک مسئله از آن ندانستند و گویا که بعضی از آنها وجوب زکوة را نیز نشنیده بودند پس روی بمن کرد و گفت که صدق مطلب بر تو معلوم شد که اینطایفه در مدت عمر خود هرگز یکدفعه زکوة نداده اند اکنون ستان که این کیسه حق ما و صله و هدیهٔ ما است پس من آن کیسه گرفتم و جمعی همراه من کرد تا مرا بامن رسانید

## حکایات باب دهم طبیبان

در جملهٔ از حکایات متعلقه بطبیبان است و در این باب بیست و یک حکایت است **حکایت ۱** جوانی دست زن پیر را گرفته بود و میبرد شخصی از وی پرسید که این کیست و بجایش میبری گفت مادر من است و ناخوش است او را نزد طبیب میبرم گفت شوهرش بده خوب میشود مادر گفت ای فرزند این شخص نمرد طبیب شاه است که این همه وقوف و مهارت دارد **حکایت ۲** طبیبی بود





که هر وقت بگورستان میآمد عبای خود را بر سر میکشید سبب پرسیدند گفت که غالب مردگان این گورستان را من کشتهام الحال از ایشان خجالت میکشم عبا بر سر میکشم تا مرا نه بینند و میترسم که مبادا گریبان را بگیرند گر سال دگر حکیم باشی انت الباقی و کل شیئ هالک **حکایت ۳** وقتی حجاج این یوسف را در دسری شدید عارض شد طبیبی را حاضر کردند گفت که طشتی از آب گرم بفرمای تا حاضر کنند و پای خود را در آنجا نه خواجهٔ که حقنهٔ او را کشیده بودند در آنجا حاضر بود گفت پلو را چه مناسبت با سر امیر از سر شکایت میکند تو میگوئی که پا را در آب گرم بگذار طبیب گفت اگر پا را با سر مناسبتی نبود پس چرا حقنهٔ تو را کشیدند و دیگر مواد صورت تو بیرون نیامد **حکایت ۴** شخصی پیش طبیبی آمد و از ضعف معده و کمی اشتها شکایت کرد طبیب گفت که امروز چه خوردهٔ گفت چند روز است که معدهٔ من از کار افتاده است و میل بچیزی نکرده ام ولکن امروز صبح بناشتا پنج من خربوزه خورده ام و بعد از آن یک نان و پانزده دانه انار و دیگر طل حلوای عسل خورده ام طبیب قلم برداشت و نسخه نوشت که یکمن شیر خشت و ده من ترنجبین و سه من تمرهندی بپز من آلوی بخارا و چارمن گلاب مریض کم اشتها گفت که این چه نسخه است طبیب گفت که معدهٔ باین ضعیفی کمتر از این دوا نمیتواند خورد مریض بخندید **حکایت ۵** مردی نزد طبیب رفت و گفت که ناخوشی قولنج دارم فکری کن که نزدیک است هلاک شوم پرسید که امروز چه خوردهٔ گفت از طعامها قدری گوشت ماهی بابنک سوده و قدری پسیر شور و چند دانه تخم مرغ و از میوه ها قدری انار طبیب گفت که اگر مردی اشاءالله آسوده میشوی و اگر خدای نکرده امروز نمردی فردا صبح بر مناره شهر بالا میروی و خود را بزیر می افکنی چون بزمین میرسی از درد قولنج خلاص میشوی **حکایت ۶** شخصی نزد طبیب رفت و گفت اشتهایم تمام شده است علاج مرا بنما گفت چه خوردهٔ گفت چه خوردهٔ گفت حالا که می آمدم عبورم بدکان کلهپزی افتاد تازه سر دیگ را گشوده بودند کله خریدم و خوردم پانج من نان و توسه کله دادند من نان حساب کن پس میل بشیرینی کردم هشت من حلوا خریدم و خوردم و تو چار من حساب کن و بعد یک سبد انگور که ده من بود خریدم و خوردم تو پنج من حساب کن پس بدکان خربوزه فروشی رسیدم بیست من خربوزه خشدی خریده خوردم تو ده من حساب کن طبیب گفت اکنون تو گوش بده من بگویم شش سال بناخوشی سرسام مبتلا خواهی شد تو سه سال حساب کن چار سال بناخوشی دق گرفتار خواهی شد تو دو سال حساب کن بعد از آن بدرد دل مبتلا میشوی و چون بدرک رفتی ترا در قبر گذاشتند صد خروار خاک بر دیت بیزند

نو بنجاه خروار حساب کن تا دیگر زحمت ما راندهی **حکایت ۷** لوچی که یکبار دید بدید بر بیض شد طبیب لوچی را آوردند که یکبار چهار میدید گفت میتوانی که مرا علاج کنی گفت که هر چهار نفر شما بایکی را دو می بینید دیمه باین بلا مبتلا شید گفت گر اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی **حکایت ۸** شخصی نزد طبیب آمد و گفت که دردی دارم مرا علاج نما پرسید که در د تو چیست گفت که موی ریش من در دیکند گفت چه خورده گفت نان دیگ گفت سبحان الله که نه در دت بدرد ادبان بماند و نه غدایت بغدای مسلمانان **حکایت ۹** شاعر مهمل گوئی که بسیار بد شعر میگفت نزد طبیبی رفت و گفت که بر دی دل من چیزی میگردد و دلم هم میزند طبیب گفت آیا امروز شعری گفته که برای کسی نخوانده باشی گفت بلی گفت بخوان خواند گفت مکرر بخوان خواند طبیب گفت که این شعر بود بر دی دل تو بود و دلت را هم نزد حال دیگر نباید آزاری داشته باشی چون آن شعر را از دل خود بیرون کردی **حکایت ۱۰** شخصی در نزد طبیبی از درد شکم ناله میکرد از وی پرسید که چه خورده گفت یکمن جو بوداده گفت نزد بیطار رو که معالجه چهارپایان تعلق باو دارد **حکایت ۱۱** شخصی نزد طبیبی رفت و گفت که مادرم ناخوش است و حرارت قوی بر حلقش افتاده بغایت تنگ شده که لقمه در آن فرو نمیرود طبیب گفت که کاشکی آن کری و حرارت و تنگی بفلان زن من میافتاد و مادرت خلاص میشد و اینحکایترا صاحب زینة المجالس در آخر کتاب خود ذکر کرده است **حکا** پسری از طبیبی وفات کرد چون خواستند که او را در قبر بخوابانند پدر گفت که او را بطرف چپ بخوابانند که غذا زودتر هضم میشود اگرچه شرعاً واجب است که میت را بطرف راست بخوابانند ولکن چون ما طبیبیم باید بقاعدهٔ طب عمل نمائیم **حکایت ۱۳** عاشقی که از عشق ساده بیمار بود نزد طبیبی رفت چون نبض او را اختبار نمود از بعضی عمارات دانست که عاشق است نسخه برای او نوشت باینمضمون که مریضی که از عشق تب میکند علاجش دو عناب لب سیکند **حکایت ۱۴** وقتی طبیبی نزد مریضی شد و چون نبض او را دید گفت که چرا بیمار من سیب داده اید متعجبانه از خانه بیرون شد پسرش پرسید که ای پدر چگونه فهمیدی که این بیمار سیب خورده است گفت ای پسر طبابت بنحو تجربه و علم نیست باید طبیب صاحب حدس و فراست باشد من نظر کردم و بدم خوردهای سیب در دهان اطاق ریخته بود دانستم که قدری از سیب بمریض داده اند پسر طبیب چنان کما لخرد که بهر امارات میشود حکم کرد چون پدرش مرد و عمامه و ردای پدر را پوشیده و بجای پدر نشست با آنکه هیچ وقتی از طب نداشت وقتی او را بسر مریضی بردند نظر در اطراف اطاق کرد پالان خر را دید

گفت



گفت که چرا باین بیمار سن گوشت خر داده اید هر چه گفتند که چنین نبوده است تا امروز کی گوشت خر بیمار میدهد گفت میخواهید مرا بر من مشتبه کنید متغیر شد و بیرون آمد برادرش پرسید که از کجا فهمیدی که گوشت خر باو داده اند گفت مگر ندیدی پالان خر را در آنجا بود گفت ای احمق بودن پالان چه دلالت دارد بر این مطلب گفت آخر مگر آنروز همراه پدرم نبودی که بدین خورده های سیب حکم کرد که سیب بیمار داده اند و چنان بود آخر طبابت بحدس و فراست است گفت حقا که خوب جای پدر را گرفتی سیب چه دخلی بخر دارد و خورده های سیب چه دخلی بپالان دارد و با این همه حماقت باز مردم باو رجوع میکردند **حکایت ۱۵** شخصی دو طعام نامناسب باهم میخورد طبیبی باو گفت مخور که باهم نمیسازند روز دیگر آنشخص ناخوش شد نزد همان طبیب آمد طبیب گفت آیا من بتو نگفتم که باهم نمیسازند گفت الحکیم اینزمان باهم ساخته اند و میخواهند که مرا از میان بردارند **حکایت ۱۶** گفته اند وقتی کربجان بیمار شد طبیبی را حاضر کردند اسباب اماله ترتیب داد و گفت باید اماله شود خان گفت کی باید اماله شود طبیب ترسید که بگوید شما گفت باید مرا اماله کنند تا شما هم خوب شوید پس طبیب را اماله کردند و از اتفاق کربجان خوب شد و از این ببعد هر وقت کربجان بیمار شد آن طبیب را اماله میکردند **حکایت ۱۷** عارف رومی در مجلد

| | | |
|---|---|---|
| ثانی از مثنوی میفرماید که | گفت پیری بر طبیبی را که من | در زحیرم از دماغ خویشتن |
| گفت از پیری است آن ضعف دماغ | گفت در چشم زظلمت سد داغ | گفت آن پیریست ای شیخ قدیم |
| گفت پشتم درد میآید عظیم | گفت از پیریست ای شیخ نزار | گفت هر چه بخورم نبود گذار |
| گفت ضعف معده هم از پیریست | گفت وقت دم مرادم گیریست | گفت آری انقطاع دم بود |
| چون رسد پیری و صد علت شود | گفت ای احمق برون برد و حتی | از طبیبی تو همین آموختی |
| ای مدمغ علت این دانش نداد | که خدا هر درد را درمان نهاد | تو خر احمق زاندک مایکی |
| بر زمین ماندی زکوته پایکی | پس طبیبش گفت ای عمر تو شقت | این عضب و بین چشم هم از پیریست |
| چون همه اعضا و اجزاش ضعیف | خویشتن داری و صبرت شد ضعیف | **حکایت ۱۸** نیز در مجلد |
| اول از مثنوی گوید که | آنکریرا گفت افزون مایه | که ترا رنجور شد همسایه |
| گفت باخود گر که با گوش گران | من چه دریابم زگفت آنجوان | خاصه رنجور و ضعیف اوفتاد |
| لیک باید رفت آنجا نیت بد | چون بعیدم کان لبش جنبان شود | من قیاسی گیرم آنرا هم زخود |
| چون بگوئی چونی ای محنت کشم | او بخواهد گفت بیم یا خوشم | من بگویم شکر چه خوردی ایا |

او بجوید شربتی با ماسش با | من بگویم صحه نوشت گیست آن | از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او | چونکه او آمد شود کارت نکو | پای او را آزمودستم ما
هر کجا نشید خود حاجت روا | این جوابات قیاسی راست کرد | پیش آن رنجور شد آن نیکمرد
چونی گفت مردم گفت شکر | شد از این رنجور پرآزار دلخور | کاین چه شکر است او مگر ما من بدست
گر قیاسی کرد دان کژ آمده است | بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر | گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او | که همی آید بچاره پیش تو | گفت عزرائیل میآید برو
گفت پایش بس مبارک شادشو | گر برون آمد بگفت او شاد مان | شکرکش کردم مراعات ازمان

گفت رنجور این عدوی جان ماست | ماند انستیم کو کان جفاست | **حکایت ۱۹** در مجلد ششم
آن یکی رنجور شد سوی طبیب | گفت نبضم را فرو بین ای لبیب | تا ز نبض آگه شوی بر حال دل
کاین رگ دست است با دل متصل | نبض او بگرفت و آگه شد ز حال | که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن | تا رود از جهتان رنج کهن | هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر
تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر | صبر و پرهیز این مرض را دان زبان | هر چه خواهد دل در آرش در میان
این چنین رنجور را گفت ای عمو | حق تعالی اعملوا ما شئتمو ا | **حکایت ۲۰** پیر مردی که

سه زن داشت نزد طبیب آمد گفت که سه زن دارم و گر و گر دنم درد میکند حکیم گفت خوب شوم گفت سه طلاق بده خوب میشوی یعنی هر سه زنرا باکن خوب میشوی **حکایت ۲۱** در کتاب حیوة الحیوان است که وقتی هارون الرشید بیرون شد برای صید و او و فضل بن ربیع از عسکر جدا شدند ناگاه پیرمردی دیدند که بر خری سوار است دارچشمهای او برای افتی که داشت آب میریخت فضل با و گفت بکجا میروی گفت ببنائی میروم گفت میخواهی معالجه چشم ترا بکنم تا این رطوبت کم شود گفت بسیار طالب این معالجه ام گفت بگیر چوب هموارا با غبار آب پس بگردان اورا در پوست گردو و بچشم خود بکش تا رطوبت آن کم شود فانکا الشیخ علی قرپوس سربه و ضرط آن پیرمرد خم شد و ضرطهٔ بلند بداد و گفت که این هم اجرت معالجهٔ تو است و اگر دوا تو برای ما نفع بدهد بیش تو خواهم داد فضحک الرشید حتی کاد یسقط من دابته تم بالخیر هذه الحکایات بعون الله تعالی

## حکایات باب دهم سائلان

در جملهٔ از حکایات متعلقه بسائلان و گدایان و در این باب هفت حکایت است **حکایت ۱** در مجلد سادس از مثنویست که سایلی آمد بسوی خانهٔ خشک نانی خواست با ترنانهٔ





گفت صاحبخانه اینجا نان کجاست | خیرهٔ این نی دکان نانواست | گفت آخر اندکی پی هم بیاب
گفت نیست اینجا دکان قصاب | گفت مشتی آرزده ای کد خدا | گفت پنداری که هست این نان چوبین
گفت بازی آب ده از کرعه | گفت آخر نیست جو با مشرعه | هر چه او در خواست از نان و نبوش
چربکی میکرد و میگفتش فسوس | آن گدا در رفت و دامن در کشید | اندر آن خانه بجست و خواست دید
گفت بلی هی گفت تن زن ای ژرم | تا در این ویرانه خود فارغ کنم | چون در اینجا نیست وجه زیستن
در چنین خانه بباید زیستن | **حکایت ۲** در مجلد دوم گوید | بود کوری گوهی گفت الامان
من دو کوری دارم ای اهل زمان | پس دوباره رحمتم آرید بان | چون دو کوری دارم این در میان
از تعجب مردمان گفتند لیک | این دو کوری را بیان کن نیک نیک | گفت خوش آوازم و ناخوش نوا
زشت آوازی و کوری شد دوتا | بانگ زشتم مایهٔ غم میشود | مهر خلق از بانگ من کم میشود
زشت آوازم بهر جاکه رود | مایهٔ خشم و غم و کین میشود | بر دو کوری رحم را دو تا کنند
این چنین ناگنجرا گنجا کنید | کرد نیکو چون بگفت این راز را | لطف آواز دلکش آوازرا
داشتی آواز و کم شد زین گله | خلق شد بر وی برحمت یکدله | و انکه آواز دلکش هم بدبود
آن سه کوری زشتی سر مد بود | **حکایت ۳** نیز در مجلد پنجم | زاهد در غزنی از دانش تری
بد محمد نام و کنیت سر رزی | بود افطارش سر رز هر شبی | هفت سال دایم اندر مطبخی
بس عجایب دید از شاه وجود | لیک مقصودش جمال شاه بود | بر سر که رفتی از خویش سیر
گفت بنما با فتادم من بزیر | او فرو افکند خود را از وداد | در میان عمق آبی او فتاد
چون نمرد از تکس آن جانسپرد | از فراق مرگ بر خود نوحه کرد | بانگ آمد روز صحرا سوی شهر
بانگ طرفه از دریای سر دجهر | گفت ای دانای رازم سوبسو | چه کنم در شهر از خدمت بگو
گفت خدمت آنکه هر دل نفس | خوشتن سازی تو چون عباس و انس | مدتی از اغنیا رزقی ستان
پس بدرویشان مسکین بر سان | رو بشهر آورد و آنفرمان پذیر | شهر غزنی گشت از رویش منیر
از فرخ خلقی باستقبال رفت | او در آمد از ره دزدیده تفت | جمله اعیان و مهان برخواستند
قصرها از بهر او آراستند | گفت من از خود نمائی نادمم | جز بخواری و گدائی نادمم
نیستم در عزم قال و قیل من | در بدر کردم بکف زنبیل من | بنده فرمانم که امر است از خدا
تا گدا باشم گدایان نسپرم | در گدائی لفظ نادرنادرم | جز طریق مرگدایان نسپرم
تا نشوم غرق مذلت من تمام | تا سقطها نشنوم از خاص و عام | بعد ازین کدیهٔ مذلت جان من

بیست عباسند در آنجایان من — شیخ برگشت و زنبیلی بدست — شئ لله خواجه نوفیقیت هست
برتر از کرسی و عرش اسرار او — شئ لله شئ لله کار او — شیخ روزی چار کرت چون فقیر
هر کدیه رفت در قصر امیر — چون امیرش دید گفتش ای وقیح — گفت بیت چندی سنه نام شیخ
این چه سفری و چه رویست و چکار — که بروزی اندر آئی چار بار — گفت اینجا شیخ اندر بند تو
من ندیدم نرگدا مانند تو — حرمت آب گدایان برده‌ئ — این چه عباسی ز دشت آورده‌ئ
غاشیه بردوش تو عباس وبس — هیچ ملحد را مباد این نفس خس — گفت امیرا بنده فرمانم خموش
زانکه اگه نه چندین مجوش — هفت سال از سوز عشق جسم پر — در بیابان خورده ام من برگ زر
تا زبرگ خشک و تازه خوردم — سبز گشته بود این رنگ تنم — این بگفت و گریه در شدنهای های
اشک سلطان بر رخ او جای جای — صدق او هم بر ضمیر میرزد — عشق بر دم طرفه دیگی میپزد
صدق عاشق بر جمادی میتند — چه عجب گر بر دل دانا زند — رو برو آورده هردو در نفیر
گشته گریان هم امیر و هم فقیر — ساعتی بسیار چون بگریستند — گفت میرا و را که خیزای ارجمند
هرچه خواهی از خزانه برگزین — گرچه استحقاق داری صد چنین — گفت دستوری ندادندم چنین
که بدست خویش چیزی برگزین — گفت فرمانم چنین داده است آنکه — که گدایانرا برونانی بنواه
تا دو سال این کار کردان مردکار — بعد از آن امرآمدش از کردگار — بعد ازین سیده دلی ارکس مخواه
ما بدادیمت زغیب این دستگاه — هر که خواهد از تو یک تا صد هزار — دست در زیر حصیری کن برآر
هرچه خواهندت بده منديش از آن — داد یزدانرا تو بیش از بیش از آن — دست زیر بوریا کن ای سند
از برای روی پوش چشم بد — پس زز زیر بوریا پر کن توشت — ده بدست سائل شکسته پشت
بود یکسال دگر کارش همین — که بدادی زرز کیبه رب دین — حاجت خود گر نگفتی آن فقیر

ادبدادی وبدانستی ضمیر

**حکایت ۳** در زهرة الحیوة مسطور است که وقتی سائلی بدر خانه‌ئ آمد که درآنجا میهمانی بود حاجب او را منع کرد از داخل شدن خانه پس سائل بیاز ارفت ویک کوزه‌ئ تازه خرید و بدر خانه آمد حاجب گمانکرد که اهل خانه اورا فرستاده اند تا کوزه بگرد پس حاجب او را منع نکرد پس داخل شد و طعام خورد و بیرون آمد با کوزه‌ئ خود حاجب ازوی پرسید که چرا کوزه را بیرون آوردی گفت که نه پسندیدند بسیرم عوض کنم

**حکایت ۴** در مثنوی فاضل نراقیست

دل ربود از سینه و هوشش ز سر — یکجو روزی خون دل خورد و گذشت — عاقبت عشقش عنان از کف گشید
از درون خانه رو واپس نگرد — سوی منزل رفت و دندان بر جگر — پس یکی زنبیل چون عباس دید
بر کفش زنبیل و در دوش این سخن — شئ لله ای کریمان زمن — گفت یاران چیزی از بهر خدا
پیش او جستند کای سفری گدا — ماندیدستیم چون تو نر گدا — بر در آنخانه بس فریاد کرد
آبروی هر گدائی برده‌ئ — شصت عباس اندر انبان کرده‌ئ — گفت بستان ای گدا اینجا همان
نی روی اینجا بسیم و نه بزر — آن گدا چون این شنید از خوانگان — گفت بگذارید ای آزادگان
گر گدائی بهر آشش آوردی — اشکم خود پاره پاره کردمی — عاشقم من بر گدائی رو و رو
جان من بسته است با جان طلب — من گدائی خواهم ای یاران نه نان — این گدائی پیش من خوشتر زجان
این بگفت و اشک از چشمان فشاند — که خدای آنسرا حیران بماند — ساعتی بگریست عاشق زار زار
اشک او در یزان چه باران بهار — عشق آخر هر کسی آغاز کرد — شد عنان از دست و کشف از کرد
گفت من هستم گدای روی دوست — از گدائی مطلبم دیدار اوست — گر ترحم میکنی ای مردمه
جرعه‌ئ از شربت دیدار ده — من گدا استم گدای یک نظر — یک نظر خوشتر ز صد کان شکر
یک دلی اندر رهی گم کرده ام — پی بپایجا در طلب آورده ام — یا دل گم کرده ام را بازده
یا بباین دلخسته ترک و تازده — یا بترک غمزه فرمائی سخن — ریز اندر آستانت خون من

**حکایت ۶** کدائی که از علم نحو سر رشته داشت در خرابهٔ شخص نحوی راز دگفت کیستی گفت انا احمد نحوی گفت انصرف یعنی برگرد که اگفت من احمدم و احمد غیر منصرف است گفت احمد اذا نکر ینصرف چون احمد قصد تنکیر شود منصرف یعنی ناشناس باشد منصرف میشود **حکایت ۷** کدائی در شهر خود بسیار پریشان شد و هرچه داشت فروخت و نماند از برای او مگر بوقی آنرا برداشته ببغداد آمد و چون از آن سفر مراجعت کرد لباسهای فاخر و اموال بسیار آورد یکی از محرمان او سبب پرسید گفت که چون ببغداد آمدم از اتفاق عبورم بباغی افتاد و داخل باغ شدم همچو پس در آنجا نبود دیدم که فرشهای ملوکانه برآن گسترده و از انواع اطعمه و فواکه برآن گذاشته دانستم که برای کسی مهیا شده که الحال وارد میشود خائف شدم و بر بالای درختی که برآن تخت برشدم که در آنحال قاضی بغداد با لباسهای فاخر تنها داخل باغ شد و بر تخت نشست لحظه نگذشت دختری در کمال حسن و صباحت با لباسهای ملوکانه خود را با انواع زینتها آراسته داخل باغ شد و در رابست دانستم که این دو با نجا بجهت وعده داده اند و این باغ را خلوت کرده اند تا کسی بر حالشان مطلع نشود پس آن دختر بالای تخت نشست و با قاضی بنای شوخی گذاشت تا کار بجائی کشید که هر دو لباسها را کندند و برای مجامعت برهنه شدند فیالبتها کنا معها فنفوز فوزا عظیما پس قاضی اشاره کرد بغلمان آن دختر دگفت ای شاهزاده از اده ما اسم هذه البقعة المبارکة اسم این بقعه متبرکه چیست گفت هذه بلدة قزوین صانها الله عن الشین پس آن دختر اشاره بغلام رسول جناب سلمه الله کرد و پرسید که ما اسم هذا المتوج بالتاج این تاج بر سر کیست آقای قاضی فرمود نام این عالیجناب مقدس القاب که متوج بتاج است آخوند ملا سراج است پس چون قاضی خواست که عمل کند بحدیث اذا التقی الختانان وجب الغسل که من بمقتضای حدیث اعلنوا النکاح باد بر بوق خود کردم بحدیکه پر کردم آنها غرا از صدای بوق خود که ناگاه قاضی و معشوقه او را چنان گمان شد که اسرافیل در صور دمیده یا جبرئیل این صیحهٔ آسمانی آورده خوف شدید بر آنها غالب شد هر دو جامها و زینتها گذاشته فرار کردند و ملا سراج از دخول بلدهٔ قزوین محروم شد پس من از درخت فرود آمدم و تمام آنجامها و زیورها را برداشته از باغ بیرون آمدم روزی جامهٔ از جامهای قاضی را در دست داشتم برای اینکه بفروشم که یکی از ملازمان قاضی آنجامه را شناخت مرا نزد قاضی برد قاضی گفت اینجامه منست تو از دیدهٔ گفتم اینجامه را در قزوین از شخصی خریده ام گفت در چه تاریخ گفتم در همان تاریخی که میخواست آخوند ملا سراج داخل شهر قزوین شود و بجهة صیحهٔ آسمانی ترسیده داخل نشد قاضی ملتفت شد و دانست که من همان شخصی بوده ام که بوق زده و اعمال آنها را مشاهده و اقوال

سایه انداختی





آنها را شنیده ام گفت او را رها کنید که راست میگوید و در دنیست مرد صالح پرهیزکاری است پس قاضی هم مبلغی گزاف بمن داد و از من خواهش کرد که زود بیرون روم که مبادا رسوا شود.

## حکایات باب پانزدهم متنبیان

در حکایات کسانیکه بناحق دعوی پیغمبری کردند و در این باب سه حکایتست

**حکایت ۱** شخصی دعوی پیغمبری کرد و دوازده هزار نفر باو گرویدند پادشاه او را احضار نمود برمیدان خود گفت که چون من بمنزل پادشاه رسم شما در آنجا حاضر شوید و دو فرقه شوید فرقهٔ را چون نظر کنم صدای خر کنید و چون نظر بفرقهٔ دیگر کنم آواز گاو کنید و چون بحضر پادشاه حاضر شد و مریدان او حاضر شدند پادشاه گفت که ای احمق این چه ادعائیست که میکنی و حال آنکه هیچ معجزه و کرامتی نداری آنرو نظر بطرف راست کرد فرقهٔ از مریدانش صدای خر کردند و نظر به طرف چپ کرد آن فرقه دیگر صدای گاو کردند گفت ای پادشاه تو را بخدا قسم میدهم که انصاف بده که اگر من پیغمبرنیستم آیا پیغمبر خرها و گاوها نیستم اگر اینها از جنس آدم میبودند که بمن اقرار نمی کردند و حال آنکه نه معجزه و نه کرامت از من دیده اند پادشاه را خوش آمد خلعتش داد و مراجعت نمود **حکایت ۲** در زینة المجالس مسطور است که مردی دعوی پیغمبری میکرد او را نزد پادشاه بردند پادشاه گفت که کیستی تو گفت من پیغمبر خدایم گفت که معجزهٔ تو چیست گفت هرچه بخواهی پادشاه فرمود که در همین ساعت خربوزهٔ نزد ما حاضر ساز گفت که سه روز مرا مهلت ده گفت الحال حاضر کن والا ترا میکشم عرض کرد که ای پادشاه چرا انصاف نداری خداوند عالم با همهٔ قدرت خود در مدت سه ماه خربوزه بیافریند و تو را سه روز مهلت نمیدهی که پیغمبر او یم حاضر خندیدند و پادشاه دانست که این دعوی او از افلاس است او را وظیفهٔ مقرر کرد و دیگر ادعای پیغمبری نکرد **حکایت ۳** در زمان هرون الرشید شخصی ادعای پیغمبری کرد او را بچاه بیغ کشیدند داد و بنالید مأمون بردی گذشت و گفت اصبر کما صبر اولوالعزم من الرسل **حکایت ۴** شخصی در عصر هرون دعوی خدائی کرد او را نزد خلیفه آوردند خلیفه گفت که چند روز قبل شخصی آمده بود ادعای پیغمبری میکرد من او را کشتم گفت بسیا خوب کردی که او را کشتی زیرا که من که خداوندم او را نفرستاده بودم و او بدروغی دعوی پیغمبری میکرد **حکایت ۵** شخصی دعوی پیغمبری کرد از وی معجزه خواستند گفت بدرخت بگویم پیش بیاید او را نزد درختی آوردند هرچه بدرخت گفت پیش بیا سخن نشنید و پیش نیامد گفت الحال که او پیش من نمیآید من نزد

او میرد من زیرا که پیغمبر انرا اکبری نیست **حکایت ۶** شخصی دعوی پیغمبری کرد گفتند که معجزه ات چیست
گفت مرده زنده میکنم گفتند که مرده زنده کردن پیشکش تو نگذارد که زندها بمیرند دیگر از تو توقعی نداریم

**حکایت ۷** در مجلد پنجم از مثنوی مسطور است که عارف رومی میفرماید آن یکی بگفت من پیغمبرم

| | | |
|---|---|---|
| از همه پیغمبران افضلترم | گر دشمن بستند و برو ندش بشاه | کاین همه گوید رسولم از آنکه |
| خلق بردی جمع چون مور و ملخ | کاینچه مکراست و چه تزویر و فسخ | گر آمنت کاید از عدم |
| ما همه پیغمبریم و محتشم | ما از آنجا آمدیم اینجا غریب | تو چرا مخصوص باشی ای ادیب |
| شاهرا گفتند انگشتی بکن | تا نجوید حبس او این سخن | شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف |
| که بیک سیلی بمیرد آن نحیف | کی توان او را فشردن باز دن | که چه شیشه کشته است او را بدن |
| لیک باد کویم از راه خوشی | که چرا داری تو لاف سرکشی | مرد مانرا در کرد از کرد وی |
| شه لطیفی بود و نرمی در دوی | پس نشاندش باز پرسیدش زجا | که کجا داری معاش و ملتجا |
| گفتای شه هستم از دار السلام | آمده از ره بدین دار الملام | نی مرا خانه است نی یکهم آشنا |
| خانه کی کرده است ماهی در زمین | باز شد از روی لاغش گفت باز | که چه خوردی و چه داری جاشنا |
| اشتها داری چه خوردی باد داد | که چنین سرستی و پرلاف و باد | گفت اکر نانی ندم خشک و تری |
| کی کنیمی دعوی پیغمبری | دعوی پیغمبری با این کرده | همچنان باشد که دل جستن بکوه |

**حکایت ۸** در کتاب نفایس الفنون است که در عهد مأمون شخصی ادعای پیغمبری کرد از وی
پرسید که معجزهٔ تو چیست گفت هرچه سؤال کنی و بود در پیش روی مأمون نقل بسته باد گفت که
ابن تفزا بگشا گفت اصلحک الله من نگفتم که من ابگرم گفتم که پیغمبرم پس مأمون خندان شد و او را
توبه داد **حکایت ۹** شخصی پیش معتصم آمد و ادعای پیغمبری نمود از وی معجزه خواست گفت که مرده
زنده میکنم گفت اگر زنده کردی فبها والا گردنت را نیزنم گفت شیری حاضر کن حاضر کرد مدهوش
بسوی وزیر کرد که کردن او را نیزنم او را زنده میکنم وزیر اقرار کرد که همه شاید باشید که من با دایان
آورده ام ضرورتیست که تجربه اش کنید **حکایت ۱۰** در زمان یکی از خلفا شخصی در بغداد ادعای
پیغمبری کرد نزد خلیفه اش بردند باو گفت که چه میگوئی گفت میگویم که من پیغمبرم و سه شبانه روز جبرئیل
بر من نازل میشود گفت معجزهٔ تو چیست گفت هرچه بخواهی لکن تا جبرئیل نیاید نتوانم خلیفه گفت
کی خواهد آمد گفت تازه رفته است خلیفه دانست که این مرد مخطط است و درد ما نخش حلالیت
گفت او را بمطبخ خاص ما ببرید و از طعامهای خوشبوی ترغز با و نجز رانید و بعد از سه روز





او را نزد من آورید چون روز سیم شد او را در مجلس خلیفه حاضر کردند گفتای پیغمبر بر حق حالت چگونه
است گفت خیلی خوبست و از بیشتر بهتر است گفت او را در این چند روز روزی سه دفعه آمده است
گفت چه پیغام آورد گفت که جبرئیل نازل شد و گفت که حق سلام میرساند که خوب جائی پیدا
کرده ٔ زنهار که از اینجا حرکت نکنی و بجای دیگر نروی والا ترا از درجهٔ پیغمبری خواهم انداخت
گر سرم بنزنی و کردم که من از جای خود نمی جنبم **حکایت ۱۱** از شخصی پرسیدند که چون است
که در زمانهای پیش بسیار مردم دعوی پیغمبری میکردند و در اینزمان کسی ادعائی نمیکند گفت که در
اینزمان از بسکه قلم دستم میشود دیگر کسی نه از خدا یاد میکند و نه از پیغمبر **حکایت ۱۲** در زمان متوکل
شخصی نصر الله نام دعوی پیغمبری کرد متوکل پرسید که چه دلیل بر نبوت خود داری گفت قرآن کردم
آن نوشته از جا و نصر الله و نام من نصر الله است گفت معجزهٔ تو چیست گفت زن نازائیده را ابن
سیکم از قضا و زبر متوکل زنی داشت که نمی زائید متوکل رو باو کرد و گفت زنت را بده تا کرامت
او بینیم و زبر گفت من گواهی میدهم که این پیغمبر است و بآن ایمان آوردم باید زن کسیرا باو داد
که باو ایمان نیاورده است **حکایت ۱۳** شخصی دعوی پیغمبری کرد دلیل از وی خواستند
گفت مرده زنده میکنم از اتفاق جولائی تازه مرده بود او را نزد جنازه اش آوردند پرسید
که این چه کاره بوده است گفتند جولا گفت ای دریغ که این جولاست اگر جولا نمیبود زنده
اش میکردم **حکایت ۱۴** شخصی در زمان هرون الرشید دعوی پیغمبری کرد باردن از وی
دلیل خواست گفت هرچه بخواهی میکنم گفت که این غلامان بی ریش را ریش دار کن گفت حیف
است که این صورتهای خوب را بسازم و لکن اگر بخواهی تو که ریش داری بریشت کنم
**حکایت ۱۵** سید عارفی بسید عارف دیگر گفت که ترا بر من چه فضیلت است که میخواهی بالای
دست من بنشینی اگر بجهة سیادت است که سیادت من دو تو برود و در محل تنگ است و اگر برای
آنستکه پدر تو ادعای پیغمبری کرد پدر من ادعای خدائی کرد و اگر برای علم و فضل قوات
بنشین باهم گفتگو کنیم تا معلوم شود که کدام افضلیم **حکایت ۱۶** در عهد الواثق بالله زنی دعوی
پیغمبری کرد او را نزد خلیفه بردند از وی پرسید که آیا قبول داری که محمد رسول است او موجود
گفت که لانبی بعدی گفت ولی نفرمود که لانبیة بعدی **حکایت ۱۷** در عهد هرون الرشید شخصی دعوی
پیغمبری کرد او را بستند و نزد رشید آوردند از وی پرسید که انت نبی مرسل گفت که اما آن عتم
ولکن ابن بقید **حکایت ۱۸** در عهد مهدی عباسی مردیرا که دعوی پیغمبری میکرد نزد او آوردند

ازدی پرسید که تو پیغمبری گفت بلی گفت بسوی کی مبعوث شده گفت شما ها که نگذاشتید که من بسوی کسی بروم زود مرا گرفتید و حبس کردید مهدی نجندید و اورا ها کرد **حکایت ۱۹** در عهد مأمون الرشید مردی دعوی پیغمبری کرد او را حاضر کردند از وی معجزه خواست گفت که من ریزه سنگ را در آب بیاندازم تا آب شود پس ریزی بیرون آورد و در آب انداخت آب شد گفتند که حیله کرده ای بار ریزی بتو میدهیم تا در آب اندازی گفت که شما ها جلیلتر از فرعون نیستید و من هم که دانا تر از موسی نیستم فرعون بموسی نگفت که ما عصا بتو میدهیم آنرا اژدها کن و ما قبول نداریم عصای ترا که اژدها میشود **حکایت ۲۰** نیز در عهد مأمون مدعی نبوتی را نزد وی آوردند از وی پرسید که علامت تو چیست گفت که دختر نیکو رویرا بمن دهید تا بوی نزدیکی کنم فی الفور پسری بزاید و اقرار نماید به پیغمبری من و خبر کند شما ها را از نبوت من گفتند که کسی دختر بتو نمیدهد اما اگر ماده خوی یخواهی بیاوریم اگر از تو حمل پیدا کرد بتو ایمان بیاوریم آن شخص بیرون آمد گفت بجا رفتی گفت الحال میروم پیش جبرئیل و بادی بیکوبم که مرا نزد چه جماعتی فرستادی این جماعت که پیغمبر در کار ندارند نره خر میخواهند **حکایت ۲۱** در عهد هرون الرشید شخصی مدعی نبوت شد خبر باو دادند گفت او را حاضر کنید و تا بمجلس من بیاید هر کس باو میرسد انگشتی باو در ساند پس چنان کردند چون نزد هارون آمد باو گفتند که تو پیغمبر مرسلی گفت نه بلکه پیغمبری هستم که انگشت باو در سانیده اند گفت معجزه تو چیست گفت من همه عالم را گائیده ام گفت چرا دروغ میگوئی اهل این مجلس را که نگائیده تو مرد غریبی هستی گفت الحال آمده ام تا معجزه خود را تمام کنم یعنی شما ها را هم بکایم هرون بخندید و او را اجازه داد **حکایت ۲۲** در عهد مأمون الرشید شخصی مدعی پیغمبری شد او را نزد مأمون آوردند از وی پرسید تو کیستی گفت من موسی بن عمرانم گفت موسی آیات و علامات آورد چون ید و بیضا و عصا تو اگر یکی از آنها را بمانی من بتو ایمان آورم گفت موسی این آیات را وقتی آورد که فرعون گفت انا ربکم الاعلی و ادعای خدائی کرد اگر تو نیز چنین ادعائی بکنی من نیز چنین آیاتی بیاورم مأمون ملزم شد

## حکایات باب دوازدهم زشت رویان

در جمله از حکایات متعلقه بزشت رویان و کریه منظران و در این باب سی و یک حکایت است

**حکایت ۱** مرد پیر از زن زشتی باو داوند از شوهر پرسید که آیا من از که روپوشم دارکی روپوشم گفت از من روپوش و از هرکس دیگر خواهی روپوش و خواهی روپوش

**حکایت ۲** در گلستان مسطور است که فقیهی دختر داشت بغایت زشت روی و بجد





زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی بنا کفت او رغبت ننمود فی الجمله بحکم ضرورت او را با ضریری عقد بستند آورده اند که در آن ایام حکیمی از سر اندیب رسید که دیدهٔ نابینا را روشن همی کرد فقیه را گفتند که چرا داماد خود را علاج نکنی گفت نیترسم بینا شود دختر را طلاق گوید **حکایت ۳** زشتی که بهیچ آدمی شباهت نداشت پرسیدند که اسم تو چیست گفت که اسم آدم است گفتند که خدا بیامرزد آنکسی را که تو را باین اسم مسمی کرد والا کسی نمی فهمید که تو آدمی یا غیر آدمی زیرا که بحسب صورت هیچ با آدم شباهتی نداری **حکایت ۴** زنی بسیار زشت سالها در خانه بماند هیچکس از اهل وطن او را نخواست دفعتی کوری غریب ولایت آمد آنرا باو دادند چون چند روزی گذشت آن زن شروع کرد در عشوه کردن و ناز کردن و همیگفت که ایمرد حیف که چشم نداری تا نظر بچهرهٔ چون قرص ماهی و دل از دست بدهی ایکاش چشم تو بینا بودی که از مشاهدهٔ جمال با کمال من بهره میبردی باری از اینگونه کلمات بر زبان جاری میکرد و عشوه های دلبرانه مینمود تا آنکه زیاده از دل مرد شد آهی برکشید و گفت ای خانم اگر تو چنانی که میگوئی ایا یک چشم دار دانیولایت نبود که ترا بجرد که باید ترا بمثل من بدهند نازرا روئی باید همچه درد چون ندارد کرد بدخوئی مکرد زشت باشد روی ناز باید ناز نخت باشد چشم نابینا و درد **حکایت ۵** جوان بیماری همراه زن پیر بسیار زشتی افتاد که چادر موآجی بر سر داشت بگمان آنکه جوان و خوشگل است مسافت بسیار طی کرد چون آنزن بدرخانهٔ خود رسید روی خود را کشود جوان نظر کرد عزیزت زشتی دید مسلمان نشود کافر نشد بسیار ترسید و گفت که خوره بصورت بهتر پیابست زود تر صورت خود را بخشائی تا این همه راه را نیایم **حکایت ۶** در بعضی از کتب نیز مسطور است که چون ابراهیم خلیل را بنزد نمرود بردند و نمرود مردی بود کریه المنظر او را دید که بر تخت نشسته و غلامان ماه منظر و کنیزان پری پیکر در گرد تخت او صف زده پرسید که این چه کسی است که مرا بدین او آورده اید گفتند که این خدای ما همه است گفت اینجماعت که در حوالی او صف زده اند چه کسانند گفت که آفریدگان او ایند گفت چگونه است که این خدایندگان خود را هیچ از خود آفریده است **حکایت ۷** در مجلد ششم از مثنوی است بود یک پیری نود ساله کلان پرتشنج روی و رنجش زعفران چون سر سفره رخ او تو بتوی لیک روی بود مانده عشق شوی رنجت و ندانهاش موچون شبر شد قد کمان و هر حسش تغییر شد چون عروسی خواست رفتن آنحریف موی ابرو پاک کرد آن مستخف پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز تا بیاراید رخ و چار و پوز

چند کلکونه بالید از بطر — سفره رویش نشد پوشیده تر — عشرهای مصحف از جا میبرید
می بچپانید بر روآن بلید — تا که سفرهٔ ردی او پنهان شود — تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر ردی هر جا منهاد — چونکه بر می بست چادر منقاد — بار دیگر عشرها را با خیو
می بچپانید بر اطراف رو — باز چادر راست کردی آن نگین — عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی بیکرد فن آن منبت اد — گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد — شد مصور آنزمان ابلیس زرد
گفت ای مجبه قدید بی درود — من همه عمر این چنین ندیده ام — نه ز جز تو مجبه این دیده ام
تخم نادر در نفیحت کاشتی — در جهان تو مصحفی نگذاشتی — صد بیسی تو جبیس اندر جبیس
ترک من کن ای عجوز در دبیس — چند ردی عشر از علم کنیب — تا شود رویت ملون بچو جیب
چند ردی حرف مردان خدا — تا فروشی دستانی مرجا — رنگ بر بسته ترا گلگون نکرد
شاخ بر بسته ترا عرجون نکرد — عاقبت چون چادر مرکت رسید — از رخت این عشرها اندر فتد

**حکایت ۸** وقتی زن زشت رویی بنزد جراح رفت و گفت بدترین جای من دبلی دارد چاره کن جراح خوب در صورت او نظر کرد گفت دروغ بگوئی هر چه در صورت تو که بدترین جاست نظر بکنم دبلی نمی بینم **حکایت ۹** زنی چشمی نیکو و رویی زشت داشت روی خود را تنگ بسته و با شوهر خود نزد قاضی برافته رفتند قاضی چون چشم او را دید شیفتهٔ او گردید شوهر عتاب کرد که چرا درست با این زن بر نمیآئی شوهر دانست صورت زن را گشود گفت ای قاضی این زن با این صورت زشت اینقدر ناز میکند قاضی چون روی او را دید گفت برخیز که چشم نظلوی در روی ظالمی داری **حکایت ۱۰** گفته اند که امیر اسمعیل کیکی را پسر خواندهٔ بود وقتی آبله بر آورد و لطافت بشرهٔ صورتش پنهان شد پس روزی در برابر امیر اسمعیل ایستاده بود و امیر نظر بصورت او میکرد بتعجب مینمود که چگونه آن حسن با این زشتی مبدل شد قاضی ابو المنصور حاضر بود خوش طبعی بخاطرش رسید این آیه را بخواند و لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین فی الحال این آیه آن پسر در جواب خواند که و ضرب لنا مثلا و نسی خلقه یعنی برای ما مثل میزند و خلقت خود را فراموش کرده است واز قضا قاضی نیز زشت و آبله رو بود قاضی خجل گشت و تندیه سوی پسر نظر کرد پسر گفت در مثلها میگویند که دیگ بدیگ میگوید کون تو سیاهست با قاضی این مثل تو است قاضی متغیر شد و گفت که با مثل من بی آدبی میکنی این تقصیر من است که بزرگان گفته اند که با فضل و دیوانه مزاح کردن پشیمانی آورد فی الحال پسر گفت که بزرگان نیز گفته اند که





کلوخ انداز را پاداش سنگست — جواب ابلهان خاموشی درست — آنچه گفتی جواب شنیدی که

در مثلها گفته اند هر چه عوض دارد کله ندارد حضار از فطانت پسر تعجب کردند و امیر او را خلعت داد

**حکایت ۱۱** شخصی بود از صحابهٔ رسول ص که بسیار زشت رو و کریه المنظر بود و او را ذوالنمره مینامیدند وقتی خدمت رسول رسیده عرض کرد که یا رسول الله من نماز مستحبی بجا نمیآورم و روزهٔ مستحبی نمیگیرم جواب کاری نمیکنم رسول ص فرمودند سبب چیست عرض کرد بجهة آنکه خدا مرا بسیار زشت خلق کرده است جبرئیل نازل شد و گفت که خدا میفرماید ذوالنمره بگو که آیا راضی نیستی در قیامت ترا بصورت جبرئیل محشور کنم رسول ص پیغام رسانید عرض کرد که راضی شدم و من بعد جمیع مستحبات را بجا خواهم آورد **حکایت ۱۲** وقتی عربی زشت رو بر سر خوان امیر المؤمنین ع حاضر شد و بشتاب غذا میخورد و بسیار غذا خورد تا آنکه حاضران تعجب کردند حضرت باو فرمود که چند اولاد داری عرض کرد که هفت دختر دارم فرمود که تو مقبول تری یا آنها گفت که من از آنها مقبولترم ولکن بیشتر از من چیز میخورند حضرت بخندید و او را جایزه داد **حکایت ۱۳** تاجر کوسجی میگفت که من وقتی در اصفهان بودم روزی در کوچه سیدی نشستم زنی آراسته پیش من آمد و گفت که ای برادر از اهل کدام ولایتی گفتم از اهل کاشان گفت آباد شود کاشان که جوانهای خوب از او بیرون میآید بعد ازین پرسید که آیا شما زن دارید من بخیال آنکه اینزن عاشق من شده است گفتم زن نگرفته ام گفت ترا بخدا قسم میدهم که اگر زن نگرفته زن نگیر گفتم چرا گفت نمیخواهم که نسل تو بر روی زمین باشد و نمیخواهم که نسل تو بدصورتی باقی باشد زیرا که نسل تو بمن شبیه بآدم شباهت نخواهد داشت **حکایت ۱۴** شیخ سعدی میگوید که آن شنیدم که در بلاد شمال بود مردی بخیل و صاحب جمال — دختری زشت روی بد خو داشت — کز همه چیز خانه نیکو داشت

زشت باشد دبیهی و دیبا — که بود بر عروس نازیبا — با جوانی چه لعبت سیمین
عقد سنبش بسلبغی کابین — شب اول که وقت عشرت بود — عرق و عود کرد مشک اندود
پردهٔ زرنگار بر رد داشت — تا که از روی بیحیا برداشت — فال بد بار بود و طالع زشت
در دوزخ بروی اهل بهشت — همه شب روی کرد بر دیوار — تا نبایست دیدن آن یار
بارها نوعروس جانفرسای — دست برد امنش زدی که درای — پس از نخبت خود برآشفتی
زهر خندان بزیر لب گفتی — تو ستاره ز پای بنشانی — شهوت من کجا بجنبانی
ملک الموت از لقای تو به — عقربم کو بزن تو دست منه — تا بصبح از شراب فحرت مست

دست لاحول میزدی بردست | بامدادان زجایگاه ستیز | که تحمل کند نه پای گریز
مدتی صبر بر مجاهده کرد | عسر ضایع در آتمشاهده کرد | عاقبت در دل بجان برسید
نیش نکبت در استخوان برسید | با پدر زن نمود قصهٔ خویش | کی مصالح شناس چیز اندیش
گر توانی دگر بفرمائی | پایم از بند قصه بگشائی | زن و مرد از برای آن باشند
که دلاویز و مهربان باشند | نه من آسوده ام نه او خرسند | زحمت ما و خویشتن بپسند
سر برآورد و گفت پیر کهن | جان با با سخن دراز مکن | یا بسازی برنج و محنت دهر
یا برندان شوی بعلت مهر | چون جوان این سخن شنید از پیر | متحیر بماند و بی تدبیر
استعانت بکرد خدایان برد | مسلمی مرد و زن شفیع آورد | پای بند بلا چه چاره ندید
بجز اندیشه بر کناره ندید | خواهر شر ادل آدرید بدست | مهر ازین بر گرفت و دردی بست
تا شبی پای در دواجش کرد | میل در سرمه دان عاجش کرد | بعد از آن با برادرش پیوست
بد و مشتی زرش دهان بربست | مادرش بی نصیب هم نگذاشت | هر دو پایش بآسمان برداشت
عمه را نیز شربتی درداد | خاله را نیز شانهٔ بنهاد | دایه را نیز هم بدلداری
مهربانی نمود و غمخواری | نوبلوغی که بود شاگردش | بردو انید و همچنان کردش
خواجه‌اش زلطف برزانو | قضی الامر کیفما کانوا | بعد از آن با کنیزکش پرداخت
کار او هم بقدر وسع بساخت | خویش و پیوند هر کرا شناخت | همه را بر قفا در انداخت
بوق رو بین بر آن قبیله نهاد | همچه شیر قتل در بغداد | همه همسایگان بدانستند
نی سنگر نمی توانستند | آشنایان و دوستان رفتند | حال پیش پدر زنش گفتند
بر سر خاکسار دود برفت | در دکان بست و زود در رفت | کیسهای قباله حاضر کرد
پیش داماد پهلوان آورد | گفت کابین و ملک و رخت جهیز | همه پاکت حلال کردم چیز
یار درمانده چون شنید از پیر | متحیر بماند زان تدبیر | آب در دیدگان بگرداند
خوبشین در میان شادی دید | گفت ای سیدی و مولائی | چه گنه کرده ام چه فرمائی
گفت نی نی سخن مگو با من | با تو باشی در این سرا یا من | کاندرین خانه از قرابت و خویش
کس نمانده بجز من درویش | گفت هرگز چنین خطا نکنم | خفت شیرین خود رها نکنم
با دران آمدند و انبازان | هر کس از گوشهٔ برادر تازان | جنگ با هر یک اتفاق افتاد
عاقبت صلح بر طلاق افتاد | از کمند بلا بجست چو صید | که خلاصش بجان نبود از فید





گل رویش بناز سیر شکفت | میخرامید و زیر لب سیگفت | حیف بردن زکاردانی نیست
باکرانان به از کرانی نیست | زنهار از قرین بد زنهار | وقتا ربنا عذاب النار
سگ به از خفت زشت روی بود | خاصه آنزن که زشت خوی بود | سگ بود بهتر از زن بدروی
دیو و دد بهتر از زن بدخوی | تخم زن در جهان پراکنده | ریشه‌اش از زمین بود کنده

**حکایت ۱۵** شخص بد گلی بود و رفیقی داشت از خود بدشکل تر روزی دلاکی آینه بدست رفیق داد در آن نگاه کرد و گفت سبحان الله بسی تقصیر در آفرینش ما شده که چنین زشت مارا آفریده اند آشخص رنجید و گفت مگو در آفرینش ما بگو در آفرینش من رفیق بخندید آینه بدست او داد و گفت اگر باور نداری تو نیز نگاه در آینه کن **حکایت ۱۶** شخصی زشتی و نفی آجری در پیش نهاده در وی نظر میکرد دلاکی آمد آینه بدست پسر داد داد و در آینه نظر میکرد پدر گفت تا کی نظر در آینه خواهی کرد و زشت خواهی دید گفت آیا نشنیده‌ٔ که گفته اند هر چه در آینه جوان بیند پیر در خشت خام آن بیند **حکایت ۱۷** از اصمعی حکایت شده که گفت در صحرائی زیبا دیدم گوار همه زنها خوشگلتر و شوهری داشت از همه مرد ها زشتتر با آنزن گفتم که تو با این حسن و جمال چگونه با این مرد زشت بسر میبری گفت شاید که این مرد طاعتی کرده باشد و خدا مرا ثواب او قرار داده باشد و شاید که من معصیتی کرده باشم و خدا این مرد را عقوبت من قرار داده باشد فلا ارضی بما رضی الله **حکایت ۱۸** در گلستان سعدیست که طوطیرا بازاغی در یک قفس کرده بودند طوطی از قبح مشاهدهٔ او مجاهده پیر و بیخت این چه طلعت مکروه است و هیئت مقبوح و منظر ملعون و شمایل ناموزون است یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین بمیرتر آنکه غراب هم از مجاورت طوطی بجان آمده بود و بیخت که این چه بخت نگون و طالع دون است لاین قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی غرامان همی رفتی این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرت است نادانرا نیز از دانا وحشت است **حکایت ۱۹** دفنی بکلاغ خنیاه گفتند که در میان پرندگان هر پرندهٔ که خوشگلتر است بیاور جمع صحرا را گشت و آخر الامر بچهٔ خود را آورد که از همه زشت تر است **حکایت ۲۰** در اول مرتبهٔ که کلاغ بچه خود را می بیند که سفید است از وی نفرت میکند پس میرود و بچهٔ او را بشهای هوائی بدان میرود تا سیاه میشود پس بگوید که بردم بچهٔ خود را به بینم چون او را سیاه می بیند مانند خود دوستی با و پیدا میکند **حکایت ۲۱** حافظ مردی بود بسیار زشت و نفی پسر او از خانه بیرون آمد از وی پرسیدند که پدر تو چه میکند گفت در دیوار خدای

سیگوید گفتند از کجا میگوئی گفت که آینه بدست گرفته است و میگوید الحمد لله الذی احسن خلقی و صورتی فاحسن

## حکایات باب سیزدهم قاضیان

در جملهٔ از حکایات متعلقه بقاضیان و در این باب هشت حکایت است **حکایت ۱** شخصرا بسبب قضاوت دادند یکی از دوستان او باد نوشت که سببی نبود داده اند که اگر ترقی کنی دو غازی میشوی و اگر تنزل کنی نیم غازی خواهی شد **حکایت ۲** شخصی در پیش قاضی بر دیگری ادعای طنبوری کرد مدعی علیه سگرشد قاضی باو گفت که باید قسم بخوری پس بگو که اگر طنبور پیش من باشد فلان تو بخلان خواهر من آنشخص گفت ایها القاضی این چه قسمی است که من هرگز نشنیده بودم قاضی فرمود که قسم مرافعهٔ طنبور همین است **حکایت ۳** حکایتی است که صاحب زینت المجالس در اینظم

آورده تاجر پیری بزمان قدیم — داشت بمن لعل و بجز دار سیم — کشته بثروت علم اندر جهان
مایهٔ او حاصل در ماندگان — عاقبت از زر زاجل جان ببرد — دست اجل حلق وجودش فشرد
چون پسرش مایه ز حد بیش دید — عاقبت کار خود از پیش دید — خواست که بعضی بتجارت برد
نصف و کر نزد کسی بسپرد — زانکه اگر جمله بصحرا برد — زود بکنجار بغما برد
بود در آن بلدهٔ جنت نظیر — شیخ کبیری شده چون چرخ پیر — قاضی آن مملکت آن پیر بود
گوی قضا از همه کس میربود — کوس درستی و امانت زدی — لافامانت بجهانت زدی
مرد جوان غافل از آن پیر بود — ساده دل از حیله و تزویر بود — نصفی از آن زر برآنشیخ برد
کیسه سر مهر امانت سپرد — خواجه چه آهنگ تجارت نمود — دزد متاعش همه غارت نمود
از سفر آمد دل از اندیشه ریش — غافل از آنمرد که آمد بپیش — رفت سوی قاضی و دینار خواست
مال امانت ز تعهد او خواست — شیخ دین باخته انکار کرد — دین خود اندر سر دینار کرد
تا نشود راز امانت پدید — تیغ زبانرا بجهانت کشید — گفت تو خالی ز جنون نیستی
من نشناسم که تو خود کیستی — تاجر ازین قصه چو آگاه گشت — رنگ رخش زرد تر از کاه گشت
آه چنان زد که دل خاک سوخت — دود دلش دامن افلاک سوخت — حاکم آن بلدهٔ جنت درود
سرور شاهان عضد الدوله بود — سوخته را چون خطر جان گرفت — در گذری دامن سلطان گرفت
کای ملک داد گر دادرس — حال مرا بین و بفریاد رس — قصه خود را بطریقی که بود
بر دل بیدار ملک دانمود — شاه بدو گفت سخن کوش کن — چندی ازین قصه فراموش کن
درد ترا مرهم دل صابر است — ورنه براین درد بباید گریست — شاه چو از راه بایوان رسید





سدره ایوانش بجوزا نرسید — کرد تهی بازر کاب فرس — در طلب شیخ فرستاد کس
شیخ چه آمد سوی درگاه شاه — گفت مدیحی همه دلخواه شاه — گفت ملک کی سر اسلامیان
شیخ و سر و سرور اسلامیان — ماندهٔ اندر گره عقدهٔ اندر دلم — گر بتوانی بگشا مشکلم
هست مرا مال فراوان دفین — در صدف سینهٔ رویزمین — وز پسران خاطرمن جمع نیست
گز پسران پادشه ملک کیست — بکتن اگر دو سه سلطان شود — روزی اخوان همه حرمان شود
هست کنون در دلم اندوه دین — کانچه دفین است مرا در زمین — از همه گنجینه برون آرمش
تا بامانت بتو سپارمش — لیک بشرطیکه نداند کسی — نسخه این نقد نخواند کسی
بعد وفاتم چه شود یک پسر — صاحب شمشیر و بزرگی و زر — آن پسر مرا مکن اگه زبن
نقد مرا بر دگران حصه کن — چونکه خاطر خود بر گشاد — هم بزبان کبیه زر سر گشاد
گفت برو خاطر خود شاد ساز — بهر دفین خانهٔ آباد ساز — شیخ برون رفت ز ایوان شاه
دیو برون برد رو اندیشه زراه — گفت که از دولت بهروزیم — نقد چنین کرد خدا روزیم
نیست بغیر از ملک اگه زکار — کیست که از من کند این جستکار — شاه جدا کرد چه آتش زود
از عقب خواجه فرستاد زود — گفت کنون جانب قاضی خرام — مال طلب کن و بنجوآن مدام
گر ندهی مال امانت مرا — عدل شهنشاه کفایت مرا — نزد شهنشاه برم داوری
تا کند از عدل مرا باوری — شیخ زتاجر چه شنید این حدیث — با دل خود کرد خطابان چنین
از سخنش گر ملک اگه شود — دستم از آن عارفه کوته شود — در دل سرد آتش خرمش فشرد
بدرهٔ دینار بتاجر سپرد — خواجه همان بدره بسلطان رساند — شاه فرستاد دو غلرا بخواند
گفت که رشتش بتر اشید زود — تا نشود از روی سیاهی چه دود — آه ازین شیخ و ازین قاضیان
سودی ازایشان نکنی جز زیان — نقد ضعفان بدغل میبرند — مال ضعیفان بحیل میخورند
پنجه فرو برده بمال کسان — بیخبر از مالک روزی رسان — خون کسان ماهر خوانشان
خون چکد از هر بن دندانشان — شیخ چنین رهزن ایمان بود — خائن گنجینه سلطان بود

**حکایت ۴** یکی از قضات که بزهد و عبادت معروف بود و هرگز در هیچ حکمی میل و حیفی نکرده بود وفات کرد و ارا بامانت سپردند تا بیکی از مشاهد مشرفه اش برند هنگام بیرون آوردن اورا از محل امانت دیدند که همه اعضای او صحیح است مگر بینی او که فاسد شده بود مردم تعجب کردند از قضا زن قاضی شب اورا خواب دید و سبب از وی پرسید و گفت سنگه بیدانم

میدانم که تو هرگز مرتکب خلاف شرعی نشده بودی پس چه شد که بینی تو فاسد شده است قاضی گفت که این زن برای تو چنین شده است زیرا که وقتی در محکمهٔ قضا نشسته بودم که برادر تو با شخصی مرافعه آمد من همانقدر در دلم خیال کردم که کاشکی حق با برادر زن من بشود پس مرافعهٔ ایشان را بحق کردم و چون مردم همین مؤاخذه را از من کردند که چرا دل تو خواست که حق با برادر زن تو شود و نه با بینی من نیز از اینجهت است **حکایت ۵** وقتی یکی از غلامان پادشاه نزد یک قاضی آمد و گفت از برای من حکمی بنویس که مبلغ دویست تومان از مال من نزد فلان شخص گلاه دوز است قاضی گفت برو شاهد حاضر کن و آن شخص را نیز بیاور شاید اقرار کند آن مرد غضب کرد و چند سیلی بر قاضی زد و گفت ایقاضی رشوه خوار تو اقرار مرد گلاه دوز را از سخن غلام پادشاه معتبر تر میدانی من که خود اقرار تصریح میکنم که از او طلب دارم حکم مرا بنویس قاضی هرچه گفت نمیشنود و نمینویسد تا آنکه قاضی که هرگز چیزی بکسی نداده بود مبلغی بآن مرد داد و خود را فارغ ساخت **حکایت ۶** سید نعمة الله جزایری در زهرالربیع نقل کرده که مردی از قضات اهل سنت در پیش من درس میخواند در بلدهٔ شیراز مدتی در آنجا ماند روزی با و گفتم که چرا بوطن خود نمیروی او بخندید و گفت که نمیتوانم بروم برای قضیهٔ که بمن رو داده است سبب پرسیدم گفت که متعه در بلاد ما حرام است و قتی غربت بمن غالب شد از شهر بیرون رفتم قدری فلوس بردی دادم که صاحب خری بود مرا اون داد تا با خر او جمع شوم پس روای خود را در کردن آن خر بستم و دو طرف آنرا بر میان خود بستم تا خر فرار نکند چون مشغول شدم خر شروع کرد بلگد زدن و مرا کشید تا آنکه مرا بوسط بازار آورد در حالیکه مکشوف العوره بودم مردم فریاد کردند که ایکنک قاضی ولایت است پس مرا خلاص کردند و از آنروز بیرون آمدم حال چگونه بروم **حکایت ۷** مدتی ابن ارطات نزد شریح قاضی آمد و گفت در کجائی تو گفت میانه تو و دیوار گفت بشنو از من گفت بگو تا بشنوم گفت من مردی هستم از اهل شام حکایتی دارم گفت بگو گفت در شهر شما زنی گرفته ام گفت مبارک است گفت میخواهم او را بهمراه خود ببرم گفت مرد اختیار زن خود را دارد گفت اختیار منزل را ما و اگذاشته ایم گفت باید بشرط خود وفا کنی گفت پس حکم کن میانهٔ من و او گفت حکم کردم گفت بر که حکم کردی گفت بر پسر مادر تو گفت بشهادت کی گفت بشهادت پسر خواهر خاله ات **حکایت ۸** شخصی بهلول عاقل دیوانه نما را دید که بر نی سوار و در میان اطفال میرود و مسائلی چند از او پرسید از روی عقل و معرفت درست جواب داد گفت تو با این علم و کمال چرا اظهار دیوانگی میکنی





گفت ایشه با چنین عقل و ادب — آنچه شنیدست آنچه فعلست العجب — گفت این او باش را کی پرورند
تا در این شهر خودم قاضی کنند — دفع میکنم مرا گفتند نی — نیست چون تو عالمی صاحب فنی
در شریعت نیست دستوری بکه ما — کمتر از توشه کنیم و پیشوا — زین ضرورت کج و دیوانه شدم
لیک در باطن همانم که بدم — تم بالخیر و السعاده فی شه ۱۳۵

## حکایات باب چهاردهم در جوجی

در جمله از حکایات متعلقه بآن شخص ظریفی که نام او جوجی بود و در این باب هفت حکایت است

**حکایت ۱** مولوی در جلد دوم از کتاب مثنوی میفرماید کودکی در پیش نابوت پدر

زار مینالید بر مبگفت سر — کی پدر آخر کجایت میبرند — تو ترا در زیر خاکی میبرند
میبرندت خانهٔ تنگ و زحیر — نی دراو غالی نه فرش و نه حصیر — نی چراغی در شب و نی روزنان
نی دراو بوی طعامی نی نشان — نی درش معمور و نی بر بام راه — نی یکی همسایه کو باشد بناه
خانه بی زینهار و جای تنگ — کاندر آن نه روی ماند نه رنگ — زین نسق اوصاف خانهٔ ما ببرد
دز دو دیده اشک خونین میفشرد — گفت جوجی با پدر ای ارجمند — والله اینرا خانهٔ ما میبرند
گفت جوجی را پدر را بله مشو — گفت ای بابا نشانها بشنو — این نشانها که گفت او یک بیک
خانه ما راست بی تردید و شک — نی حصیر و نی چراغ و نی طعام — نی درش معمور و نی صحن و نه بام
**حکایت ۲** نیز در مجلد پنجم گوید — واعظی بد بس گزیده در بیان — زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوجی چادر و روبند ساخت — در میان آنزنان شد ناشناخت — سائلی پرسید واعظ را باز
موی خانه هست نقصان نماز — گفت واعظ چون شود غایه دراز — بس کراهت باشد از وی در نماز
با نبوره یا ستره بستر ش — تا نمازت کامل آید خوب و خوش — گفت سائل آن دراز ی تا چه حد
شرط باشد تا نمازم کم نشود — گفت چون قدر جوی گردد بطول — پس ستردن شرط باشد این مسئل
گفت جوجی زود انجوا هر سین — عانهٔ من گشته باشد اینچنین — بهر خوشنودی حق پیش آورد
کان بمقدار کراهت آمده است — دست زن نبود در شلوار مرد — خرزه اش بردست زن نسبت کرد
نعره ز د سخت اندر حال زن — گفت واعظ بر دلش زد گفت سن — گفت نی بر دل نزد بر دست زد
وای اگر بودل زدی ای پر خرد — **حکایت ۳** ایضاً در مجلد ششم — هر زمان جوجی زدی بیشی بفن
رو بزن کردی که اید لخواه زن — چون سلاحت هست و صیدی بی حذر — تا بدشنایم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید — هر چه دادت خدا از هر کید — شد زن او نزد قاضی در گله

که مرا افغان زشوی صد دله — قصه گو تا کن که قاضی شد سکار — از مقال و از جمال آن نگار
گفت اندر محکمه است این غلغله — می نتانم فهم کردن این گله — کز تخلوت آئی ای سیر و سهی
از ستمکاری شوشرحی دهی — گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی — باشد از هر گله آمد شدی
گفت قاضی ای صنم تا مول چیست — گفت خانهٔ این کنیزک بس خوبست — اشب را امکان بود آنجا بیا
کار شب بی سمعه است و بی ریا — مکر زن پایان ندارد وقت شب — قاضی زیرک سوی زن بهر دب
زن دو شمع نقل مجلس ساز کرد — گفت ما نیستیم بی این آنجرد — اندر آئم جوجی آمد در بزد
حبست قاضی مهر بی تا در خرد — غیر صندوقی ندید او خلوتی — رفت در صندوق از خوف ابی
اندر آمد جوجی و گفت ای حریف — ای دو بالم در ربیع و در خریف — من چه دارم که فدایت بنست آن
که ز من فریاد داری هر زمان — من چه دارم غیر این صندوقکان — هست پایهٔ تهت و پایه گمان
خلق پندارند زر دارم درون — صله دا گیرند از من زین ظنون — صورت صندوق بس زیبا بنیک
از عروض و سیم زر خالیست نیک — من برم صندوق را فردا بکو — بس بسوزم در میان چار سو
تا ببیند مؤمن و گبر و یهود — که در این صندوق جز لعنت نبود — گفت زن هی در گذر ایمرد از این
خورد سوگند آنکه نخم جز چنین — از پگه حمال آرد هیچ باد — زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندر آن صندوق قاضی از نگال — بانگ میزد ای حمال دانجمال — کرد آن حمال از هر سو نظر
کز چه سو در میرسد بانگ و خبر — هاتف است این داعی بن الیعب — یا پری ام میکند پنهان طلب
چون بپا پی گشت آن آواز بیش — گفت هاتف نیست باز آمد بجویش — عاقبت دانست کان بانگ و فغان
بد ز صندوق و کسی در وی نهان — این سخن پایان ندارد قاضیش — گفت ای حمال دی صندوقکش
از من اکه کن درون محکمه — نایم راز و تر با این همه — تا خرد اینرا بزر زین بی خرد
همچنین بسته بخانهٔ ما برد — نایب آمد گفت صندوقت بخند — گفت نصد بیشتر ز رسید هند
من نیایم نه و نه از هزار — گر خریداری گشا کیسه بیار — گفت شرمی دارای گوته بند
هیئت صندوق خود پیدا بود — گفت بی رویت شر اخود فاش دید — بیع ما بر کلیم این راست بیست
برگشایم گر نمی ارزد دخنه — تا نبا شد بر تو حقی ای پدر — گفت ای ستار بر نکشای راز
سر ببسته نیخرم با من بساز — ستر کن تا بر تو ستاری کند — تا تبینی ایمنی بر کس مخند
ما جرا بسیار شد در ختن برید — داد صد دینار و آن از دیخرید — بعد سالی جوجی آمد از ختن
رو بزن کرد و بگفتا ای حبیب زن — آنو ظیفهٔ پار را تجدید کن — پیش قاضی از گله من کو سخن





زن بر قاضی در آمد باز زنان — مرزنی را کرد آنزن ترجمان — تا نه شناسد بگفتن قاضیش
یاد ناید از بلای ماضیش — چون نمیدانست آوازی مرا — غمزه تنهای زن سودی مدا
گفت قاضی رو تو خصت را بیار — تا دهم کار تو را با اقتدار — جوجی آمد قاضیش نشناخت زود
کو بوقت لقمه در صندوقی بود — ز و شنیده بود آواز از برون — در شراو بیع و در نقص و فزون
گفت نققهٔ او چرا ندهی تمام — گفت از جان شرعا ستم غلام — لیک اگر میرم ندارم من کفن
در قمارم مفلس شش پنج زن — زین سخن قاضی بگرشد خشمگین — یاد آمد آمد فضل و ان باحتش
گفت آن کنش پنج با من تا نجی — پارا نداز شش درم انداختی — نوبت من رفت امسال از قمار

باد گر کس باز و دست از من بدار

## حکایت ۴ از جوجی نقل شده که گفت وقتی زنی پیش

من آمد و گفت مرا تو کاری است گفتم چکار داری گفت همراه من بیا همراهش رفتم تا بدر دکان نقاشی باستاد نقاش گفت بهمین شکل نگین این بگفت و برفت نقاش شروع کرد بخندیدن گفتم ترا بخدا که مرا از ستر ابنکار آگاه کن گفت مدتیست که انیزن بمن بگوید که صورت شیطانرا برای من بکش من گفتم که من شیطانرا ندیده ام نمیدانم بچه شکل بکشم تا بحال که تورا آورد و

## حکایت ۵ وقتی جوجی بکنار دجله رسید چند کوزرا دید که

گفت بهمین شکل بکش از آب بگذرند گفت چه بمن سید هید که شما هارا بگذرانم گفتند هرکدام ده گرد و جوجی گفت که پس دست در کمر یکدیگر بگیرید و آنکه اول است دستش را بمن دهد پس چنین کردند و چون بوسط دجله رسیدند آب غلبه کرد یکی از آن کوزانرا آب برد فریاد کردند که ای جوجی رفیق مارا آب برد جوجی گفت که افسوس ده گرد و بمن ضرر رسید پس یکی دیگررا آب برد فریاد کردند که ای جوجی رفیق دیگر مارا آب برد گفتا ی دریغ که بیست گرد و از دست من رفت پس یکی دیگررا آب برد فریاد کردند که همهٔ مارا آب ببرد گفت بشما ها چه ضرر است همهٔ ضرر ها بمن میرسد که هریک از شما هارا که آب ببرد ده گرد و بمن ضرر میرسد

## حکایت ۶ جوجی را خری بود

که چون بخواست اورا از خانه بیرون آورد بسرعت بیرون میآمد و چون نزدیک خانه میشد اورا بچوب زدر بحر در خانه دارد میکرد باد گفتند که قرار خر آنست که چون بخانهٔ صاحبش نزدیک میشود بسرعت میآید چرا خر تو برعکس است گفت بهمت آنست که این خر جز از آخور صاحبش دارد که چیزی در آن نیست

## حکایت ۷ شخصی بر جوجی مدعی شد که من دو تومان از تو

میخواهم اورا نزد قاضی برافعه برد سکر شد قاضی اورا تکلیف قسم کرد گفت ایها القاضی در

در اینشهر کسی از شما این ترنیست شما عوض من قسم بخورید تا این شخص خاطر جمع شود تم بالخیر

## حکایات باب پانزدهم سگ

در جملهٔ از حکایات متعلقه بسگ و در این باب پنجاه حکایت الف **حکایت ۱** روزی هرون الرشید خان خاصهٔ خود را برای بهلول فرستاد و او در خرابهٔ بود که سگهای بسیار در اطراف آنخرابه بود چون نزد بهلول آورد گفت که مرا حاجتی بطعام خلیفه هست این طعام را نزد سگها بیندازید گفتند که این طعام خاص خلیفه است گفت آهسته تر بجوئید که اگر سگها هم بفهمند که از خلیفه است نخواهند خورد **حکایت ۲** شیخ بهائی ره میفرماید عابدی در کوه لبنان بدیم

در بن غاری چه اصحاب رقیم — روی دل از غیر حق برتافته — نخ غرت را زغزلت یافته
روزها بود مشغول صیام — یکته نان میرسیدش وقت شام — نصف آن شامش بدی نصفی سحور
از قناعت داشت در دل صد سرور — بر همین منوال عالش سالها گشت — مادی زان کوه هرگز نسودیدشت
از قضا یکشب نیامد آن رغیف — شد ز جوع آن پارسا را رو بضعف — کرد مغرب الوداع آنگه عشا
دل پر از وسواس در فکر غذا — بسکه بود از بهر قوتش اضطراب — نه عبادت کرد عابد شب نه خواب
صبح چون شد از مقام دلپذیر — هر قوتی آمد آنعابد بزیر — بود یک قریه بقرب آن جبل
اهل آنقریه همه کبر و دغل — عابد آمد بر در کبری بشاد — گرد را یکدونان جو بداد
سبد آن نانرا و شکردی بگفت — در حصول طعمه اش خاطر بگفت — گرد آهنگ مقام خود دلیر
تا کند افطار بر خبز شعیر — در سرای گبر بد گر کین سگی — مانده از جوع استخوانی در دگی
گربه پیش خط پرگاری گشی — سگل نان داند بمیرد از جوی — برزبان گر بگذرد لفظ خبر
خبز پندارد ورود هوشش زسر — کلب دردنبال عابد بوگرفت — از پیش آمد در حت او گرفت
زان دو نان عابد یکی پیشش فکند — پس روان شد تا نیابد زو گزند — سگ بخورد آن نان از دنبال برد
پس روان شد روی خود واپس نکرد — همچه سایه از پی او میدوید — عضفی بسکرد و درحتش میدرید
عابد آن نان دگر دادش دوان — تا که از آزار او یابد امان — گفت عابد چون بدید آن ماجرا
سن سگی چو تو ندیدم بیحیا — صاحبت غیر از دو نان چیزی نداد — آن دو نان خود بستدی ای کج نهاد
این همه از پی دویدن بهر چیست — اینهمه رحم و دیدن بهر چیست — سگ بنطق آمد که ای صاحب کمال
بیحیا من نیستم چشمی بمال — هست از دقی که من بودم صغیر — سگم و دیرانهٔ این گبر پیر
کو سفند شرا شبانی میکنم — خانه اشرا پاسبانی میکنم — گاه بگاهی نیم نانم میدهد





گاه مشتی استخوانم میدهد — هفته هفته بگذرد کاین ناتوان — نان نیابد بر خود نه بر مان
که بجویم میزند که سگ نها — از دراو من نمیگردم جدا — چونکه بر درگاه او پرورده ام
رو بدرگاه دگر ناورده ام — تو که نامد یکشبی نانت بدست — در بنای صبر تو آمد شکست
از در رزاق رو برنا فتی — بر در گبری روان بشتافتی — بهر نانی دست را بگذاشتی
کرده باد شمن او آشتی — مرد عابد زین سخن خاموش شد — دست خود بر سر زد و مدهوش شد

**حکایت ۳** وقتی شبانی برای مهمی بشهر آمد و سگ او همراه بود عبور شان بدر مسجدی افتاد سگ چون در مسجد را کشوده دید داخل مسجد شد خدام مسجد در های مسجد را بستند و سگرا میزدند شبان صدای سگرا می شنید و بهر دری میآمد بسته میدید تا بالاخره بربام مسجد آمد و فریاد کرد که چرا سگ مرا میزنید گفتند بجهة آنکه بمسجد آمده است گفت این حیوان است و عقل ندارد و این حرکت او از بی عقلی است آخر نمی بینید که من که عاقلم هرگز پا در مسجد نمی گذارم **حکایت ۴** در مجلد ثالث از مثنوی مسطور است سگ زمستان جمع کرد استخوانش

زخم سرما خورد کرد اندخیالش — گو بجوید کاین قدر تن که منم — خانهٔ ار سگ باید کردم
چونکه تابستان بیاید من بجنگ — بهر سرما خانهٔ سازم زسنگ — چونکه تابستان بیاید از گشاد
استخوانها بهن کرد و پوست شاد — گوید او چون زفت پسند خویشرا — در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت کرد و پاکشد در سایهٔ — گاهلی سیری غری خود رایهٔ — استخوان حرص تو در گفت درد
درهم آید خورد کرد در نورد — گوئی از تو به بسازم خانهٔ — در زمستان باشدم آسایشی

**حکایت ۵** شیخ سعدی در بوستان چنین میفرماید

چون بشد در دو شدت حرص رفت — هیچ سگ سودای خانه از نرفت — بدل گفت بانگ سگ ابنجا کجاست
زد بر انهٔ عارف ژنده پوش — بگرانیاح سگ آمد بگوش — بجز عارف آنجا دگر کس ندید
در آمد که درویش صالح کجاست — نشان سگ از پیش و از پس ندید — شنید آن درون عارف آواز داد
خجل باز گردید آغاز کرد — که شرم آمدش بحث آغاز کرد — که ای دون سگ آوار کردن تو چیست
بلا گفت بر در چه پائی در آی — نه پنداری این دیده روشنم — چه سگ بر درش بانگ گردن بسی
چه دیدم که بیمار کی میخورد — نهادم زسر کبر در رای خرد — یکی در بیابان سگی تشنه یافت
که سنگین تر از سگ ندیدم کسی — **حکایت ۶** نیز سعدی بگوید — چه حیل اندر و بست دستار خویش
برون از رمق در حیاتش نیافت — که دلو کرد آن پسندیده کیش — خبر داد پیغمبر از حال مرد
بخدمت میان بست و بازو گشاد — سگی ناتوان زار می آب داد

که داد در گناهان او عفو کرد | **حکایت ۷** ایضاً میگوید | یکی پای صحرا شینی گزید
بخشی که زهرش زدندان چکید | شتاز درد بیچاره خوابش نبرد | بخیل اندرش دختری بود خرد
پدررا خفا کرد و تندی نمود | که آخر تورا نیز دندان نبود | پس از گریه مرد پراکنده روز
بخندید یکی با بک دلفروز | مرا گرچه هم سلطنت بود و پیش | دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم | که دندان بپای سگ اندر برم | سگانرا بود در طبیعت بدی

ولیکن ز مردم نباید بدی

**حکایت ۸** دقی سگی نزد شیری آمد و گفت بیا تا باهم کشتی بگیریم شیر باو اعتنائی نکرد سگ گفت که من الحال میروم پیش وحوش صحرا و میگویم که شیر ازمن ترسید شیر گفت که ملامت کردن وحوشرا خوشتر دارم از آنکه شیران مرا ملامت کنند

**حکایت ۹** که چرا شیری باسگی کشتی گرفت روزی سگی در پی آهوئی میدوید آهو روی عجب کرد و گفت ای آهو بیچ بیهوده بخود راه مده که بمن نخواهی رسید زیراکه تو در پی استخوان میدوی ومن در پی جان طالب استخوان بطالب جان هرگز نرسد

**حکایت ۱۰** در مجلد دوم مثنوی مسطور است

یکسگی در کوی برکوری گدا | حمله میآورد چون شیر و غا | کور عاجز شد ز بانگ و هیهای سگ
اندر آمد کور در تعظیم سگ | کی اسیر صید و دی شیر شکار | دست دست تو است دست از من بدار
گز ضرورت دم خرا تا نگیم | کرد تعظیم و لقب دادش کریم | گفت ار حم از ضرورت کای اسد
از چه من لاغر شکارت چه رسد | گور بیگیرند یارانت نکوه | گور بیگیری تو در کوی آبنوه
گور بیجوئی تو در کوچه زکید | آن سگ عالم شکار گور کرد | همچه مجنون کو بگیرا منو اخت
دین سگ بیمایه تصد کور کرد | هم جلاب و شکرش میداد صاف | پوز سگ دایم پلیدی میخورد
بوسه اش میداد و پیشش میگداخت | عیب دان از غیب دانان کوئی برد | کاین ظلم بسته مولی است این
بوالفضولی گفت ای مجنون خام | بلکه او بهر رد و هم لهف منست | آنکی که باشد اندر کوی او
مقعد خود را لب می استرد | آنکی میبرد گریبان از عرب | زین سبب من چون لوام معذورم منست
گفت مجنون تو همه نقشی و فن

پاسبان کو چه لیلی است این

آنکی که کشت در کویش مقیم

من بشیران کی دهم بگوی او

اشک میبارید گریبان از کرب





سابلی بگذشت و گفتا این گریست | نوحه زاری تو از بهر کیست | گفت در ملکم سگی بد بنگهو
سگ همی میرد میان راه او | روز صیادم بدوش پاسبان | شیر نر بود او نه سگ ای پهلوان
تیز خشم و خصم گیر و دز دران | سگ خوبا و فا و مهربان | صید بسیار دی و پاسم داشتی
دز دران نزدیک من تخم اشتی | گفت زخمش چیست زخمی خورده است | گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برا بن رنج و مرض | صابرانرا لطف حق بخشد عوض | بعد از آن گفتش که ای سالار حر
چیست اندر پشت این آنبان پر | گفت نان دزاد دولت دشمن | بگیشم از بهر قوت این بدن
گفت چون ندهی باین سگ نان زاد | گفت تا این حد ندارم انتظار | دست ناید بیدرم در راه نان
لیک هست آب دو دیده رایگان | گفت خاکت بر سرای پرداد سگ | که لب نان پیش تو بهتر از سگ

**حکایت ۱۴** ایضاً در مجلد خامس

اشک خونست و نغم آبی شده | می نپرسد خاک خون بهیده | نا کهان آواز سگ بچه شنید
آن یکی میدید خواب اندر چله | در رهی ماده سگی بد جا بله | سگ بچه اندر شکم چون نر و ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان | پس عجب آمد ورا آن بانگها | چون بحبت از واقعه آمد بجوش
حیرت او دمبدم بیخت بیش | هیچکس دیده است این اندر جهان | در چله وا مانده ام از ذکر تو
آمدش آواز هاتف در زمان | گفت یارب زین مثال و گفتگو | کز حجاب پرده بیرون نامده
چشم بسته بیهده گویان شده | کان مثالی دان زلاف جاهلان

**حکایت ۱۵** دقی در اصفهان مرد ساده لوحی گوسفندی خریده بود بخانه میآورد الواط اصفهان تدبیری کردند که آن گوسفند را بی غصه از دبگیرند یکی پیش آمد که ای فلان این سگرا از کجا آوردی گفت که شوخی مکن این گوسفند است وچون قدمی چند رفت یکی دیگر گفت که ای فلان این سگرا برای چه میخواهی گفت این گوسفند است ولکن فی الجمله دهمی در وی پیدا شد که شاید این سگ باشد وچون قدمی چند رفت دیگری باو گفت که متوجه باش این سگ ترا دندان نگیرد گفت سبحان الله من اینرا بجای گوسفند خریده بادی چون جمعی گفتند که سگ است آن مرد باور کرد دست از گوسفند خود برداشت وچون دور شد الواط آنرا گرفته کباب کردند

**حکایت ۱۶** شخصی سگی داشت وآنرا بسیار دوست میداشت چون آنسگ مرد او را غسل داده کفن نموده در مقبرهٔ دفن نمود این خبررا بقاضی ولایت دادند او را بحجه تعزیر حاضر کردند سر بجوش قاضی گذاشت و گفت که این سگ پولی داشت وصیت کرده است که قدری از آنرا بشما بدهم قاضی گفت که آن

ترحم دیگرچه دعینی کرده است خدا اورا رحمت کند **حکایت ۱۷** شیخ عطار گوید که در بر

شبی سگی میشد پلید — شیخ از آنسگ پیچ دامن برچید — سائلی گفت ای بزرگ نامور
چون نکردی آخر ازسگ تو حذر — گفت این سگ ظاهری دارد پلید — هست آن در باطن من ناپدید
آنچه او راهست در ظاهر عیان — این کدار است در باطن نهان — چون درون من چه بیرون نیست
چون گزیرم من که با من هم تک است — **حکایت ۱۸** ایضاً شیخ عطار — در کتاب منطق الطیر گوید که
خسروی میرفت در دشتی شکار — گفت ای سگ بان سگ تازی بیار — بود خسرو را سگی آموخته
حبش از اکسون و اطلس دوخته — از کهر طوق مرصع ساخته — فخر را در گردنش آنداخته
از زرش خلخال و دست او بیوش — رشتهٔ ابریشمی در گردنش — شاه آنسگ را ز سگبان خود گرفت
رشتهٔ آنسگ بدست خود گرفت — شاه میشد از تماشش آنسگ زدن — در ره سگ بود لختی استخوان
سگ نمیشد کاستخوان افتاده بود — بگریست آن شاه و سگ بستاده بود — آتش غیرت چنان در شاه زد
کآتشی اندر سگ گمراه زد — گفت آخر پیش من چون پادشاه — سوی غیرت چون توان کردن نگاه
رشته را بگسست آنشه در زمان — سرد هید آن بی ادب را در جهان — مرد سگبان گفت سگ را رشته است
جملهٔ اندام سگ برخواستی است — گرچه این سگ دشت و صحرا را سزاست — اطلس زرد و کمر مارا سزاست
شاه گفتا همچنین بگذار ورد — دل ز زرد و سیم او بردار درد — تا اگر با خویش آید بعد ازین
خویش را آراسته بیند چنین — بادش آید کآشنائی داشتش — از چه من شاهی جدائی یافتش
ایدر اول آشنائی یافته — آخر از غفلت جدائی یافته — **حکایت ۱۹** در بوستان شیخ
سعدی مسطور است که — مرا حاجتی شانهٔ عاج داد — که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری بکم خوانده بود — که از من بنوعی دلش مانده بود — بیندا ختم شانه کاین استخوان
نهاندم و بگرم سگ فحوان — قناعت کن ای نفس برماندگی — که سلطان و درویش باشد یکی
**حکایت ۲۰** بزرد بوستانست که — شنیدم که در دشت صنعان چنید — سگی دید جوکنده دندان درید
زبردی سر پنجهٔ شیر گیر — فرومانده عاجز چه روباه پیر — پس از عزم آهو گرفتن بپای
لگد خورده از گوسفندان حمی — چه مسکین و بیطاقتش دید و ریش — بدو داد یکنیمه از زاد خویش
شنیدم که سیگفت و خوش میگریست — که داند که بهتر ز ما مرد کیست — بظاهر من امروز از و بهترم
دگر تا چه راند قضا بر سرم — کرم پای ایمان بلغزد زجای — سبر برهم تاج عفو خدای
که گر کسوت معرفت در برم — نماند بسیار ازین کمترم — که سگ با همه زشت خوئی چه مرد



مرا و را بدوزخ نخواهند برد **حکایت ۲۱** از سلمان فارسی سئوال کردند که ریش تو بهتر است
یا دم سگ گفت اگر از هراط بگذرم ریش من والا دم سگ **حکایت ۲۲** قاضی از شخصی سئوال
کرد که اگر سگی از بیابی بجهد و از دی با دی جدا شود آن بکدام مال است گفت بهر
کدام که نزدیکتر باشد گفت اگر هر دو یکسان باشد چه خواهد شد گفت نصف مال این سراست و نصف
مال آنسرا است گفت اگر صاحب هر دو بام غایب باشد چه باید کرد گفت مال غایب تعلق بجناب
قاضی دارد باید بدست او داد تا به بیت المال فرستد قاضی تجمل گشت و سر بزیر انداخت
**حکایت ۲۳** در کتاب زینة المجالس مسطور است که نوبتی شخصی بحج رفته بود و در هنگام مراجعت
از قافله دور افتاد و سرگردان در بیابان میگشت ناگاه خیمهٔ بنظرش آمد بآنجا شتافت زنی دید
نشسته و سگی در پیش او بسته حاجی سلام کرد پیره زال او را تعظیم نمود بنشاند حاجی گفت ایماد از
قافله دور مانده ام دگرسنه بمنزل تو رسیده ام هیچ طعامی داری تا مرا ضیافت نمائی گفت در این
وادی مار بسیار است چند مار بجر و برای من بیاور تا برای تو بریان کنم حاجی گفت که من مار
نتوانم گرفت زنگفت که من با تو میآیم آنگاه سحر اگشود و متوجه وادی شده چند مار بزرگ گرفت
و د مهاشانرا برید و یاشانرا بریان کرد و پیش حاجی آورد حاجی از غایت گرسنگی پارهٔ از گوشت
مار بخورد حرارت بروی غالب شد آب طلبید گفت بر در خیمه چشمهٔ آبی است چون از آن آب
خورد بسیار ناگوار بود با پیره زن گفت در چنین موضع موحش چرا او طن کرده که آبش این و
طعامش آن گفت مگر جائی بهتر ازین پیدا میشود گفت در ولایت ما چشمهای آب زلال و اطعمهٔ
گوناگون و قصرهای رفیع است پیره زن گفت با اینهمه که گفتی در مملکت شما آیا کسی هست که بر شما
ظلم و ستم کند گفت بلی پادشاه بر رعیت ظلم میکند و خراج میستاند پیره زن گفت که هیچ نعمتی در جهان
مقابل ظلم نمیشود و هیچ لذتی بر محنت ستم غالب نمیشود پس این بیابان و خوردن مار و آشامیدن آب
ناخوشگوار و مصاحبت با این سگ بهتر است از متحمل شدن ظلم شراب و صل بخون جگر نمی ارزد هزار
جرعه بیکدرد و سر نمی ارزد **حکایت ۲۴** در کتاب حیوة الحیوان از ابن جوزی نقل کرده است
که مردی در بعضی سفرهای خود گذشت بر قبهٔ که بسیار نیکو ساخته شده بود و بر او نوشته شده که
هرکس بخواند بداند که سبب ساختن این قبه چه بوده است داخل این قریه شود و سئوال نماید
اهل آنرا پس آمد و داخل آنقریه شد که نزدیک آنقبه بود پس از هرکس سئوال کردند آخر تا
آنکه او را دلالت کردند بپیر مردی که دویست سال از عمر او گذشته بود پس او گفت که پدر من

خبر داد که در این زمین پادشاهی بود و او را سگی بود که نه در سفر و نه در حضر و نه در خواب و نه در بیداری
از او جدا نمیشد و او را دختری بود گنگ و زمین گیر پس روزی آن پادشاه بجهة تماشا بیرون رفت و
امر کرد که آن سگ را ببندند تا همراه پادشاه بیرون نیاید و امر کرد طباخ خود را که برای پادشاه
طعامی درست نماید از شیر پس طباخ طعامی را درست کرد[۲] آن طعام خورد و بعد قی کرد در همان
ظرف و رفت و چون پادشاه مراجعت کرد و طعام خواست آن طعام را در پیش او حاضر کردند
پس دختر کف دستهای خود را بر هم زد و اشاره سگ کرد بپادشاه که از آن طعام نخورد
بگشت پادشاه تعجب کرد امر کرد تا او را کشودند و در آنحال لقمه را نزدیک دهان خود برده بود
پس سگ پیش آمد و لقمه را از دست پادشاه انداخت پادشاه غضب کرد خواست که او را
بزند که سگ سر در ظرف کرد و از آن غذا بخورد و فوراً بمرد و گوشتهای او ریخت پادشاه تعجب
کرد و روبآن دختر کرد باشاره بفهمید مادر را بیاورد پس طباخ را ادب کرد که چرا در طعام
نپوشانده پس امر کرد که آن سگ را دفن کردند این قصه را برای او ساختند **حکایت ۲۵** انیقاً

و از این کتاب مستطاب مسطور است که مردی بود در بغداد سگهای چندی داشت که با آنها باری
سگ کرد پس روزی برای گاری بیرون آمد و یکی از آن سگها همراه او افتاد و او را برگردانید آن سگ
برنگشت پس آن مرد آمد بسوی جماعتی که با او دشمنی داشتند و چون او را تنها یافتند او را گرفتند و بجای
بردند سگ همراه ایشان رفت پس آن مرد را کشتند و او را در چاه انداختند و سر چاه را پوشیدند
و سگ از دند از خانه بیرون کردند پس بخانهٔ صاحبش آمد و فریاد میکرد و کسی اعتنائی نکرد و او
آن مرد دید که پسرش نباید بقین کرد که تلف شده است مجلس عزا برایش برپا کرد و همهٔ سگها را
از در خانهٔ خود دور کرد و آن سگ را هرچه زدند نرفت پس روزی یکی از کشندگان صاحبش را دید در در
خانهٔ او جست و ساق پای او را مجروح کرد و هرچه خواستند او را از او دور کنند نکرد و دانست که این
سگ از آن کشته حکایتی دارد پس مادر کشته بیرون آمد و آن شخص را شناخت که یکی از دشمنان
پسر اوست او را گرفته نزد یکی از خلفا آورد و داد تا کرد که این کشندهٔ پسر من است او را حبس
کردند و آن سگ بر در محبس ملازم شد و چون روزی چند گذشت آن مرد را از محبس رها کردند پس
چون بیرون آمد سگ نیز با و چسبید مردم تعجب کردند و آنچه خواستند او را خلاص کنند نتوانستند
پس خلیفه امر نمود که آن مرد را بکشند و سگ از عقب او برود پس آن سگ از پی او بیامد تا داخل

خانهٔ



خانهٔ او شد و بر سر آن چاه آمد و خاک از آنجا در میکرد پس آن موضع را شکافتند و کشته را بیرون
آوردند پس آن مرد را گرفتند آنقدر زدند تا اقرار کرد و رفیقهای خود را نشان داد آنها را اقرار کردند و
آن مرد را کشتند و نظیر این مطلب در اصفهان نیز واقع شده بود **حکایت ۲۶** نیز در انتخاب مسطورات
که وقتی سگی از شهر بیرون آمد و مردار بدید پس بشهر مراجعت کرده بیست سگ همراه خود برداشته
بیرون آمد و خود آن سگ در گوشه نشست و سگها بر آن مردار افتادند و خوردند تا سیر شدند
و جز استخوان چیزی نماند پس سگها بشهر برگشتند در آنوقت آن سگ نزدیک استخوانها و آنچه بر
استخوانها باقیمانده بود خورد و برگشت **حکایت ۲۷** از علی علیه السلام روایت شده که از
پیغمبر ص پرسیدند که خداوند سگ را از چه خلق کرد فرمود از آب دهان شیطان عرض کردند که چگونه
بود این فرمود که چون آدم و حوا بزمین فرود شدند مانند دو جوجه بودند که میلرزیدند ابلیس نزد
آن دو تن گان صحرا رفت و گفت که دو مرغ بزرگ از آسمان بزیر میآیند بیائید تا آنها را بخوریم پس
آنها را ترغیب میکرد و میدوید پس از دهان او از شتابی که داشت در سخن آبی ریخت پس خلق
کرد از آن آب دو سگ را یکی نر و دیگری ماده پس در برابر آدم و حوا ایستادند و درندگان را
از آنها دفع نمودند و از اینجاست که سگ دشمن سباع و سباع دشمن سگ است. **حکایت ۲۸** یکی
از معمرین که قریب بصد سال از عمر او گذشته بود و معتمد القول بود برای من حکایت کرد که من در
اصفهان در پیش ملای فرزینی درس میخواندم روزی فرمود که شنیده ام درویشی تخت فولاد
آورده است برویم ببینیم چیزی در شت او هست یا نه پس ما باتفاق افتا نزد آن درویش رفتیم
او را پریشان و پراکنده حال دیدیم آقا از وی سبب پرسید گفتا دیشب گذشته شخصی را آوردند و در
این مقبره دفن کردند و رفتند ساعتی نگذشت که بوی خوشی بمشام من رسید دیدم هوا همه معطر
شده است نظر کردم جوان خوش روئی را دیدم که آمد و داخل همان قبر شد بعد از لحظهٔ آن جوان
خوشرو بیرون آمد ولکن سر و صورت او مجروح بود نزد او رفتم و سبب پرسیدم گفت من عمل صالح
این میت بودم خواستم با او انیس باشم و آن سگ عمل بد او بود آمد و با هم نزاع کردیم او بر
من غالب شد و مرا بیرون کرد و خودش انیس شد **حکایت ۲۹** از کتاب عیون المعجزات
از اعمش حکایت شده که گفت روزی در مسجد الحرام مردی را دیدم که نماز میکرد پس طول داد
نماز خود را و بعد نشست و دعا میکرد و از جمله دعای او این بود که الهی گناه من بزرگ است و
تو بزرگتری و نیامرزد گناه بزرگ را مگر بزرگ پس در زمین افتاد و گریه میکرد و چون سر از سجده بر

داشت

داشت نظر بصورت او کردم صورت او را مانند صورت سگ دیدم و بسوی او را مانند بوی سگ دیدم ولکن
بدنش چون بدن انسان بود گفتم ای بندهٔ خدا چه گناهی کرده‌ٔ که خدا ترا چنین کرده است گفت گناه
من بزرگست و دوست ندارم که احدی بداند اعمش میگوید که من اصرار کردم تا آنکه گفت که من
مردی بودم ناصبی که دشمن داشتم علی ابن ابیطالب را و اظهار عداوت او میکردم پس یکروزی مردی
بمن گذشت درحالیکه من بد میگفتم برای علی بمن گفت که اگر در این نسبت در نگو باشی چه میخواهی بشوی
گفتم هرچه تو بخواهی گفت خدا آنرا از دنیا نبرد مگر آنکه صورت او را بگرداند پس شب خوابیدم صبح
یعنی در سن نبود چون صبح بیدار شدم خداوند صورت مرا صورت سگ کرد و الحال پشیمانم و پیوسته استغفار
میکنم اعمش میگوید که من ازین خبر متحیر شدم و بمردم خبر میدادم و تصدیق کنندهٔ من کمتر از تکذیب کننده
بود **حکایت ۳۱** در جلد ۱ از کتب معتبره مسطور است که وفتی هرون الرشید از عالی شافعی پرسید
که چند حدیث در فضیلت علی روایت کنی گفت چهار صد حدیث یا زیاده گفت بگو و مترس گفت
پانصد یا زیاده پس از محمد ابن یوسف پرسید که تو چند حدیث روایت کنی گفت اگر خوف نباشد روایت
مادر فضل علی زیاده از آنست که برشمرند گفت از آنکه میترسی گفت از تو و اعمال تو هرون گفت حاضر
جمع دارد بگوی گفت پانزده هزار حدیث مسند و پانزده هزار حدیث مرسل هرون گفت که من برای
علی فضیلتی میدانم که بچشم خود دیده ام و بگوش خود شنیده ام و بزرگتر است از هر فضیلتی که برای
او روایت میکنند و من توبه کردم از آنچه از من صادر شد با بی طالبین پس حاضران گفتند که
اگر مصلحت دانید ما را با آن اعلام نمائید گفت که عامل من یوسف ابن الحجاج از ولایت دشتی من
نوشت که خطیبی پیدا شده است که بعلی ما سزا میگوید و عذرش آنستکه علی پدران ما را کشت و فرزندان
ما را اسیر کرد پس آن کینه در دل مانده است و هرگز ترک آن نخواهیم پس او را غل نموده با مرمن و
نزد من فرستاد من او را جریمه نمودم و بانگ بر وی زدم و گفتم که تو فی تاگه علیرا دشنام میدهی گفت آری
گفتم وای بر تو علی کشت و اسیر میکرد بفرمان خدا و رسول گفت من ترک بغض علی نخواهم کرد پس حلاوا
گفتم تا صد تازیانه باو زدند او را در اطاقی حبس نمودم و در آنرا قفل ساختم و آنشب را در فکر بودم
که چگونه آن ملعون را بکشم که مرا خواب در ربود چنان دیدم که در آسمان بگشادند و رسول خدا فرود
آمد و هیچ حله پوشیده و علی فرود آمد و سه حله پوشیده و حسن و حسین فرود آمدند و هریک دو حله
پوشیده و جبرئیل فرود شدند با یک حله و کاسهٔ در دست داشت که در آن آبی بود بغایت مصفا
پس رسول بجبرئیل فرمود که این جام را بمن ده جبرئیل جام را بآن حضرت داد آنحضرت بآواز





بلند فرمود که ای شیعهٔ محمد و آل محمد بشتابید پس من اجابت کردم و آن آب بخوردم و چهل نفر از اهل
سرای من از آن آب بخوردند و در سرای من پنجهزار کس بودند آنگاه فرمود که آن خطیب دشنی کجا
است آنملعونرا حاضر کردند علی آن کریبان او بگرفت و عرض کرد یا رسول الله این بر من ظلم میکند
و مرا دشنام میدهد رسول فرمود که او را رها کن پس بند دست او گرفت و فرمود که تو ئی که علیرا ما سزا
میگوئی گفت بلی فرمود خدایا او را مسخ کن فوراً آنخطیب بصورت سگ شد پس رسول با آنجماعت به
آسمان رفت و من هراسان از خواب بیدار شدم و گفتم که آنملعون را از اطاق بیرون آوردند
چون غلام رفت تا او را بیرون آورد سگی بود با و گفتم که چگونه دیدی عقوبت خدا را پس آن مرد
سیاه آنغلام را بسر اشاره میکرد مانند کسی که عذر بخواهد پس گفتم تا دوباره او را در همان اطاق حبس
کردند پس هرون گفت که بغلام خود گفتم که برود و دیگر باره او را بیرون آورد غلام رفت آنملعونرا
آورد و هردو گوشش مثل دو گوش آدمی و زبان می جنبانید شافعی گفت که این مسخ است و من این
نمیتوانم زد و بار عقوبت رسد فرمای تا او را رد نمایند بهمان اطاق پس چون او را داخل اطاق
نمودند در همانساعت صاعقهٔ بر بام آن اطاق افتاد و آن اطاق را با هیزم سوخت و آتشی
که راوی حدیث است میگوید که من بهرون گفتم که این معجزهٔ است که تو را با آن پند داده اند پس
از خدا بترس و در حق فرزندان رسول ظلم مکن هرون گفت که من توبه کردم از آنچه من کردم
**حکایت ۳۲** در کتاب مدینة المعاجز از کتاب خصایص سید مرتضی ره نقل کرده که وقتی
علی ع در مسجد نشسته بود که دو نفر برافعه آمدند و یکی از آن دو از خوارج بود پس حضرت حکم فرمودند
برآنخارجی پس آنخارجی گفت که ای علی بعدالت حکم نکردی و این حکم پسندیدهٔ خدا نیست حضرت
بدست خود اشاره باو کرد و فرمود اخسأ عدو الله و در شوا ید شمن خدا و کلهٔ اخاز جریست
که برای سگ گفته میشود پس فی الحال آنخارجی سگ سیاهی شد و لباسهای او بهوا پرواز کرد پس
شروع بگرگت و دادن و خوردن او اشک از چشمهایش جاری شد پس حضرت را برا و رحم آمد
دلهای خود را حرکت داد پس آنمرد بصورت اول برگشت و لباسهایش فرود آمد و برگشتهایش
قرار گرفت مردم تعجب کردند فرمود چرا تعجب میکنید و حال آنکه آصف ابن برخیا یک حرف از
اسم اعظم میدانست و تخت بلقیس بهمان بگردش در یک چشم برهمزدن آورد و در نزد من هفتاد
و دو حرف از اسم اعظم است عرض کردند که پس ترا چه حاجت بیاوران برای قتال معاویه فرمود
نا بی اذن خدا کاری نمیکنیم بل عاد مکرمون لا یسبقونه بالقول و هم بامره یعملون و من دعوت

علیک یا رسول الله برایچه در اینجا تشریف فرما شده اید و برای چه مرا نجوا میکنید فرمود برای آنکه به
فلان و فلان آزار کرده و عرضکرد که اینها منافقند و دشمن علی بن ابیطالب میباشند و اگر چنین نمیبودند
من متعرض آنها نمی شدم ولکن از اینجا سبک شتند و دشنام بعلی میدادند لهذا با آنها چنین معامله کردم
رسول چون این بشنید امر فرمود صاحب سگرا که آن سگرا محافظت نماید پس رسول سگ خواست برود
که یهودی پیش آمد و بر قدمهای رسول صلی الله علیه وآله افتاد و عرضکرد که سگ تو ایمان آورد بن
چگونه ایمان بتو نیاورم پس من نیز شهادت میدهم بر رسالت تو و ولایت علی ابن ابیطالب پس
جمیع آنکسان که در خانه او بودند مسلمان شدند **حکایت ۳۵** گفته اند که شبی علامه حلی ره رسول
خدارا در خواب دید که باو فرمود فردا اول داخل در مسجد را اکرام نما پس چون بمسجد آمد اول کسی
که داخل شد سگی بود او را زد و از مسجد بیرون کرد و گفت که خواب حجت نیست سگ نباید بمسجد در
آید بحسب ظاهر شریعت مطهره شبی دیگر نیز همین خواب دید و روز نیز سگی داخل شد او را بیرون کرد
و شب سیم نیز چنین دید و چنانکرد پس شب چهارم حضرت رسولرا در خواب دید و باو فرمود حقا
که تو علامه حلی شی زیرا که در عمل کردن باحکام ما استواری داری (ابن طاووس) ملقب بعلامه شد **حکایت ۳۶**
شخصی از اهل نظر اشعاری در مدح یکی از امرای دولت گفته بود که نه وزن داشت و نه معنی چون برا
ممدوح خواند او را بسیار بد آمد و چنان گمان کرد که او را هجو کرده است و هوا بسیار سرد بود امر کرد
تا او را در حوضی پر یخ انداختند آن بیچاره بیرون آمد و بمیدان کاهفروشان طهران رسید سگیرا
دید که مانند خودش میلرزد و آب از آن میریزد رو باو کرد و گفت ای برادر مگر تو هم شعر گفته که تورا
در آب انداخته اند **حکایت ۳۷** گفته اند که هر وقت سگ میخواهد سرش را میان دو پای خود
بگذارد بجهة آنکه دستکه بیدار شود چشمش بعورت خودش بیفتد که مبادا بصورت ناپاک تارک
الصلوة بیفتد **حکایت ۳۸** شخصی از شراب مست شد از خانه بیرون آمد در میان راه افتاد و
سگی بیامد و صورت او را میلیسید گمان کرد که آدمی است او را پاک میکند گفت ای برادر خدا پدرت
را بیامرزد که با من نوازش مینمائی پس سگ پای خود را بلند کرد و بر وی او بول کرد گفت
خدا هفتپشتت را بیامرزد که آب گرم آوردی و صورت مرا میشوئی **حکایت ۳۹** در منطق الطیر
شیخ عطار است که بود شیخی خرقه پوشی نامدار بر دازوی دختر ترسایان قرار شد چنان از عشق
آذختر زبون کز دلش بیرون چه در با موج خون برامید آنکه بیند روی او شب بخفتی با سگان در کوی او
تا در دختر از آگاه شد گفت شیخا چون دلت گمراه شد گر تو داری در سر خود این هوس





بسیکم این تو مرا برای اتمام حجت **حکایت ۳۲** در شارق الانوار شیخ رجب برسی از محمد بن سنان
روایت شده که در آنحال علی ع تجهیز لشکر برای قتال معاویه میکرد دو نفر بخصومت پیش آمدند پس
یکی از آن دو بلغوی در سخن خود گفت حضرت باو فرمود که اخساً یا کلب دور شو ای سگ فی الحال
آنمرد صدای سگ کرد و بصورت سگ شد مردم از این واقعه متحیر شدند و آنمرد با نخست خود بازگشت
بعلی ع سجده کرد و تضرع نمود پس آنحضرت نظر بسوی او فرمود بصورت اول برگشت پس یکی از اصحاب
برخاست و عرض کرد که ترا با این قدرت چه حاجت بتجهیز لشکر فرمود والذی برا النسمة و فلق الحبة
لوشئت ان اضرب برجلی هذه القصیرة فی هذه القلوب حتی اضرب صدر معویه و اقلبه من سریره
لفعلت ولکن عباد مکرمون لا یسبقونه بالقول و هم بامره یعملون اگر بخواهم با پای خود ابر سینه
میزنم و او را از تختش سرنگون میکنم ولکن ما بی اذن خدا کاری نمیکنیم **حکایت ۳۳** از ثاقب
المناقب نقل شده که وقتی علی ع در مسجد کوفه تجهیز لشکر برای قتال معویه میکرد و مردم را در قتال او
تحریص مینمود که دو نفر برافعه آمدند و یکی از آنها در سخن تعدی کرد علی رویا دنمود و فرمود که
اخساً فی الحال سرا و مانند سر سگ شد پس مردم شفاعت او کردند و بدعای علی بصورت اول بر
گشت پس عرض کردند که یا علی ترا با اینقدرت تجهیز لشکر چه حاجت حضرت مدتی سر بزیر افکنده و فرمود
قسم بخدا که اگر بخواهم که بمین پای کوتاه خود را بلند میکنم و بسینه معاویه میزنم و اگر از خدا بخواهم
او را فی الحال در مجلس خود حاضر میسازم پیش از چشم بهزدنی ولکن عباد مکرمون الخ **حکایت ۳۴**
در کتاب بحار و مدینة المعاجز از کتاب عیون المعجزات سید مرتضی نقل کرده اند که رسول خدا روزی
بعد از نماز صبح ردی با صحاب کرده حدیث سفر نمود که مردی از انصار پیش آمد و عرض کرد یا
رسول الله سگ فلان شخص یهودی جامه مرا پاره کرد و ساق پای مرا مجروح نمود نگذاشت که
من بنماز جماعت شما حاضر شوم و چون روز دیگر شد مردی دیگر آمد و چنین عرضکرد حضرت فرمود
که برخیزید تا نزد او رویم زیرا که واجب است کشتن سگ گرنده پس رسول ص با
اصحاب بدر خانه یهودی آمدند پس پیش آمده در زد یهودی گفت کیستی گفت رسول خدا بدر خانه
تو آمده است یهودی در گشود و عرض کرد پدر و مادر من بفدای تو باد سگه بردین تو نهیم برایچه
بدر خانه من تشریف آورده اید فرمود سگ خود را بیرون آور که کشتن او واجب است زیرا که
جامه فلان و فلانرا پاره کرده و ایشانرا مجروح نموده پس یهودی داخل خانه شد و ریسمان به
گردن سگ بسته بیرونش آورد چون نظر سگ بآنحضرت افتاد بزبان فصیح عرضکرد السلام

پیشه ماست سگبانی وبس — لنگ ماگیری وسگبانی کنی — بعد سالی عقد مهمانی کنی
چون نبود آشیخ اندر کار سست — خرقه را بفکند و شد در کار چست — باسگی در دشت و در بازار شد
قرب سالی از پی اینکار رشد — صوفئ دیگر که بودش نام نفس — چون چنین دیدش بگفت ای بیکیس
مدت سی سال بودی مرد مرد — این چرا کردی و هرگز این که کرد — گفت ایغافل مکن قصه دراز
زانکه تو آگه نئ زین قصه باز — خنثالی گفت این اسرار را — با تو کرد اندهی اینکار را

چون نه بیند طعنهٔ پیوست تو — سگ نهد از دست سن بر دست تو — **حکایت ۴۰** در مجلد ثالث مثنوی

گفت موسی را یکی مرد جوان — که بیاموزم زبان جانوران — تا بود کز بانگ حیوانات دود
عبرتی حاصل کنم در دین خود — گفت موسی رو مگو زین با کس — کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
گر تر شد مرد زان سخن که کرد — گرم تر کرد و همی از سنع مرد — گفت موسی یارب این مرد سلیم
سخره کردستش مکرد یو رجیم — گر بیاموزم زیان کارش بود — در نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما — رو بگردیم از کرم هرگز دعا — باز موسی داد پندا و را بهر
که مرادت زود خواهد کرد چیر — ترک این سودا بجو از حق بترس — دیو داد ستت برای مکر درس
گفت یارب نطق سگ کو بردراست — نطق مرغ خانگی کاهل پراست — گفت موسی هین تو دانی در رسید
نطق این هر دو شود بر تو پدید — بامدادان از برای امتحان — ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بینداخت و نهاد — پارهٔ نان بیات آثار زاد — در ربود او را خروسی چون گرد
گفت سگ کردی تو با من ظلم رد — دانهٔ گندم توانی خورد و من — عاجزم در دانه خوردن در دهن
این لب نانی که قسمت است آن — میربائی اینقدر را از سگان — پس خروشش گفت تن زن غم مخور
که خدا بدهد عوض زین به دگر — اسب اینجا هم سقط خواهد شدن — روز فردا سیر خور کم کن حزن
مرسگانرا عید باشد مرگ اسب — روزی فردا بود بی جد و کسب — اسب را بفروخت چون بشنید مرد
پیش سگ شد آنخروسش رو بزرد — روز دیگر همچنان نان دار بود — آن خروس و سگ باول بر گشود
گی خروس عشوه ده چندین مرو — ظالمی و کاذبی و بیفروغ — اسب کش گفتی سقط کرد و دگی است
کو را خر گوی محرومی زدست — گفت آنرا آن خروس باجبر — که سقط شد اسب او جای دگر
لیک فردا استرش گردد سقط — مرسگانرا باشد آن نعمت فقط — زد دو استر را فروشید آنخریص
بافت ار غم در زیان آید مرا — روز تاشب گفت آسنگ با خروس — ای امیر کاذبان باطیل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب — گفت فردایش غلام آید مصاب — چون غلام او بمیرد تا نهار



بر سگ خواهند و میزند ندا قربا — این شنید و انفعالش را فزود حدت — دست از خسران در خرابه فرود
شکر ها میکرد و شادیها که من — رستم از سه واقعه اندر زمن — تا زبان مرغ و سگ آموختم
دیدهٔ سوء القضا را دوختم — روز دیگر آنسگ محرومم گفت — کی خروس ژاژ خاکوطای بدخت
چند چند آخر دروغ و مکر تو — خود نه پرّد جز دروغ از ذکر تو — گفت حاشا از من و دور از خسن من
که بگردیم از دروغی ممتحن — آنغلامش مرد پیش مشتری — شد زبان مشتری آن بگبری
او گریزاند مالشرا دلیک — خون خود را ریخت اندر بانگ نیک — لیک فردا خواهد او مردن بغبن
گاو خواهد کشت دارث در حنین — گاو قربانی و نانهای تنگ — بر سگان و سائلان ریزد بسگ
چون شنید اینها روان شد پیش برد — برد موسی کلیم الله رفت — رو همی مالید بر خاک از دریم
که مرا فریاد رس زین ای کلیم — گفت رو بفروش خود را دیده — چونکه استاگشته بر جه زجه
بازاری گردای نیکو خصال — مرمرا در سر مزن در رد عمال — از من او آمد که بودم نا سزا
ناسزایم دا تو ده حسن الجزاء — گفت تبری جست از نشئت ای پسر — نیست سنت کاید آن واپس بسر
لیک در خواهم زنیکو داوری — تا که ایمان آنزمان با خود بری — چونکه ایمان برده باشی زنده
چونکه با ایمان روی یا بندهٔ — هم در آنم حال بر خواجه بجست — تا دلش شوریده و آذر دنده گشت
موسی آمد در مناجات آنسحر — کانخدا ایمان زدی مستان ببر — گفت بخشیدم بدو ایمان بغسم
در تو خواهی اینزمان زندش کنم — گفت موسی اینچنان مردن است — آنچنان انگیز کانجا روشن است
**حکایت ۴۱** شیخ نظامی تفرشی — در کتاب خود بگوید که — صیدگری بود عجب تیز بین
بادیه پیما و مراحل نشین — شیر سگی داشت که چون بوگرفت — سایهٔ خورشید ز آهو گرفت
در سفرش مونس و یار آمده — در همه وقتیش بکار آمده — بود دل مهر فروزش بدو
پاس شب و روزی روزش بدو — گشت کم آن شیر سگ از شیر مرد — مرد بر آنذل که جگر گه بخورد
گفت در این ده که میانجی قضا است — پای سگت را سر شیری مباست — طرز کنان رو بهی آمد زدور
گفت صبوری مکن ای ناصبور — میشنوم آن هنری مک نماند — باد بقای تو که آسنگ نماند
دی که زپیش تو بجیر شد — تیزتکی کرد و دمم گیر شد — آنچه سگ امروز بجای تو کرد
تا و دهمت بس بود ای شیر مرد — خیز و کبابی بره خویش ده — مغز بخور پوست بدرویش ده
صید گرش گفت که آسنگ است — این غم بگریزه برای منست — شاد برآنم که در این دیر تنگ
شادی و غم بر دو ندارد درنگ — شاد برآنم که دل من غمیست — کآمدن غم سبب خرمی است

کرمستدش زمن این حیله ساز | با تو چه صحبت بیاورند باز | آدبسخن بدکه برآمد عیار
کشت سگ از پردهٔ غیب آشکار | آمد و گردش دو سه جولان بکرد | بهیئت روباه بدندان گرفت
گفت بدین خورده که دیر آمدم | روبه داند که چه شیر آمدم | طوق تو آویزش دین تو شد

گفته روباه بقین تو شد **حکایت ۴۴** نیز ذکر کرده است که وقتی بهرام گور در صحرائی صیدی کرد و چون خواست بخانه باز آید تشنگی براو غالب شد خرگاه بلندی بنظرش آمد چون بآنجا رسید سگیرا دید آویخته بدرختی و دست و پایهایش محکم بسته و در آنجا پیر مردشبانی را دید شبان از جای برجست و تعظیم بهرام کرد و قدری نان نزدش حاضر کرد و عذر خواست **شعر** هرچه در خانه داشت ماحضری پیش آورد و کرد لابه گری گفت شک نیست کاینچنین خانی نیست درخورد چون تو مهمانی لیکاز آبادی اینطرف دور است خان اگر نبنواست معذور است

شه چو نان پاره شبانرا دید | شربتی آنجزو دست کشید | گفت نان آنگهی خورم که بخست
آنچه پرسم خبر دهی بدرست | کاین سگ بسته مستمند چراست | شیرخوان است وگرگ بند چرا است
پرگفت ایجوان ذیبا رو دی | گویمت آنچه رفت بوی بموی | این سگی بود پاسبان گله
من بدو کرده کار خویش یله | از وفاداری و امینی او | شاد بودم بهنشینی او
چند سالم بیاق داری کرد | راستکاری درستکاری کرد | تا آنگه وقتی گوسفندان خودرا

شردم هفت گوسفند کم دیدم و بعد از هفته نیز شردم باز کم شده بود و کمر شردم و هر دفعه چند گوسفند کم شد و متحیر بودم که چه میشود وقتی خسته بودم بیدار شدم دیدم که ماده گرگی پیدا شد پس آن سگ پیش رفت و با او جفت شد پس گوسفند برا گرفت و خورد سگ ملعون بشهوتی که براند گله را بدست گرگ سپرد وان گله را که کارسازی کرد در سر کار عشق بازی کرد پس چند کرت این سگ چنین دیدم تا آنگه با گرگ گرفتش و بانبذ رخت بستم تا بم آخر گرفتش با گرگ

بستش با چنین خطای بزرگ | گردنش در شکنجه پنهانی | تا کند بنده بنده فرمانی
سگ من نه که دام بند من است | بلکه قصاب گوسفند منست | هرکه با مجرمان چنین نکند
هیچکس بر دی آفرین نکند | شاه بهرام ازین سخن رانی | عبرتی برگرفت پنهانی
**حکایت ۴۳** در کتاب سعدی | مسطور راست گه | سگی شکایت آیام با سگی بگفت
نه بینیم گه چه سر کرده حال دیگرم | نه آشیانه چه مرغان تلخ چو زاغان | قناعتم صفت و بردباری آئینم
گرم دهند خورم ور نه بیردم آزادم | نه هجه آدمیان خشمناک بنشینم | مرا نه برگ زمستان نه عیش تابستان





کفایتست همین پوستین پارینم | هزار سگ پریشان بگنه نخورم | که او فتاده نبینی برابروان چینم
نه در ریاضت خلوت مقام میدارم | که خوانگاه کلوخ است و سنگ بالینم | بلقمه که تناول کنم زدست کسی
رواست گر بزند بعد ازین بر دینم | مرا که سیرت ازانیوضع و حوی آرین | چه کرده ام که سزاوار سگ نفرینم
جوابداد که زین بیش وصف خویش نگو | که خیره گشت زدصعت با نجمینم | همین دو خصلت ملعون کفایت مرا

غریب دشمن مردار خواری بینم **حکایت ۴۴** گفته اند که وقتی سگی بگربه گفت که من با این همه صفتهای خوب در هیچ جایم نیست چه شده است که تو هیچ صفت خوبی نداری و در همه منزلها رانده میشوی گفت بجهة آنستکه تو خیوانی هستی غریب آزار و انصفت همهٔ صفتهای خوب ترا پوشیده است

**حکایت ۴۵** مرحوم فاضل نراقی در مثنوی خود گوید | کودکی را بود نانی با عسل | دیگری را
نان تنها در بغل | در عسل او را طمع آمد پدید | دست خود را سوی آنکودک کشید | کای برادای تو
از نسل کرام | نان تنها چون خورم من بی ادام | زین عسل بخشی مرا هم گر نصیب | نبود از احسان
دار بطف غریب | گفت می بخشم ترا گر سگ نشوی | چون روم دنبال من چون سگ دوی | گفت من
گشتم سگ بردار راه | تا بیایم از پیت ای بیگناه | رشتهٔ افکند پس در گردنش | از پی خود برد
در هر آنجنبش او همیرفت و دویدش این زپی | وغ وغی سگ داز دنبال وی | گشت سگ از
هر انگشتی عسل | زین عسل بهتر بود صد خم دل | آدمیرا سگ کند بی گفتگو | ای تفو بر این طمع
با دای تفو **حکایت ۴۶** وقتی عارفی سگی گذشت و اسم خود را بالا گرفت و از وی احتراز نمود سگ با و گفت که ای فلان چرا از من اجتناب کردی گفت برای آنکه تو در شرع نجسی لهذا احتراز لازم شد سگ گفت که ای فلان اگر خدا مرا نجس کرده ترا نیز امر بتطهیر جامه نموده است و اگر جامهٔ خود را که بمن ملاقات میکرد نجس میشد بآب پاک میگشت ولکن آن سگ نفس که در خرقه داری اگر جامهٔ تو با و مالیده شود با آب هفت دریا پاک نمیشود تو باید از سگ نفس احتراز نمائی **حکایت ۴۷** روزی ابو حنیفه بمؤمن طاق که از صحابهٔ خاص حضرت صادق بود گفت شنیده ام که تو فائل بر جعت هستی الحال هزار تومان بمن قرض بده و در زمان رجعت بگیر گفت که تو ضامنی بمن بده که در آنزمان بهمین صورت رجوع خواهی کرد نه بصورت سگ و خوک که من تورا نشناسم پس من چگونه بتو خاطر جمع باشم که بصورت انسان خواهی بود **حکایت ۴۸** خروس و سگی با هم رفیق شدند تا بصحرائی در زیر درختی رسیدند و چون شب شد خروس بالای درخت رفت و سگ در زیر درخت بماند و بخفت و چون سحر شد خروس فریاد کرد و شغالی صدای او شنید نزدیک درخت شد و گفت ایمؤذن فرود آی تا نماز

جماعت کنیم خودس گفت که امام جماعت زیر درخت خفته است آنرا بیدار کن تا وضو بگیرد شغال پیش آمد و سگ را بدید سگ بیدار شد و از غفلش دوید شغال فرار کرد خودس فریاد کرد که کجا میروی گفت میروم وضوی خود را تازه کنم **حکایت ۴۹** سگی داخل مسجد شد و در محراب بول کرد نوربنیه در آنجا خفته بود بیدار شد با و گفت آیا از خدا حیا نکردی که بر محراب بول کردی سگ گفت از بسکه خدا ترا خوشگل خلق کرده است تعصب برای او سگی دلگشا دسگی **حکایت ۵۰** عبد السلام بصری که یکی از صوفیه بود در مسجد خود نماز جماعت میکرد در اثنای نماز گفت کخ کخ یعنی که خ خ بعد از نماز از وی پرسیدند گفت سگی را دیدم که میخواست داخل خانهٔ کعبه شود او را منع نمودم حضار تعجب کردند و شروع کردند به بوسیدن دستها و پاهای او پس مردی بخانه آمد برای زن خود نقل کرد و آنزن از شنیدن آن سخن در غضب شد ولی بصورت شوهر را تصدیق مینمود و آنمرد تصدیق او را واقع می پنداشت پس او را ترغیب نمود در مذهب اهل سنت آنزن گفت بشرطیکه شیخ بمنزل ما بیاید پس چیزی طبخ نمود و مرغهای بریان کرده را بالای طعام گذاشت مگر طعام شیخ را در زیر پنهان کرد و چون شیخ نظر کرد و مرغی ندید غضبناک شد و دست کشید پس زن داخل مجلس شد و آنمرغ را بیرون آورد و گفت ای شیخ تو در نماز سگ را در کعبه دیدی و تو در بصره بودی چگونه این مرغ را ندیدی که در پیش تو حاضر بود پس شیخ خجل گشت و برخاست

دعوف ان ملک المرئه ارادت تخذ بها

## حکایات باب شانزدهم در گربه

در جمله از حکایات متعلقهٔ بگربه و در این باب نوزده حکایت است **حکایت ۱** در مجلد خامس از مثنوی

بود مردی کد خدا او را زنی — لخت لخت از پلید و رهزنی — هر چه آوردی تلف کردیش زن
مرد مضطر بود اندر تن زدن — بهر مهمان گوشت آورد از بخیل — سوی خانه باد و صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب با شراب — مرد آمد گفت دفع ناصواب — مرد گفتا گوشت کو مهمان رسید
پیش مهمان لوت جو باید کشید — گفت زن این گربه خورد آن گوشترا — گوشت خود بگرا کرباید ترا
گفت ای ابلک ترا زور آبیار — گربه را من برکشم اندر عیار — برکشیدش بود گربه نیم من
پس بخت آمرد کی محتاله زن — گوشت نیم من بود افزون بگیر — هست گربه نیم من هم ای شریر

**حکایت ۲** شخصی قزوینی این اگر گربه است پس آن گوشت کو — در بود این گوشت گربه کو بجو

گوشت دگیه گذاشت و بخانه آورد و بزن خود گفت که این بگرا بردار زن بگمان بخ بی کار خود رفت گربه آمد و گوشترا خورد شوهر شب بخانه آمد گوشتی ندید گفت ای ضعیفه گوشترا چه کردی





گربهٔ را گفت که تو گفتی بخ است گفت من بی غلطی بگربه بیزدم تا او نفهمد گوشت بود **حکایت ۳** شخصی گربهٔ را برای خیانتی زدش آنگربه را در خواب دید که باو گله میکرد و میگفت که مرا چرا زدی من که کسبی و شغلی ندارم چرخ هم نمیتوانم ریشت تا تحصیل آذوقه نمایم لابد میشوم که بگیزی بدزدم و بخورم **حکایت ۴** شیخ میگوید که یکی گربه در خانه زال بود — که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بهمانسرای امیر — غلامان سلطان زدندش بتیر — بردن جست و خون از تنش میچکید
همی گفت واز هول جان میدوید — که گر جستم از دست این تیرزن — من و کنج ویرانهٔ پیرزن

**حکایت ۵** وقتی موشها جمع شدند و قلادهٔ درست کردند که بگردن گربه بیندازند پس گفتند که آیا کیست که این قلاده را بگردن او اندازد و بهیچکدام جرات این مطلب نکردند **حکایت ۶**

از عارف رومی در مجلد سیم مثنویت — پوست دنبه یافت مردی مستهان — هر صباح او چرب کردی سبلتان
در میان مطبخان رفتی که من — لوت چربی خورده ام در انجمن — دست بر سبلت نهادی در زبید
ریز یعنی سوی سبلت بنگرید — کاین گواه صدق گفتار منست — وین نشان چرب و شیرین خوردنست
انگشش گفتی جواب بی لحنین — که اباد الله کید الکاذبین — لاف تو مارا بر آتش برنهاد
کان سبیل چرب تو بر کنده باد — گر نبودی لاف زشتت پیکدا — یک کریمی رحم افکندی بما
چون شکم خود را بحضرت در سپرد — گربه آمد پوست آنرا نیز برد — از پی گربه دوید مدان کرنجت
کودک از ترس عتابش رنگ ریخت — آمد اندر انجمن انطفئ خورد — آبروی مرد لانی را ببرد
گفت آنرا نیز که صیحی بدان — چرب میکردی لبان و سبلتان — گربه آمد ناگهانش در ربود
پس دویدیم و نخوردآن هیچ سود — خنده آمد حاضرانرا از شگفت — رحمتاشان باز جنبید کرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند — تخم رحمت در زمینش کاشتند — او چه ذوق راستی دیدار کرام

**حکایت ۷** گفته اند که وقتی مدرسی درس میگفت هر روز گربه در آنجا حاضر میشد روزی چون شاگردها رفتند مدرس با گربه تنها ماند گربهٔ دیگر از بیرون صدا کرد که ای آخوند ملا یوسف چرا نمیآئی آنگربه گفت نمیآیم مدرس واهمه کرد پرسید که تو کیستی گفت من یکی از ختم میآیم تا درس ترا گوش دهم مدرس گفت من بعد ازین راضی نیستم بیائی زیرا که من میترسم **حکایت ۸** عالمیرا در خوابید دند باو گفتند که خدا با تو چه معامله کرد گفت خدا با من فرمود که آیا میدانی که برا چه ترا آمرزیدم عرض کرد بعلمهای شایسته ام فرمود نه عرض کردم باخلاص بیتم فرمودند و شروع کردم بشمارهٔ علمهای خود فرمود نه خطاب رسید که آیا باد داری وقتی در بازار

بغداد میرفتی پس دیدی گربهٔ کوچکی را که سردی هوا او را لاغر کرده بود و از شدت سرما میلرزید دل
تو برحم آمد و او را برداشته در پوستین خود نگاه داشتی و از سرما او را حفظ نمودی فرحمک لملک الهرة
رحمک چون بر این گربه رحم کردی من بر تو رحم کردم **حکایت ۹** از کتاب تحفة الخلان نقل
شده است که پادشاهی از وزیر سؤال کرد که آیا اعتبار آدمی باصل و نسب است یا بتعلیم و ادب
وزیر گفت که باصل است و ادب فرع است پادشاه گفت آیا بر این دعوی دلیلی داری وزیر
چهل روز مهلت خواست گربهٔ گرفت شمع دار را در مجلس تعلیم داد و در شب چهلم گربه را بمجلس شاه
آورد چون لالها و شمعها در مجلس نهادند وزیر شمعی طلبید بدست آن گربه داد فی الحال گربه بتعلیم
شمع را گرفت در جائی نشست پادشاه بوزیر گفت کدام پدر و مادر گربه شمعداری کرده بود پس
اعتبار شخص بتعلیم است وزیر از مجلس بیرون رفت و غلام خود را گفت که چند موش گرفته و در
مجلس رها کردند چون نظر گربه بموشها افتاد فوراً شمع را انداخت و همراه موشها دوید و وزیر گفت
که معلوم رای پادشاه شد که طبیعت اصلی بر ادب صنوعی غالب آمد **حکایت ۱۰** وقتی اعرابی
گربهٔ صید کرده مردی دیگر با او گفت که ماهذا فقط مردی دیگر گفت که ماهذا الهرة مردی دیگر
گفت که ماهذا الضبون مردی دیگر گفت که ماهذا الجذع مردی دیگر گفت که ماهذا الخیظل مردی دیگرش
گفت که ماهذا الدمه و مراد همه در این الفاظ گربه بود اعرابی چون دید اسماء عدیده دارد گفت قیمتش
باید بسیار باشد و در پیش خود گفت میبرم این حیوان را میفروشم شاید خدا بواسطهٔ آن مال بسیاری
بمن دهد پس چون او را ببازار آورد پرسیدند که چند میفروشی گفت که صد درهم گفت که قیمت آن نصف
درهم است اعرابی آنرا بدور انداخت و گفت لعنة الله ما اکثر اسمائه و اقل ثمنه ترجمه آنست که یعنی
خدا او را لعنت کند که چه بسیار کرده است اسم او را و کم کرده است قیمت او را **حکایت ۱۱** چون
امر شد که نوح از هر حیوانی جفتی بکشتی برد عرض کرد الها شیر با گاو و گرگ با گوسفند و گربه با کبوتر
دشمنند چگونه جمع شوند خطاب رسید که آیا کی مابین آنها دشمنی انداخت عرض کرد تو ای پروردگار
من خطاب رسید که من نیز مابین آنها الفت میدهم **حکایت ۱۲** شخصی گربهٔ داشت بسیار ابین
که اگر گوشت در پیش او میگذاشتند آنرا حفظ مینمود و سایر گربها را دفع میکرد وقتی از وی جدا شد
ظاهر شد آن شخص چند چوب بآن گربه زد گربه رفت و بجای خود را حاضر ساخت یعنی الحال من عیال
دارم چارهٔ ندارم مگر روزی بکنم یا آنکه متحمل بجای من بشوید **حکایت ۱۳** زنی گربهٔ راحبس





کرد و چیزی باو نداد تا مرد از گرسنگی و تشنگی پس چون آن زن وفات یافت خداوند عذاب فرمود
بابنواسطه **حکایت ۱۴** گربهٔ در نزد سفرهٔ شخصی حاضر شد و معمو معو میکرد لقمهٔ باو داد هنوز آن
شخص چیزی نخورده بود که باز صدا کرد لقمهٔ دیگر داد تا نصف نان باو داد و او صدا میکرد آن
شخص از جای برخاست و گفت که ایگربه حالیا دیگر من معو معو میکنم و تو نان بمن ده **حکایت ۱۵**
در خانهٔ شخصی گربهٔ بود بسیار روز دهر چند او را براه دوری میبردند هنوز صاحب خانه بخانه نرسیده بود
که آنگربه آمده بود لابد دست و پای او را بست و او را در شط انداخت از قضا آب او را بخانه
خلیفه رسانید گفتند او را گرفتند و دانستند که این گربه در خانهٔ بوده است و صاحب خانه چنین کرده
او را خلیفه بخط خود نوشت که وای بر حال آن صاحب خانه که این گربه را آزار کند و اینرا برگردن گربه
ببستند و رهاش نمودند صاحب خانه نشسته بود که دید گربه میآید با کاغذی آنرا خواند و از جای
برخاست و بزن خود گفت که قبالهٔ خانه و کلید خانه را بآنا گربه بده و ما خود از این خانه بیرون
میرویم اول که فرمانی نداشت ما حریفش نبودیم حال که دستخط خلیفه را دارد اینخانه باجای ماست
باجای او **حکایت ۱۶** در لطایف است که شخصی ببری داشت و هر شب آن را در اطاق می
گذاشت و قفل میکرد و زنش سبب پرسید گفت میترسم آنرا گربه ببرد گفت که گربه چگونه ترا میبرد
گفتای ابله گربه شیره را که بدرهمی ارزش ندارد میبرد تو برا که ده درهم خربده ام نمیبرد
**حکایت ۱۷** فاضل نراقی در مثنوی خود میفرماید آن شنیدستی پلنگی شیرگیر آمد از کهسار
سیل آسا بزیر ناگهانش گربهٔ آمد بپیش گربهٔ زار و نزار و سینه ریش گفت باگربه پلنگ
زور مند کاینچنین زار از چه ای مستمند این چنین زار و نحیف از چیستی تو مگر از معشر ما نیستی

| | | |
|---|---|---|
| همین بگوای گربه کو کو پال تو | کو تو سندی تو کو یال تو | زور بازوی کدا این مهترت |
| کرد تا این حد زبون و کهترت | گربه فریاد و فغان آغاز کرد | زد بسر دست و شکایت باز کرد |
| کی امیر از من بپرس این داستان | زانکه مینماید بگفتن راستان | زمرهٔ شیطان فریب آدم نژاد |
| زاده خاک از ملک صد ره زیاد | مر بصورت آدم اما دیو سار | در شمایل یوسف اما گرگ خوار |
| گربه شانرا گر پلنگ افکند بچنگ | کرد و از موشان بسی کم نیست ننگ | من همی اندر بچنگ این کردهٔ |
| چون پلنگانم کجا باشد شکوه | چون پلنگ از گربه این دستان شنید | چون هژبر تیز خورده برد صید |
| گفت هی هی این بنی آدم کجاست | در کجاشان بنگه و خرنم کجاست | تا بدرم پوست بر اندامشان |
| تا ز سر بیرون کنم سرسامشان | هم ببارم مهتر یرا یاد تو | هم بجرم من از ایشان داد تو |

رهنمونی کن مرا پیش باش — من زدنبالم تو بی تشویش باش — گربه از پیش و پلنگ از پس دوید

ره نوردیدند نا یک سبزه کشت — مردکی دهقان بگرد کشت زار — چون سحاب نوبهار آبیار

گربه را چون دیده برمرد اوفتاد — گفت اینک آدم و خشک ایستاد — شد پلنگ کینه پرور سوی مرد

تا برانگیزد بکین گربه گرد — پس بغرید ن در آمد با غضب — گفت ای ابرین آدم لقب

هین توئی با گربه نیرو آزما — شد زبون از تو چنین مجلس ما — رو دهقان گفت آری اینستم

بردی آمد از سن آید بر تو هم — جمله شیرانرا بین از مازبون — هم پلنگانند از ما مزغه خون

این شنید از مرد دهقان چون پلنگ — شد ز نطع خود ز غیرت رنگ ریگ — تیز شد کای سخت روی تیز کام

تند شد کی دیو خوی ژاژ نام — لاف کم زن پاس جان خویش دار — گر ترا مردی است دستی زن بکار

تا ببینم زور و بازوی ترا — وانمایم با تو نیروی ترا — از پلنگ آمد دهقان چون شنید

این سخن جای سگالیدن ندید — راه و رسم مکر و حیلت ساز کرد — رفت شیری رو بهی آغاز کرد

کی توی افکن جوانمرد شجاع — در جوانمردی برآرد جنس سباع — گیرد و ار جنگ را ماند بسیج

بی سلح من کی بود جنگم صلاح — مر ترا چنگال و بال آمد سلاح — بی سلح من کی بود جنگم صلاح

بیسلح یکدشت کند آور بهیچ — پس بجنگ دشمنان برخاستن — گفت ای آدم سلاح تو کجاست

باید اول اسلحه آراستن — گفت سوی خانه رو آلات جنگ — راست کن بر خویش و باز آ بیدرنگ

گفت آلات نبردم در سراست — کافرین ای جنگ جوی رزم خواه — چون ندیدی پایه خود جنگ من

خندهٔ زد مرد دهقان قاه قاه — ترسمت چون نیست نیروی نبرد — چون زنان زن نه چو مردان مرد

راه جوئی تا رهی از چنگ من — فرض پنداری حدیث الفرار — چون که در سرداری آهنگ فرار

من نه رفته همچنان کای سه چار — چون ز دهقان این شنید آن بدکنار — گفت انصافت چه شد ما و فرار

ان برو مارا بکار خود گذار — رو بخانه از پی شمشیر و تیر — گفت عهد تو ندارد استوار

هرچه بنجوای زمن پیمان بگیر — در خروش آمد پلنگ جانگزای — گفت کی بیهوده بشنخ ژاژخای

عهد و سوگند تو نبود برقرار — گوچه باشد تا بدان کردن بهم — گفت اگر تن سیدهی پاسخ بجنگ

هرچه بنجوای بگو تن در دهم — بسته کرده تا ترا پای گریز — دانمت بگشاده بازوی ستیز

دست و گردن بند برآیند رخت — باد رختی دست در آغوش کرد — مردست از رزم ار جا جست سخت

چون پلنگ این نکته اندر گوش کرد — برد رختش بست با نیروی پیل — مهر بنهاد و روان بر دست پیل

بست آن آزاده محکم بر درخت — گوفت چندان کز تنش خون نفحه کرد — مرد را هر گه بیالا پیل رفت

بر سر و پهلو و دوش و پشت و روی





نغرهٔ آن جانور صد میل رفت — لابها کرد و نیامد سود مند — امن بیحست و نبودش جز گزند

خورد شد از ضرب پیلش پا و دست — پنجه اش افتاد و باز و پیش شکست — استخوانش شد سراسر ریز ریز

رو بنابیل آپخانش در ستیز — هر طرف میکرد از حسرت نظر — دید غیر از گربه کس نبود دگر

نرم نرمک گربه را آواز کرد — راه و رسم حیله جوئی باز کرد — کای برادر گرچه من بد آبخورد

چون تو کردم کو چک و مسکین و خورد — دست بردار و زمن این سخت پی — تا کشا بد بندم از تن کفت نی

گر شوی کو چک از موش ابر میق — نیست اسبد خلاصی زین فریق — امن بیحست و نبودش جز گزند

## حکایت ۱۷ کلاغی و گربهٔ

باهم مودت و برادری داشتند اتفاقا در زیر درختی بودند که ناگاه پلنگی بسوی آن درخت بیامد و ایشان آگاه نبودند چون پلنگ بایشان نزدیک شد کلاغ بدرخت پرید و گربه در پای درخت حیران بماند و با کلاغ گفت ای یار وفادار در کار من چاره کن اتفاقا نزدیک آن درخت شبانی بود که سگان بسیار داشت کلاغ نزدیک آن سگان رفت و پرهای خود را برزمین زد سگان برگردوی جمع شدند آنگاه از زمین بلند شد سگان از پی او بسیر فتند تا اینکه کلاغ بآن درخت رسید که گربه و پلنگ آنجا بودند چون سگان پلنگ را دیدند با و هجوم کردند پلنگ بگریخت و گربه از چنگ پلنگ بیاسود

## حکایت ۱۹ عابد فقیه

در شیراز گربهٔ داشت هر وقت نماز بخواند گربه مانند مأموم عقب سرش بیایستاد در رکوع و سجود بعمل بیاورد و بر سر پای ایستاد و قیام بعمل بیاورد و مردم خصوصاً شاه شجاع بدین سبب ارادت زیادی بعابد فقیه بهرسانیده شعر خواجه اشاره بدین مضمون است که

مبفرمایدای کبک خوشخرام که خوش برودی بناز غرهٔ مشو که گربه عابد نماز کرد

# حکایات باب هفدهم بوزینه

در بعضی از حکایات متعلقه ببوزینه و در این باب پنج حکایت است

## حکایت ۱ مجدالدین محمد

الحسینی در کتاب زینة المجالس نقل کرده است که وقتی مردی از گدایان روزگار و استادان اینکار بشهر نیشابور آمد گدایان بنزد او آمدند و او را اضافت نمودند و در اثنای محاوره سخنی از لطائف گدائیها عباس دوس در میان آمد آنشخص گفت که من فردا در گدائی حیله بکنم که هرگز بخاطر او نرسیده باشد پس مسجد را با و نشان دادند که اکابر و اصاغر شهر در آنجا جمع می شدند چون صبح شد آنشخص بمسجد آمد و موعظه در کمال فصاحت و بلاغت نمود چنانکه همهٔ مردم فریفتهٔ او شدند پس گفت ای مردم نظر عبرت بر من نظر نکنید البته بسمع شما رسیده است که طائفهٔ از بنی اسرائیل به سبب نافرمانی خداوند جلیل مسخ شده بصورت فرشته شدند همانا من از نسل همان طائفه هستم

دشمنی دارم که از آباواجداد بمن رسیده است گفتند که آن چگونه دشمنی است گفت که دمی دراز دارم
وتاحال نشان کسی نداده ام وتاحال خود بهیچکس نگفته ام امّا امروز محتاجم وپریشانی من بنهایت رسیده
است میخواهم که دم خودرا بشما هانشان بدهم بشرط آنکه هریکی از اهل مجلس بقدر مقدور مرا رعایتی
کند پس هرکس پیش آمد وچیزی باو داد وتا مبلغی خطیر بدست آورد وآنرا در کیسهٔ خود ضبط نمود پس
گفتند که الحال دم خودرا بنما گفت که ای یاران من چون من اظهار ستر خود نمودم از غایت خجلت
وحیادم من که درپس من بود به پیش من آمده است اگر میخواهید بنمایم مردم بخندیدند وگفتند که ما
ازدیدن دم توگذشتیم ما را طاقت دیدن چیزی دیگر از تو نیست **حکایت ۲** نیز در اینکتاب
از کتاب جامع الحکایات نقل کرده است که شخصی حکایت کرد که در سفری بکاروانسرائی نزول کردم
ودر جوار من مردی بود که بوزینهٔ داشت نیمهٔ شب آن جانور بیخ خودرا کند قصد مجامعت بازن صاحب
خود کرد من برخاستم ونظر باندوختم آن بوزینه مراجعت کرد چون من ختم نیز برخاست من نیز برخاستم
ونظر باندوختم در اینحال بوزینه جوالی گشود وکیسه زری بیرون آورد ودرپیش من نهاد دانستم که مرا
رشوه میدهد من خودرا بخواب زدم بوزینه پیش آمد وآنرا بیدار کرد وباو جماع نمود من از آن
حال متعجب ماندم وچون صبح شد صاحب البوزینه کیسه زررا در جوال خود نیافت فریاد برآورد که زررا کی
برده است پس بکاروانسرادار گفت که در کاروانسرارا ببندید وامیردم یک یک ازپیش بوزینه
بگذرند هرکس که این بوزینه باو در آویزد مال من نزد اوست پس مردم ازپیش او گذشتند بهیچکدام
التفات ننمود من نیز گذشتم تغافل کرد در این اثنا یهودی آمد بگذرد دراد آونخت صاحب بوزینه
گفت که مال مرا این یهودی دارد هرچند قسم خورد کسی گوش نکرد اورا نزد حاکم بردند امر شد که مالرا
ازو بگیرند مرا رحم آمد تفصیل حالرا برای حاکم نقل کردم وکیسه زررا دادم ویهودیرا خلاص نمودم
**حکایت ۳** مرآتی بوزینهٔ بدر دکان خود می نشانید تا محافظت دکان کند وخود بکار خود
میرفت طرّاری برابر بوزینه نشست وخودرا بخواب میزد تا بوزینه را بخواب کرد وزر سیم مرا خزابرد
چون مرآتی آمد وچیزی در دکان ندید بوزینه را بسیار اذیّت کرد وچون مدتی گذشت باز همان
طرّار آمد ودر برابر بوزینه چنانکرد بوزینه دو دست خودرا بچشم خود میمالید وچشم خودرا میکشود تا خواب
نبرد پس مرآتی رسید وزر را شناخت وآنچه در سابق برده بود ازوی گرفت **حکایت ۴**
در کتاب حیوة الحیوان از ابوهریره روایت شده که پیغمبر صلی الله علیه وآله فرمود که شیررا مخلوط به
آب نکنید یعنی برای فروختن آن زیراکه در زمان پیش از شما مردی بود که شیر میفروخت وآنرا





مخلوط باآب میکرد پس بوزینه را خرید وبکشتی سوار شد وچون بوسط دریا رسید پس خدا الهام فرمود
بآن بوزینه تا آن کیسه زر صاحبش را برداشت وبر دغل بالا رفت پس گشود وآن کیسه را در حالی
که صاحبش باو نظر میکرد پس میگرفت یکدینار از آن کیسه دیگر انداخت در آب دریا میگرفت
دیناری دیگر را وهکذا در پیش صاحبش میانداخت تا آنکه آنچه در کیسه بود وقسم کرد نصف
در دریا رفت ونصف درپیش صاحبش پس انداخت ثمن آبرا در آب وثمن شیررا به پیش صاحبش
**حکایت ۵** بعضی از اکابر حکایت کرده است که برسرکوهی در یکی از جزیره های دریا شهری
بود که از همه شهرها بهتر بود از حیثیّت آب وخاک واشجار واز هرجنس حیوانی در آنجا بود واهل آن
شهر همه خویش بودند وعیششان مهنا بود وعداوت درمیان آنها نبود وبایکدیگر رفیق ومهربان
وباهواسات بودند تا آنکه طایفهٔ از اهل این شهر بکشتی سوار شدند وسفر دریا کردند پس کشتی آنها
شکست ومعنی آنهارا بجزیرهٔ دیگر انداخت که آبهای ناگوار ودرختهای بدمیوه داشت و
اهل آن همه بوزینه ودرندگان بودند واطراف آن شهر مرغ عظیم الجثهٔ شدید القوه بود که هر
شبانه روزی یکدفعه برآنها دار دمیشد ویکی از آن بوزینها را میبرد بهوا میبرد وطعمهٔ خود میساخت
پس چون آنطایفه از غرق نجات یافتند وبانشهر رسیدند از آنجا گرسنه وتشنه بودند از این آب
های ناگوار نوشیدند واز میوه های تلخ خوردند وبرگهای درختها لباس کردند ودر منزلهای تاریک
منزل ساخته بوزینها انس گرفتند وباآنها مباشرت نمودند واز آنها بچگان پیدا کردند ودر منزلهای
تاریک وتوالد وتناسل از آنها شد تا مدتی براینمطلب بگذشت وآنشهررا منزل ووطن خود دانسته
واز وطن اوّل فراموش نمودند پس در آنجا عمارتها ساختند ودرجمع ثمار حریص گشته ودر بوزینها
اراده رغبت کردند وآرزو نمودند که همیشه در اینشهر باشند وبایکدیگر جدال ونزاع کردند ودشمنی نمودند
وحسد ورزیدند پس یکی از آنها شب خوابید که بشهر اوّل خود برگشته است واهل شهر باستقبال
بیرون آمده اند وچون اورا با آنحالت بدیدند در چشمش که در خارج شهر بود اورا استند وسرادر آشتند
پس لباسهای فاخر باو پوشانیدند واورا بشهر آورده درصدر مجلس نشانیدند وخویشان بردور
او حلقه زدند واز آمدن تعجب میکردند واو خود نیز از نجات یافتن از دست
بوزینها خوشحال بود پس چون بیدار شد بیاد وطن افتاد وغمناک گردید وخواب خودرا بیکی از برادران
خود گفت تا جمعی برا نخواب مطلع شدند ومهیای کوچ کردن از این شهر شدند وباهم عهد وپیمان
نمودند وشب وروز کوشش میکردند که شاید از این شهر پرآفت بوطن باراحت روند پس

پس کشتی ترتیب دادند و بفغانرا خبر کردند پس در آنحال آنمرغ پیدا شد و یکی از آنها را ببود و تا ادرا بخورد چون اورا بهوا برد بچنان آنچه از آن بوزینه است معلوم کرد که از آن جنس نیست پس آنمرغ آنمردرا آورد و تا شهر خودش و ببام خانهٔ او رسانید پس آنمرد شهر و خانهٔ خودرا شناخت ولکن آنچنان که در شهر بوزینگان بودند محزون شدند و ببرفتن آنمرغ رفیق گریه میکردند و نمی دانستند که آنمرغ با او چکار کرده است و اگر میدانستند هر آینه آرزو میکردند که بجای او باشند و او بگفت بالبت قومی بعلمون و این از جملهٔ حکایات مرموزه است مثال دنیا و آخرت و عزائیل و جانداون و مفاسد دنیا که مقام تفصیل نیست و بر متأمل پوشیده نیست **حکایت ۶** آورده اند که بوزینه در پای دکان نجاری چند روزی بسر برد و بدنجار با تخته میگذارند در جزو چوبی دارّه میکنند و هر چه ارّه میکنند یک ارّهٔ درجوف آنچوب بریده میگذارند بوزینه پیش خود گفت اینکه کاری ندارد آن نجار که پائین آمد بوزینه آمد ارّه برداشت بنا کرد ارّه کردن قدری ارّه کرد آن اوره افتاد برداشت بگوید اشتباهاً در جوف جای ارّهٔ دیگر گذاشت دیگر گذاشت دیگر گذاشت در جوف جای ارّه دیگر رفت و آن اوره هی گوید هر چه میگوید بفهمتین او بیشتر سخت میشد و اینمثل شد که تخمش لای تخته گذاشته میخارد تم بالخیر والسعاده

## حکایات باب هیجدهم در شیر

در جملهٔ از حکایات متعلقه بشیر است و در این باب نه حکایت **حکایت ۱** وقتی عابدی بنجات الدعوه عبورش افتاد بشیر مردهٔ که اجزای اورا هم متلاشی شده بود دعا کرد خدا آنشیر را زنده گرداند شیر چون خودرا زنده دید و دانست که از دعای این مرد عابد است گفت که من بتو چه احسان کردم تو مرده بودی زنده ات نمودم جزای احسان احسان است نه بدی گفت راست میگوئی ولکن میترسم که وقتی کار بدی از من سر بزند و تو بر من نفرین نمائی دوباره بهرم حال من بصلحت خود را چنان میدانم که ترا پاره کنم **حکایت ۲** عارف رومی در جلد

دوم از مثنوی میفرماید

روستائی شد در آخور سوی گاو
پشت دهلو گاه بالا گاه زیر
این چنین گستاخ زان میخاردم
این حکایت بشنو از صاحب بیان

روستائی گاو در آخور بجست
گاو را بجست شب آنجا گاو
شیر گفت از زشتی افزون شدی
گاو در اینوقت شب گاو میپنداردم
در طریق و عادت فرد بنیان

شیر گاو ش خورد و بر جایش نشست
دست میمالید بر اعضای شیر
زهره ات بدریدمی و دل خون شدی
**حکایت ۳** ایضاً در مجلد اول
بر تن و دست و کتفها بگرفت



از سر سوزن گبود یها زشد
گفت چه صورت زنم ای پهلوان
جهد کن رنگ گبودی بسر زن
چونکه او سوزن فرو برد نگرفت
مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت از دمگاه آغاز دیده ام
که دلم سستی گرفت از زخم گاز
بانگ کرد او این چه اندیشه ارد
گوش او بگذارد و گوته کن کلیم
کاین سیم جانب چه اندیشه نیز
گشت افزون در دلم کن زخمها
برزمین زد سوزن از خشم او شتاد
این چنین شیری خدایم نیافرید
وندران قصه طلب کن حصه را
بسکه آن شیر از کمین در میربود
کرد طیفه ما ترا دادیم سیر
گفت آری گرد فاجنم نه مگر
الحذر دع لیس یغنی عن قدر
گفت آری گر توکل رهبر است
با توکل زانوی اشتر ببند
زین نمط بسیار برهان گفت شیر
جبرا بگذاشتند و قیل قال
قسم هر روزش بیاید بی ضرر
سوی آنشیر آوردی هیچ یوز
قوم گفتندش که چندین گاه ما
جانفدا کردیم در عهد و وفا

سوی دلا کی شد فرو بینی
گفت برزن صورت شیر ژیان
گفت بر چه موضع صورت زنم
رد آن در شانه که سکن گرفت
گفت آخر شیر فرمودی مرا
گفت دم بگذار ای دودیده ام
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم
گفت این کوشش است ایمرد نکو
جانب دیگر جنبش آغاز کرد
گفت اینست اسکم شیر انگیز
خیره شد دلاک و بس حیران بماند
گفت در عالم کسرا این فتاد
گفت آخر شیر فرمودی مرا
گفت از چه عصو کردی ابتدا
شیر بدبیاش کو ای شیر ساز
بی محابا و مواسائی درحم
گفت تا کوشش نباشد ایحکیم
باز فرمودی فغانرا ساز کرد
گفت تا اشکم نباشد شیررا
تا بدیر انگشت در دندان بماند
شیر بیدم و سر اشکم که دید
از کلیله باز خوان این قصه را
بودشان از شیر دایم کش مکش
حیله کردند آمدند ایشان بشیر
تا نخورد تیغ برما این کیا
جمله گفتند ای حکیم باخبر
رو توکل کن توکل بهتر است
گفت پیغمبر با آواز بلند
از توکل در سبب کاهل مشو
روبه و آهو و خرگوش و شغال
کاندرین بیت نیفتند در زبان
قرعه بر هر که فتادی روز روز
بانگ زد خرگوش کآخر چند جور
تو مجو بدنامی ما ای عنود

مانز بجد شیر رد تو زود زود
قوم گفتندش که ای خرگوشدار
مر ضعیفی را قوی رائی فتاد
بعد از آن گفتند کی خرگوش جهت
جفت طاق آید کهی که طاق جفت
زان سبب کاندر شدن او ماند سیر
فام باشه خام دست نارسان
شیر اندر آتش و در خشم و شور
خشمگین و تند تیز و ترش رو
منکه گاوان را زهم بدریده ام
ار مارا افکند او بر زمین
من بوقت چاشت در ره آمدم
جفت و همره کرده بودند آن نفر
گفتش مانبده شاهنشهیم
پیش من نام تو هرناکس ببار
گفتش بگذار تا بارد کر
ورنه قربانی تو اندر کیش من
بارم از زفتی سه چندان بدکن
حال من این بود با تو گفته شد
کرد خلیفه با بدت ره پاک کن
پیش در شو کر رهی کوئی تو را
اندر آمد چون فلاد در نی به پیش
چاه میغ را دام جانش کرده بود
گفت پا واپس کشیدی تو چرا
جان من لرزید و دل از جا برفت

گفت ای یاران مرا مهلت دهید
گفت ای یاران حتم الهام داد
گفت هر رازی نشاید بار گفت
بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
گفت من گفتم که عهد آن جان
بانگ دیوان است و غولان آمده
بانگ برزد شیر هان ای ناخلف
گفت خرگوش الامان غدر یم است
بارفیق خود سوی شه آمدم
شیری اندر راه قصد بنده کرد
خواجهٔ تاشان که آندر کهیم
هم ترا دهم شهت را بر درم
روی شه بینم برم از تو خبر
لابه کردیمش کسی سودی نکرد
هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
از دو طیفه بعد از ین امید بر
هین بیاد دفع آن بیباک کن
تا سزای داد صداد چون دهم
تا برد او را بسوی دام خویش
چونکه نزد چاه آمد شیر دید
پا برا واپس بکش پیش اندر آ
گفت آن شیر اندرین چه ساکن است
اندرین قلعه ز آغاز این است

تا بگرم از بلا بیرون جهید
آن نباشد شیر را و کور را
بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
خاکرا سنگند و میغرید شیر
زین پس من نشنوم آمد دمه
دیدگان خرگوش سیاه زد دور
چون رسید او پیشتر نزدیک صف
نیم خرگوشی که باشد گاو چنین
کرد ده عفو خداوند مذنبست
با من از بهر تو خرگوشی دگر
قصد بردو همره آینده کرد
گفت شاهنشه که باشد شرمدار
گر تو با یارت بگردید از درم
گفت همره را که رو نه پیش من
یار را بسندد نگذاشت فرد
بعد از آن زان شیر ابره بسته
حق همی گوید ترا الحق تر
گفت بسم الله بیا تا آن کجاست
در دروغ استاین سزای تست
سوی چاهی کو نشانش کرده بود
گرزه آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت کو پایم که دست و پای رفت





گفت پیش آ رحم اورا قاهر است
تو مگر اندر برخویشم کشی
چونکه در چه بنگرید مذ اندر آب
شکل شیر و در برش خرگوش زفت
در فتاد اندر چهی کو کنده بود
سوی بخیران روان شد تا بدشت
جمع گشتند آنزمان جمله وحوش
سجده آوردند و گفتندش که هان
باز گو تا چه سگالیدی بگرگ
ورنه خرگوشی چه باشد در جهان
**حکایت ۵** نیز در مجلد اول
هر سه با هم اندر آن صحرای زفت
در رکاب شیر با فرّ و شکوه
چون ز که در بیشه اورد نشان
که رود منت بعدل خسروان
لیک با خود گفت نجایم سزا
بر منتهای شیر این مباش
نایب من باش در فتنگری
آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
شیر گفت ایگرگ چونگفتی بگو
پیش من چون شیر بمثل و ندید
چون ندیدش مغز تندبر برش رسید
گفت ایزا بخش کن از بهر خود
دان بزاز بهر میان روز را
شیر گه این شاه بالطف و کرم

تو ببین آنشیر در چه حاضر است
چونکه شیر اندر برخویشش کشید
چونکه خصم خویش را در چاه دید
زانکه ظلش بر سرش آینده بود
شیر را چو ندید در چه کشته زار
شاد و خندان از طرب لرزیدن گرفت
تو فرشته آسمانی یا پری
آن عوان را چون بالیدی بگرگ
قوتم بخشید و دلرا نور داد
شیر و گرگ و رد بهی بهر شکار
صید ها کردند بسیار و شگرف
گاو کوهی و بزو خرگوش زفت
کشته و مجروح اندر خونکشان
شیر چو ندانست آنو سواسشان
سر شمارا ای خسیسان کدا
گفت شیر ایگرگ ایزا بخش کن
تا پدید آید که تو چه گوهری
بزمراکه بزمیان است وسط
چونکه من باشم تو کوئی ماو تو
گفت پیش آ ای خری کو خود چه دید
در سیاست پوستش از سر کشید
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین
بخشیی باشد شه پیروزرا
گفت ایره تو عدل افروختی

گفت من سوزیده ام زان آتشی
در پناه شیر تا چه میدوید
شیر عکس خویش دید از آب تفت
مر ورا بگذاشت و اندر چه دوید
چونکه خرگوش از رهائی شاد گشت
چرخ نیز دشادمان تا مرغزار
حلقه کردند او چه شمعی در میان
نه تو غرائیل شیران نری
گفت تأیید خدا بود ایمهان
نور دل مردست و پا را زور داد
رفته بودند از طلب در کوهسار
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه
یافتند و کار ایشان پیش رفت
گرگ در وبه را طمع بود اندر آن
وانگفت و داشت آندم پاسشان
شیر با این فکر نیز و خنده فاش
معدلت را تو کن ایگرگ کهن
گفت ایشه گاو وحشی بخش تست
رو بها خرگوش بستان بغلط
گرگ خود چون سگ بود کو خود چه دید
پیشش آمد پنجه زد او را درید
بعد از آن رو شیر با رو باه کرد
چاشت خوردت باشد ایشاه کرم
داند گر خرگوش بهر شام هم
اینچنین منعم زکی آموختی

| | | |
|---|---|---|
| از کجا آموختی این ای بزرگ | گفت ای شاه جهان از حال گرگ | گفت چون در عشق ماشتی کرد |
| هر سه را بر گیر دستان و برد | روبها چون جملگی ما را شدی | چونت آزاریم چو تو ما شدیم |
| چونکه نفی عبرت از گرگ دنی | پس تو ره بینی تشیر منی | عاقل آن باشد که گیرد عبرت از |
| مرگ یاران در بلای محترز | پس سپاس او را که ما را در جهان | کرد پیدا از پس پیشینیان |
| تا شنیدیم آن سپاسهای حق | بر قرون ماضیه اندر سبق | تا که ما از حال آنگرگان پیش |
| هیچ رو به پاس خود داریم پیش | امت مرحومه زایزد خواندمان | آن رسول حق صادق در بیان |

**حکایت ۶** روباهیرا دیدند گریزان افتان و خیزان میرفت سبب پرسیدند گفت که شنیده ایم دولایت حکم کرده است که شیر انرا بگیرند و در نحیر کشند گفتند ایسفیه شیرا با تو چه مناسبت گفت خاموش که اگر حسودان بچو بندگاه بغرض این بچه شیر است البته ترفتار آیم و تا تفتیش حال نماید پوست از سرم کنده باشند و تا نرباق از عراق آرند مار گزیده مرده باشد **حکایت ۷** در کتاب حیوة الحیوان از بعضی تواریخ نقل کرده است که وقتی پادشاهی از پادشاهان در شهر خود بیرون آمد و در مملکت خود میگشت تا بقریهٔ بزرگی رسید تنها داخل قریه شد تشنگی برو غالب شد بدر خانهٔ آمد و آب طلبید پس زنی با جمال باکوزهٔ از آب بیرون آمد و کوزه را بدست ملک داد و ملک نظرش با آن زن افتاد و مفتون وی شد او را بسوی خود دعوت کرد زن ملکرا شناخت و دانست که از دست او خلاصی ندارد و پس داخل خانهٔ خود شد و کتابیرا بیرون آورده و بدست ملک داد و گفت که در این کتاب نظر بفرمائید تا من اصلاحی از خود کنم و نزد تو بیایم ملک در آن کتاب نظر کرد و دید ذکر زنا و عقوبات زنا نوشته است ملک هم لرزید و از خدا ترسید و توبه کرد پس آن زن را مدارا و دلجوئی کرد تا برا باد داد و از آنجا گذشت شوهر آن زن غایب بود چون حاضر شد تفصیلرا برای شوهر حکایت کرد آن مرد متحیر شد ترسید که مبادا ملک امیر زنرا خواسته باشد پس جرات نکرد که با او مباشرت نماید تا مدت طویلی گذشت زن نزد خویشان خود شکایت کرد پس آن مرد نزد پادشاه آورد و عرض کرد که خداوندا ملکرا پاینده دارد این مرد زمینی از ما اجاره کرده است برای زراعت و مدتی زراعت کرده است و الحال آن زمین را معطل نگاه داشته است نه زراعت میکند و نه ترک میکند تا آنرا بدیگری اجاره بدهیم و حاصل شده است ضرر برای زمین و میترسم فاسد شود زیرا که چون زمین زراعت نشود فاسد میشود ملک بشوهر زن گفت که چه مانع شده است ترا از زراعت آن زمین عرض کرد برای آنکه خربن رسیده است که شیری داخل زمین من شده است و مرا طاقت برابری با شیر نیست ملک قصه را فهمید گفت امروز زمین تو خوب زمینی





زراعت نما آنرا که دیگر شیر بآنجا نیاید پس جایزهٔ بسیار بآن زن و شوهر داد و بعضی این حکایترا بصورت دیگر روایت کرده اند **حکایت ۸** در کتاب فرج بعد الشدة است که قاضی ابو القاسم گوید روزی در مجلس عمر و ابن یحیی در کوفه نشسته بودم که یکی از غلامان او در آمد که شیر و کیل مارا در ربوده در فلان موضع و بغلان بیشه برد گفت لا اله الا الله چند سال است که پدر او را هم شیر در همین موضع در ربوده و چند روز دیگر شد که ناگاه خبر آوردند که آنشخص را که دیروز شیر برده بود باز آمد پس آنشخص دارد شد عمرو از حال او پرسید گفت که چون شیر مرا در ربود بیهوش گشتم و از بقیهٔ احوال خود خبر ندارم تا آنگاه که بهوش آمدم و شیر را ندیدم و جراحتی بر من وارد نیامده بود و لکن در اطراف خویش سر و استخوانهای آدمی دیدم زیاده از حساب پس برخاستم تا بروم آیم پایم بچیزی برآمد همیانی دیدم پر از زر و چون بمأبن رسیدم سر آن همیان گشودم رقعهٔ یافتم بخط پدرم که اصل مال که در میان همیان بود آنچه خرج کرده بودند مفصلاً نوشته بود حساب کردم چنان بود که در قلم آورده بود پس همیان را با آنخط نزد عمرو گذاشت و عمرو آنخط را بشناخت و از آنحال تعجب نمود **حکایت ۹** نیز در اینکتاب است که مردی نزد هشام ابن عبد الملک آمد و گفت یا خلیفه در راه عجایبی دیدم گفت چه بود گفت در اثنای راه در سیاه دو کوهی رسیدم از دست راست شیری و از دست چپ اژدهائی دیدم که قصد من کردند من سر بسوی آسمان کردم و عرض کردم که ای دافع رنج و بلا دانی که شیر و اژدها قصد وارند انچه اذیت کنند مرا از ایشان رهائی ده در آنحال آن شیر و اژدها پیش آمدند و مرا بو بیدند و در گذشتند

## حکایات باب نوزدهم ماهی

در جملهٔ از حکایات متعلقه بماهی و در این باب سیزده حکایت است **حکایت ۱** در نفی ماهیان در دریای عمان جمع شدند و گفتند که ما شنیده ایم که اصل و حقیقت ما از آب است آیا آب چیست و کجاست که ما آنرا ندیده ایم پس دریا ها طی کردند تا نزد نهر بزرگ خود آمدند از وی پرسیدند که آبرا که میگویند اصل ما از آنست در کجاست گفت ای عزیزان شما بمن غیر آبرا نشان ندهید تا من آبرا نشان شما بدهم **حکایت ۲** در بنی اسرائیل صیادی ماهی صید میکرد و ببازار میآورد تا آنرا برای قوت عیال بفروشد ظالمی از وی پرسید که آیا میفروشی این ماهیرا آن فقیر از ترس آنکه ثمن او را باو ندهد گفت نمیفروشم آن ظالم بضرب چوب آن ماهیرا از وی گرفت و چیزی باو نداد پس دل آن فقیر بدرد آمد و در حق ظالم نفرین کرد و گفت خداوندا در همین دنیا داد مرا از این ظالم بستان پس انظالم چون آن ماهیرا بخانه آورد و برایش بریان کردند خواست که لقمهٔ بردارد دید که ماهی زنده شد

دو دست آنظالم را گرفت و گزید طبیب بر اثر آوردند گفت باید این انگشت قطع شود تا تجفف
سرایت نکند چو قطع کردند باز سرایت تجفف کرد پس قطعه قطعه ببریدند پس همه دست او را بریدند و
بسگفت که هر که مرا دید دیگر ظلم نکند تا دفنی بپای درختی آمد و در آنجا خوابش ربود در خواب دید که
باد گفتند ایمسکین تا چند اعضای خود را قطع بنمائی برو نزد صاحب ماهی دازدی حلیت بطلب که او ترا
نفرین کرده است پس برخاست و بدر خانهٔ آن فقیر آمد و از مال خود چیزی باو داد تا او را راضی کرد
پس شتابان خطاب بموسی آمد رسید که آنمرد خصم خود را راضی نمیکرد هرگز الم دستش برطرف نمیشد
چه بد کردی مباش ایمن ز آفات که لازم شد طبیعت را مکافات **حکایت ۳** عارف رومی در

مجلد رابع از مثنوی میگوید

چند صیادی سوی آن آبگیر
ماهیان واقف شدند و هوشمند
گفت با اینها ندارم مشورت
راه دور و دهنی پهنا گرفت
خوشتن افکند در دریای ژرف
نیم عاقل را از آن شد تنگ کام
اینزمان سودی ندارد حسرتم
خویشتن را اینزمان مرده کنم
مرده گردم خویش بسپارم بآب
آب بردش که بشب و که بلبند
پس گرفتش یکصیاد ارجمند
ماند آنمرد بگریهی گرو اضطراب
دام افکندند و اندر دام ماند
باحماقت کشت او همخوابهٔ
باز میگفت او که گر این بار من
آبگیر را نسازم من سکن
و من عاقل بگریم روز و شب

قصهٔ آن آبگیر است ای عنود
برگذشتند و بدیدند آن صغیر
آنکه عاقل بود عزم راه کرد
که یقین ستم کنند از مقدرت
رنجها بسیار دید و عاقبت
که نیابد حدّ آنرا هیچ طرف
گفت اُه من فوت گردم و ترا
چون کنم چون فوت شد این چشم تم
پس برآرم اشکم خود برزبر
مرگ پیش از مرگ امن است از عذاب
هر یکی زان قاصدان پس عقده برد
بر سرش تف کرد و بر خاکش فکند
از چپ و از راست میجست ایلیم
احمقی او را در آن آتش نشاند
او همی جوشید از تف سعیر
دارم از محنت کردن زدن
هم چنین میکرد با خود نذرها
تا نیفتم در چنین رنج و تعب

در آن سه ماهی اشکرف بود
پس شتابیدند تا دام آورند
عزم راه شکل ناخواه کرد
رفت آنماهی ره دریا گرفت
رفت آخر سوی امن و عافیت
پس چه صیادان بیاورند دام
چون نجستم همره آنر هنما
لیک از آن نندیشم و برخوردم
پشت زیری میبردم بر آب بر
همچنان مردوشکم بالا فکند
که در اینجا ماهی مهتر برد
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
تا بجهد خویش و برماند کلیم
بر سر آتش بپشت تابهٔ
عقل بگفتش الم یاتک نذیر
من نسازم جز بدریائی وطن
کز چنین ورطه اگر یابم رها
عقل بگفتش حماقت باتوست





باحماقت عهد را آید در اشکست **حکایت ۴** جمعی دام برداشتند و آهنگ رود خانهٔ خشکی نمودند
تا ماهی بگیرند جمعی دیگر از عقب ایشان آمدند که از آنها ماهی بگیرند یکی بصیادان گفت که عجب شما
مردمان احمقی هستید که میخواهید از رود خانهٔ بی آب ماهی بگیرید گفت احمقتر از ما آنکسانند که از عقب
ما میآیند تا از ماهی بگیرند **حکایت ۵** در گلستانست که صیاد ضعیفی را ماهی قوی بدام افتاد و
طاقت ضبط آن نداشت ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود و ببرفت دیگر صیادان
ملامتش کردند که چنین صیدی بدست افتاد و نگاهداشتن نتوانستی گفت ای برادر آن چه توان کرد
که مرا روزی نبود و ماهیرا روز مانده بود که گفته اند صیاد در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی
نمیرد **حکایت ۶** مردی ماهی از بازار خرید و بخانه آورد و بعیال خود گفت که من میخواهم دشما
این ماهی را درست کنید پس مرا بیدار کنید عیالش ماهیرا درست کردند و خوردند و دست آنمرد را
بهای آلوده کردند پس چون آنمرد بیدار شد گفت ماهیرا بیاورید گفتند تو که ماهیرا خوردی مگر فراموش
کردی گفت من کی ماهی خوردم گفتند که دست خود را بوکن پس چون بوکرد بوی ماهی استشمام نمود
گفت شما راست میگوئید گویا که من سیر نشده ام **حکایت ۷** در کتاب لطایف مسطور است
که مردی سه ماهی بریان کرده از بازار بخرید و بخانه آورد و پسری داشت در مکتب بود مادرش گفت
هنوز پسر نیامده بیائید ما این ماهیها بخوریم چون مشغول خوردن ماهی شدند پسر رسید مادر دو ماهی
بزرگ را در زیر تخت پنهان کرد و پسر بدید چون داخل شد مشغول خوردن ماهی گشت پدر خواست او را مشغول
کند تا از ماهی کمتر بخورد گفت ای فرزند حکایت پوشیده در کتاب خوانده گفت نه گفت اما از این ماهی
بپرس ماهیرا برداشت سر بجوش او گذاشت و لبهای خود را بر هم زد گفت ای پدر این ماهی بگوید که
من در آنزمان کوچک بودم لکن دو ماهی از من بزرگتر در زیر تخت بیاشند از آنها احوال بپرس
**حکایت ۸** از سعید بن جبیر حکایت شده که گفت چون خداوند حضرت آدم را بزمین فرستاد نبود
در زمین غیر از سه که طایر معروفی است و غیر از ماهی سه در صحرا بود و ماهی در دریا و با هم رفیق بودند
و با هم میگشتند چون سه آدم را دیدند نزد ماهی آمدند و گفت که ای ماهی امروز کس بزمین آمده است که
بدهای خود راه میرود و بدست خود تصرف مینماید ماهی گفت که اگر راست میگوئی نه مرا از دست
او نجات خواهد بود و نه تو را **حکایت ۹** از تشری نقل شده که گفت حضرت سلیمان از خدا خواست
که همهٔ حیوانات را مهمان کند در یکروزی پس مدتهای طولانی اطعمه مهیا کرد پس خدا فرستاد از دریا
ماهیرا پس خورد تمام آنچه را که در این مدت جمع کرده بود و طلب زیادتی کرد سلیمان گفت که دیگر چیزی

چیزی ندارم آیا تو هر روز چنین بخوری که رزق من هر روز سه برابر است ولکن خدا امروز مرا بمن طعام داد
پس کاشکی که مهمانی نمیکردی زیرا که من امروز کرسنه ام برای آنکه مهمان تو شدم **حکایت ۱۰** چون
خداوند ماهیرا خلق کرد و همهٔ زمینها را بر روی او قرار داد ابلیس نزد او آمد و گفت ترا چه لازم که این بار
سنگین را بکشی خواست که زمینرا از روی خود بیندازد خداوند حیوانیرا خلق فرمود کوچکتر از زنبور پس
داخل منخر آناهی شد پس تا چهل روز بیهوش افتاد و خدا بید قدرت خود زمین را نگاهداشت پس
آناهی بخدا نالید آنحیوان از منخر او بیرون آمد و در برابر او ایستاده است و نام آناهی لوتیات
و بعضی سیموت گفته اند **حکایت ۱۱** مردی چهار پسر داشت مریض شد یکی از آنها بدیگران
گفت که آیا شما ها زحمت مرا بعهده داری پدر را بکشید که ارث تمام برا با شد یا آنکه این زحمت را بمن
واگذار کنید که میراث او تمام مال شما ها باشد گفتند که زحمت از آن تو و میراث از آن ما پس آن پسر
متوجه امر پدر شد تا وفات کرد و تمام مالرا برادران قسمت کردند و این پسر هیچ نداشت شب پدررا
در خواب دید با و گفت که برو در فلانموضع صد دینار میباشد بردار گفت ای پدر آیا برکتی در آن
هست گفت نه چون بیدار شد برای زوجهٔ خود نقل کرد گفت برخاسته تا بآن لباس تهیه کنیم گفت مالیکه
برکت ندارد و نمیخواهم شبی دیگر پدررا در خواب دید با و گفت که در فلانموضع ده دینار است بردار پرسید
که آیا برکتی در آن هست گفت نه آنهارا نیز برنداشت شب سیم خواب دید با و گفت که در فلانموضع یک
دینار است بردار گفت که آیا برکتی دارد گفت بلی چون بیدار شد یکدینار را برداشت ببازار آمد مرد
برا دید که دو ماهی دارد از وی بخرید بهمان دینار و چون شکم آنهارا شکافت دو دُر پیدا شد که مانند
کبوتر آنها نبود پادشاهی یکی از آنها بخرید به سی استر که بار آنها طلا بود پس طالب آمد و دیگر شد
و آنرا شصت بار طلا خرید **حکایت ۱۲** از کتاب معضلات نقل شده که محمد ابن ثابت گفت من در
خدمت امام زین العابدین نشسته بودم که عبد الله عمر حاضر شد و عرض کرد که یا علی ابن الحسین
بمن رسیده است که تو آن عاسیمائی که بر یونس ابن متی عرض شد ولایت پدر تو داد قبول نکرد
و لهذا در شکم ماهی محبوس شد فرمود چه چیز را از بن مطلب سکری گفت من قبول ندارم فرمود که میخواهی
بر تو معلوم شود صدق اینمطلب گفت بلی فرمود که بنشین عبد الله نشست آنحضرت غلام خود را خواند و باو
فرمود که دو دستمال بیاور غلام حاضر کرد حضرت بمحمد ابن ابابکر فرمود که چشمهای عبد الله را یکی از این دستمال
ببند و چشمهای خود را هم بدیگری ببند محمد بگوید که آنحضرت سخنی فرمود و بعد فرمود که بگشائید چشمهای
خود را پس نظر کردیم خود را بر روی بساطی دیدیم در کنار دریا پس آنحضرت تکلم نمود بکلامی ماهیان





دریا نزد آنحضرت آمدند و از میان آنها ماهی بزرگی ظاهر شد حضرت فرمود که اسم تو چیست عرض کرد که اسم
من نون است فرمود که چرا یونس در شکم تو محبوس شد گفت برای آنکه ولایت پدر تو را برا و عرض
کردند منکر شد و چون اقرار کرد نجات یافت و کذلک من انکر ولایتکم اهل بیت یخلد فی نار جهنم حضرت
رو بعبد الله کرد و فرمود که آیا شنیدی و دیدی عرض کرد بلی فرمود چشمهای خود را ببند پس فرمود
بگشائید گشودیم خود را در منزل حضرت دیدیم پس عبد الله بیرون آمد من از عقب او بیرون آمدم
بفرمودهٔ امام عبد الله گفت که هؤلاء قوم یتوارثون الکفر کابرا عن کابر **حکایت ۱۳** در جملهٔ
از کتب مروست که یکی از صحابهٔ حضرت سجاد نزد آنحضرت آمد حضرت از وی احوال پرسید
عرض کرد که چهار صد تومان قرض دارم و نمیتوانم ادا نمایم و عیالمند هم میباشم و نفقهٔ آنها را
ندارم حضرت گریست گریستن شدید عرض کرد یابن رسول الله چرا میگریی فرمود چه مصیبتی بالاتر از
آنکه برادر مؤمن خود را ببینم که محتاج است و نتوانم که رفع حاجت او نمایم پس جمعی که در خدمت
حضرت بودند بیرون رفتند پس جمعی از منافقان بعضی گفتند که تعجب است از این طایفه که گاهی میگویند
آنچه بخواهیم خدا بما میدهد و گاهی میگویند که نمی توانیم رفع حاجت کسی را نمائیم پس این سخن بآن
شخص رسید و خدمت حضرت آمد و سخنرا حکایت کرد حضرت فرمود که خدا خواسته است که در کار
توکل بیشی شود اینک دو نان جو دارم یکیرا برای افطار دیگریرا برای سحور خود گذاشته ام
بگیر هر دو را تا خدا خیر دیگری بتو دهد پس آنمرد نانها را برداشت و بیرون آمد و نمیدانست که چکند
تا ببازار آمد عبورش بماهی فروشی افتاد که ماهی داشت که کسی او را نمیخرید بگمان خود را داد و
آنماهیرا خرید و نان دیگر را داد و قدری نمک خرید و چون بخانه آمد و شکم ماهیرا شکافت دو لؤلؤ
فاخر در آن یافت که ناگاه صاحب ماهی و نمک بدر خانه آمدند و گفتند که ما هر چه خواستیم این
نانها را نخوردیم نتوانستیم ما تو را حلال کردیم بگیر نانهای خود را و چون آنها رفتند فرستادهٔ حضرت
آمد و گفت که فرزند رسول الله میگوید که خدا قرض ترا داد اکنون نانهای ما را بده که جز ما نمیتواند
کسی بخورد پس انمرد لؤلؤ را بقیمت زیادی فروخت و قرض او را داده شد و صاحب مال و
مکنت گردید قدتم بالخیر والسعاده

## حکایات باب سیم از خزان

در جملهٔ از حکایات متعلقه بخزه در این باب شصت و چهار حکایت است **حکایت ۱** از بعضی
از کتب سماویه نقل شده است که وقتی خزها در محلی جمع شدند و از زحمت بارد شکایت در تمام

نهار شکایت کرده اند با خود گفتند که آیا زمان مشقت ما تا چند خواهد بود و ایام راحت با بیچارگان کی خواهد شد هر چند در این باب با یکدیگر سخن کردند حل این مشکل نشد و کشف این معضل رو ننمود تا یکی از خرها گفت که شنیده ام در فلان موضع بزرگی داریم که از همه خرها بزرگتر است و در شعور و عقل از ما برتر است بهتر آنستکه نزد او رویم و حل این مشکل از وی طلبیم پس با تفاق نزد خر بزرگ آمدند و گفتند که آیا زمان راحت ما کی خواهد بود گفت آنگاه که از سرگین شما ها بوی گلاب استشمام شود و از اینجاست که همیشه بسر گینی که رسیدند آنرا میبویند و حال آنکه مراد آنخر بزرگ آن بود که ما دام که زنده اید از مشقت خلاصی ندارید **حکایت ۲** شیخ مصلح الدین سعدی میگوید که

زره بازپس مانده شیر نر | که عاجز تر از من در اینده شت کیست
جهاندیده گفتش ای هوشیار | اگر مردی این یک سخن گوش دار
برو شکر کن که بخر بر نه | که آخر بنی آدمی خر نه
ز جور فلک چند نالی تو نیز | بکن شکر اگر کوریا کر نه
که تو آدمی همچه من خر نه

**حکایت ۳** زکلپایگان رفت شخصی باردو که قاضی شود شاه را فی نمیشد خری پیشکش کرد و بستد قضارا اگر خر نمیبود قاضی نمیشد **حکایت ۴** از خر پرسیدند که از تو خر تر کیست گفت آن کس که چون مرا آب میدهد برای من سوت میزند زیرا که اگر من تشنه باشم خودم آب بخورم حاجت بعادی ندارم **حکایت ۵** شخصی بزحمت بسیار خری خرید ولکن ممکن از درست کردن پالانی برای او نبود تا آنکه بزحمت بسیار پالانی برای او مهیا کرد کرک امو خرا پاره کرد آن یکی خر را پالانش نبود یافت پالان کرک خرا در بر بود کوزه بودش آب نیامد بدست آبرا چون یافت کوزه شکست **حکایت ۶** مصلح الدین شیرازی میگوید که خری از روستائی بگریخت

جل بیفکند و پا روم بگرفت | در بیابان چه کور خر جیناخت | تیز سبداد و خفته میانداخت
که بجان آمدم زمحنت بند | داغ بیطار و زجر پشم آکند | شاد و مانا چراکه ما د منم
که ازین پس بکام خویشتنم | روستائی چه خر برفتازدست | گفت ای نابکار صبرم هست
پس بخواهی بوقت جو گفتن | که خری بد زپایه رفتن | **حکایت ۷** مجلسی در بخار

روایت کرده استاد امام محمد باقر ع که چون پیغمبر ص بمدینه تشریف آورد جماعتی نجدمتش رسیدند و هریک معجزه خواستند آنجمله کعب ابن الاشرف بود عرضکرد که من بتو ایمان نمیآورم تا آنکه این خری که بروی سوارم بتو ایمان آورد و ترا تصدیق نماید پس آنحضرت معجزاتی چند ظاهر کرد کعب ایمان نیاورد پس خر او را انداخت تا شش دفعه بروی سوار شد و او را انداخت و چون دفعه هفتم





خواست براو سوار شود خدا او را گویا کرد و گفت که ای کعب بد بنده هستی تو مشاهده کردی آیات خدا را و با آنها کافر شدی و من خری هستم که خدا اکرام کرده است مرا بتوحید خودش پس من شهادت میدهم که نیست خدائی جز خدا و اینکه محمد رسول او است و علی ولی او است پس رسول خدا ص فرمود ای کعب خارک اعقل ملک خر تو عقلش از تو زیاد تر است که تو را نگذاشت براو سوار شوی پس هرگز تو براو سوار نخواهی شد پس آنرا یکی از اصحاب من بخرید کعب گفت من هم خری را که تو جادو کرده باشی نمیخواهم پس خر او را انداکرد و گفت ای دشمن خدا هرگاه مخالفت محمد ص نمیبود تو را میکشتم و بپای خود پامال مینمودم و سر ترا بدندان قطع مینمودم پس ثابت این قصه آنخر را خرید بصد درهم و براو سوار میشد و بخدمت رسول ص میرسید رسول میفرمود یا ثابت هذا لک و انت مؤمن

**حکایت ۸** عبدالله نامی مشهور شده بود بعبدالله کاو وقتی با جمعی بصحرا رفتند در آنجا گاوی صدا کرد باو گفتند که ای عبدالله کاو این گاو ترا صدا میزند برو ببین چه میگوید رفت و آمد و گفت میگوید تو گاوی چرا با خرها بصحرا آمده بیا و با ما باش و از میان خرها بیرون شو

عارف رومی در مجلد خامس از مثنوی میفرماید . آهوئی را کرد صیادی شکار اندر آخر گردش

ادبی زینهار آخوری را پرز گاه دان و خران حبس آهو کرد چون آتشکران آهو از وحشت
هر سو بگریخت او به پیش آخوران شبگاه ریخت از مجاعت و اشتها هر گاو خر کاه را میخورد
خوشتر از شکر گیاه آهو میرمید از سو بسو گه زدود گرد که میافت رو هر که را با فتد خود
بگذاشتند آن عقو بترا چه مرگ انگاشتند روزها آن آهوی خوش ناف نر در شکنجه بود
در اصطبل خر یک خری گفتی که هان ای بوالهوش طبع شاهان داری و میران خموش

| | | |
|---|---|---|
| دانکه ترسخر زدی کز جذر رود | گوهر آورده است کی ارزان دهد | وان خری گفتی که با این نازکی |
| بر سریر شاه شوکو متکی | آن خر شید تخمه دز خوردن بماند | پس برسم دعوت آهو را نخواند |
| سرچنین کرداو که فرد ا بفلان | اشتها هم نیست و هستم ناتوان | گفت میدانم که نازی میکنی |
| یا زناموس احترازی میکنی | گفت آهو با خر این طعمه است | که از آن اجزای تو زد دوست |
| من الیف مرغزاری بوده ام | در ضلال روضها آسوده ام | کی رود آنخوی و طبع مستطاب |
| گر قضا انگند مارا در عذاب | گرگدا شتم گدار و کی شوم | گر لباسم کهنه گردد من نوم |
| سنبل و لاله و ریحان بر نهم | با هزاران ناز و نخوت خورده ام | گفت خر آری همین زن لاف |
| در غریبی بس توان گفتن گزاف | گفت نامم خود گواهی میدهد | منتی بر عود و عنبر میهند |

لیک آنرا شنود صاحب مشام
مشک چون عرضه کنم بر انبرق
چونکه خوبانش هم ازوی برمنند
صوفی بگشت در دور افق
او بصدر صفه با یاران نشست
خوان بیاوردند بهر میهمان
راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت ترکن آن جو شرا از نخست
از سن آموزند این ترتیبها
گفت لاحول آخر این چکت گزاست
هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن
در بود تر ریز بودی خاک خشک
گفت بستان شانه پشت خر بخار
گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت خادم جانب او باز جست
خوابها میدید با چشم فراز
گفت لاحول این چه مالیخولیاست
که بجای سی نهاد دو که بگو
گفت چارم هیبت یاران جسته اند
نی که با ما کشت هم نان و نمک
آن خر مسکین میان خاک و سنگ
گاه در جان کندن و که در تلف
پس بهلو گشت آدم تا سحر
زود پالان جست و بر پیشش نهاد

بر خر مسکین پرست آشد حرام
بهر آن گفت آنرسول مستجاب
گرچه با دانش ملایک همسرند
تا شبی در خانقاهی شد فتق
حلقهٔ آنصوفیان مستفید
از بهیمه یاد کرد او آنزمان
گفت لاحول این چه افزون گفتن است
کان خرک پراست و دندانهاش هست
گفت پالانش فرونه پیش پیش
حبس تو جهانم آمد صد هزار
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم
گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت لاحول ای پدر لاحول کن
گفت لاحول ای پدر شری بداد
رفت واز آخر نگر داد و صیح باد
کرد براندرز صوفی ریشخند
کانخرش در چک کرگی مانده بود
ای عجب آنخادم مشفق کجاست
گونه گونه دیدنا خوش واقعه
رفته اند و جمله در هابسته اند
صوفی اندر دو سه دان خرچنان
گرشده پالان دریده پالهنگ
خر همه شب ذکر میگرد ای اله
آن خر بیچاره از جوع البقر
خر فرو شانه دو سه رخمش بزد

خر چنین گر بود بد بر طریق
رز الاسلام فی الدنیا غریب

## حکایت ۱۰ ایضاً در مخلد ثانی

یک بهیمه داشت در آخور بست
چونکه در وجد و طرب آخر رسید
گفت خادم را که در آخور برد
از قدیم ایکارها کار منست
گفت لاحول این چه یکگوئی مها
دار دی سنبل منه بر پشت ریش
جمله را ضی رفته اند از پیش ما
گفت لاحول از تو ام بگرفت شرم
گفت جانشرا بروب از سنگ و شک
بار سول اهل کمتر گو سخن
خادم ابزا گفت و میان راست بست
خواب خرگوشی بدانصوفی بداد
صوفی ازره مانده بود و شد دراز
پارها از پشت و رانش میربود
باز سید یدش خوش در راه رد
فاتحه نخواند با القارعه
باز سگفت ای عجب کان خادمک
که چنان باد اجزای دشمنان
کشتهٔ ره جمله شب بی علف
جورها کردم کم از یکپشت کاه
روز شد خادم بیاد بامداد
کرد با خر آنچه با سگ نمیرد





خر چنبده گشت از تیزی نیش
رو در افتادن گرفت او هر زمان
آن یکی گوشش همی پیچد سخت
واندگر در چشم او سید بدرنگ
گفت آنخر گو بشب لاحول خورد
شب بسی بود و روز اندر سجود
خانهٔ دیو است دلهای همه
هرچه آن خر در سر آید در نبرد
دره اسلام بر پل صراط
صوفی در خانقاه ازره رسید
نی چه آنصوفی که ما گفتیم پیش
صوفیان درویش بودند و فقیر
خر فروشی در گرفتند آنچه
دلوله افتاد اندر خانقه
دولت امشب میهمان داریم ما
صوفیانش یک بیک بنواختند
وان یکی پرسیدش از جای نشست
چون سماع آمد ز اول تا کران
زین حرارت جمله را انباز کرد
ازره تقلید آنصوفی همین
روز گشت و جمله گفتند الوداع
رخت از حجره برون آورد داد
رفت در آخر خر خود را بیافت
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
من ترا بر خر توکل کرده ام

گو زبان تا خر بگوید حال خویش
هر زمانش خلق بمیر داشتند
واندگر در زیر گامش جست لخت
باز سگفتندای شیخ این رخ چیست
جز بدین شیوه ندارد راه گرد
آدمی خوارند اغلب مردمان
گم پذیراز دیو مردم دمدمه
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو
در سر آید هرچه آنخر در حیاط
مرکب خود برود در آخور کشید
احتیاطش کرد از سهو و خباط
کادفقران بخن کفرا نگیر
هم در آمد آنخرک بفروختند
کاشیان لوت و سماعست و شره
وان مسافر نیز از راه دراز
نرد خدمتهای خود میباختند
لوت خوردند و سماع آغاز کرد
مطرب آغاز ید بجهر ب کران
زین حرارت پای کوبان تا سحر
خر برفت آغاز کرد اندر حنین
خانقه خالی شد و صوفی بماند
تا بخر بر بندد آن همراه جو
گفت آنخادم با آنش برده است
گفت خادم ریش بین جنگی نجاست
گفت من مغلوب بودم صوفیان

چونکه صوفی بر نشست و شد روان
جمله ریخورش همی پنداشتند
واندگر در لعل او بیجست سنگ
دی نیکفتی که شکر این خر تو بیت
چونکه قوت خر بشب لاحول بود
از سلام علیکشان کم جوامان
از دم دیوان که او لاحول خورد
وز عددی دوست مر و تعظیم و ریو

## حکایت ۱۱ ایضاً در این مخلد

آنکبش داد و علف از دست خویش
چون قضا آید چه سود دارد احتیاط
از سر تقصیر آنصوفی ربه
نوبت آورد و شمع افروختند
ما هم از خلقیم و جاندادیم ما
خفته بود و دید آن اقبال تاز
آن یکی پایش همی مالید و دست
خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
خر برفت و خر برفت آغاز کرد
کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع
کرد و ازره آنما فر میفتاد
تا رسد در همرهان او مشتاقت
زانکه خر دوش آب کمتر خورده
گفت من خر را بتو بسپرده ام
جمله آورد و بود بیم جان

تو مگر بندی میان گرسنگان | اندر اندازی دو جوئی زان نشان | در میان صد گرسنه گرده
پیش صد سگ گربهٔ پژمرده | گفت گیرم از تو ظلما بستدند | ما صد خون من مسکین شدند
تو نبائی و نگوئی مر مرا | که خرت را بر مذای بینوا | تا خراز هر که بردمن داخرم
ورنه تو زیمی کنند ایشان زدم | صد تدارک بود چون حاضر بدند | ایزنان هر یک بانسلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم | این قضا خود از تو آمد بر سرم | گفت والله آمدم من بارها
تا ترا واقف کنم زین کارها | تو همی گفتی که خر رفت ای پسر | از همه گویندگان باد و فستر
باز نگشتم که او خود واقف است | زین قضا راضی است مرد عارف است | گفت آنرا جمله بشکفتند خوش
مر مرا ذوق آمده در گفتنش | مر مرا تقلید شان بر باد داد | که دو صد لعنت براین تقلید باد
خاصه تقلید چنین بیحاصلان | کاو بردار نخستند از بهر نان | حکایت ۱۲ شخصی خرید ا

بسیار پیر و لاغر و از کار افتاده بود و مخارج بسیار داشت و هیچ منفعتی نداشت ولکن گاوی داشت بسیار فربه و شیرده شب با خدا مناجات کرد که الهی این خر را از من بستان و او را ببران که من از دست خرج او تنگ آمدم چون صبح شد دید که گاوش مرده و خر زنده مانده بسیار دلش سوخت سر بسوی آسمان کرد و گفت خدایا تو چهل سالست خدائی میکنی هنوز میانهٔ خر و گاو فرق نکردهٔ من مرگ خر خواستم گاو مرا میراندی حکایت ۱۳ از پدری خر پیری بمیراث رسید سالها او را کاه و جو میداد و خر بسیار میکرد ولکن هیچ نفعی از سواری و بارکشی او نداشت با دوستان گفت که این خر را برای چه میخواهی او را بفروش بلاش کسی گفت چون پوی پدر من از دنیا آید مضایقه دارم که او را بفروشم حکایت ۱۴

در مجلد خامس از مثنویست | بود سقائی مر او را یک خری | گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش | عاشق و جویان روز مرگ خویش | جو کجا از کاه خشک او سیری
در عقب زخمی و سیخ آهنی | میر آخور دید او را رحم کرد | کاشتای صاحب خر بو و مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال | گفت از درویشی و تقصیر من | کو چه خوردستی دوتا همچو دال
که نمی یابد جو این سبته دهن | گفت بسپارش بمن تو روز چند | تا شود در آخورش زور مند
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست | در میان آخر سلطانش بست | خر ز هر سو مرکب تازی بدید
با نوا و فربه و خوب و مدید | زیر پاشان رفته آبی زده | گه بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر السبا نرا بدید | پوز بالا کرد کی رب مجید | نی که مخلوق توام گیرم خرم
از چه زار و پشت ریش و لاغرم | شب ز درد و پشت دارم رجوع شکم | آرزومندم بمردن دمبدم





حال این اسبان چنین خوش با نوا | من چه مخصوصم بتعذیب و بلا | تا کهان آوازه بیکار شد
تا زیانرا وقت زین دکار شد | زخمهای نیز خود و مذاز عدد | رفت بیکار و در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان | اندر آخر جمله افتاده مسان | پایهاشان بسته محکم از نوار
غلبندان ایستاده بر قطار | می شکافیدند تنهاشان بنیش | تا برون آرند پیکانها ز ریش
آنخران دیدی و گفتی ایخدا | من بفقر و عافیت دارم رضا | زان نوا بیزادم و زان زخم زشت
هر که خواهد عافیت دنیا و هشت | حکایت ۱۵ نیز در مجلد خامس گوید | آن یکی در خانهٔ درویش گفت
زرد رو و لب بگبود و رنگ سخت | صاحب خانه بگفتش خیر هست | که همی لرزد ترا چون بید دست
دانه چونست و چون بگزیدنی | رنگ رخساره چنین چون بگذی | گفت هر سخرهٔ شاه عردن
خر همی گیرند امروز از بردن | گفت بسیگیرند کو خر جان عم | چون نهٔ خر و ترا زین چیست غم
گفت جد جد میزنند و گرم اندر گرفت | گر خرم گیرند هم بنود شگفت | هر خر گیری بر آورد دندوست
جد جد تمیز هم برخواسته است | چونکه بی تمیز یا نمان سر درند | صاحب خر را بجای خر برند
نسبت شاه شهر ما بیهوده گیر | هست تمیز بش سمیع است و بصیر | آدمی باش و ز خر گیران مترس

خرنهٔ ای عیسی دوران مترس ۲ حکایت ۱۷ شخصی گفت که من سعای هیچرا نمیدانستم و مدتها طالب فهمیدن آن بودم تا آنکه شخصی را دیدم که با خری سباشرت میکرد با و گفتم که چه میکنی گفت هیچ پس سعای هیچرا دانستم حکایت ۱۸ شاعر را دیدند که با خری در آویخته است با و گفتند که این چه عمل است که میکنی و اینچه غلط است که مرتکب شدهٔ گفت مگر نشنیده اید که بجز لشاعر مالا یجوز لغیره یعنی برای شاعر جایز است آنچه برای غیر شاعر جایز نیست حکایت ۱۹ دیوانهٔ خر یا برپشت انداخته بود و چاقوئی بدست داشت صاحب خر گفت که با خر من چه میخواهی بکنی گفت میخواهم او را خصی نمایم گفت که دست از و بردار که او خصی کرده خدائی است حاجت بخصی نمودن ندارد حکایت ۲۰ قاطری یک پای در مدرسه گذاشت و خواست داخل مدرسه شود شخصی ظریفی او را گرفت و نگذاشت که داخل شود صاحبش آمد و گفت که قاطر را بده گفت تفاوت ما بین خر و قاطر را بمن ده تا قاطر ترا بدهم گفت از جهت چه گفت اگر یکدست دیگر شرا در مدرسه گذاشت بود خر شده بود و من نگذاشتم حکایت ۲۱ وقتی آخوندی خری از همسایهٔ خود بعاریت گرفت و فرسخی چند براو سوار شد پس او را بصاحبش رد کرد روز دیگر گریبان آن آخوند را گرفت و بمرافعه نزد حاکم شرعی آورده گفت ای آقا این خر من دیگر برای من خر گری نخواهد کرد حاکم گفت

چرا گفت بجهة آنکه آخوندبر اد سوار شده است گفت چه کسری کرده است گفت چون داخل اصطبل میشود بخرهای دیگر لگد میزند و کنج طویله را میگیرد و هر خری با و نزدیک میشود او را لگد میزند من هم که میخواهم برادسوار شوم لگد میزند سابق براین چنین نبود و الحال حالت آخوندی با و اثر کرده است دیگر بکار من نمیآید الحال پول خر را بده **حکایت ۲۳** گفته اند که وقتی مجرهٔ از مدرسه خراب شد خر را آجر بار کرده بودند و بجانب مدرسه میآوردند چون بدر مدرسه رسید هر چه او را میزدند داخل نمیشد تا عارفی آمد و بگوش او چیزی گفت پس داخل شد از وی حکمتش را پرسیدند گفت که این خر وقتی مدرس این مدرسه بوده است و الحال چون باین صورت شده است محالست بگذرد من با و گفتم که چون صورت تغییر کرده است کسی ترا نمیشناسد پس داخل شد **حکایت ۲۴** وقتی ملاجامی این شعر را میخواند که بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی هر چه پندا میشود از دور پندارم توئی شخصی با و گفت که بلکه خری از دور پیدا شود گفت باز پندارم توئی **حکایت ۲۴** شخصی مدرخانه رفیق خود رفت تا خری عاریه کند گفت که خر من اینجا نیست او را بجائی برده اند در اینحال خر شروع کرد بصدا کردن گفت که این صدای خر تو است گفت خر من دروغ میگوید تو سخن مرا باور میکنی و سخن او را باور میکنی من این نوحه را از تو ندانستم **حکایت ۲۵** شخص بکاری بهت خود انست بریکی از آنها سوار شد و هر چه خرهای خود را شماره کرد نوزده خر بود بسیار متغیر شد و از هر طرف تفحص کرد خر خود را نیافت شخصی با و گفت پیاده شو و شماره کن پیاده شد و بدعدد درست است باز سوار شد و شماره کرد نوزده بود گفت که من باید پیاده بیایم تا یک خر من کم نشود و نظیر این حکایت وقتی مردی ببعاری گفت که خانهٔ برای من بساز که بهت غرفه داشته باشد چو نساخت در یکی از غرفها ایستاده و هر چند شماره کرد نوزده غرفه بود با معمار تغیر کرد با و گفت که فرود آ و بشمار **حکایت ۲۶** در مجلد سیم از کتاب مثنوی مسطور است که ای برادر بود اندر ماضی شهری بار و ستائی آشنا

| | | |
|---|---|---|
| روستائی چون سوی شهر آمدی | همچه اندر کوه آنشهری زدی | دو سه روز سه ماه مهمانش بدی |
| بر دکان او و بر خوانش بدی | هر حوائج را که بودش آنزمان | راست کردی مر و شهری را یکان |
| روبشهری کرد و گفت ای خواجه تو | هیچ سبنائی سوی ده فرجه جو | الله الله جمله فرزندان بیار |
| در ده ما باش سه ماه و چهار | که بهاران خطهٔ ده خوش بود | کشت زار و لالهٔ دلکش بود |
| وعده داد و شهری او را وفا ح حال | تا برآمد بعد وعده هشت سال | او بی گفتی هر سالی که کے |
| عزم خواهی کرد کا مد ماه و دی | او بهانه ساختی کا مسلمان | از فلان خطه بیاید میهمان |





| | | |
|---|---|---|
| سال دیگر کر توانم وار سد | از جهات آنطرف خواهم دوید | گفت هستند آنعیالم منتظر |
| هر فرزندان توای اهل بر | خواجه هر سالی زر زر مال خویش | خرج او کردی کشادی بال خویش |
| آخرین کرت سه ماه آن پهلوان | خوان نهادش یا مداد و شبان | از خجالت باز گفت آنخواجه را |
| چند و عده چند بفریبی مرا | روستائی در ملق شیوه گرد | تا که عزم خواجه را کالیوه کرد |
| خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت | مرغ روحش سوی ده اشتاب تاخت | اهل و فرزندان سفر را ساختند |
| رخت را بر گاو عزم انداختند | شادمانان و شتابان سوی ده | که بری خوردیم از ده ژرده |
| بعد ماهی چون رسیدند آنطرف | بینوا ایشان ستوران بی علف | روستائی بین که از بد مستی |
| میکند بعد الالتیا و التی | روی پنهان میکنند از ایشان برو | تا سوی باغش نه بخشایند پوز |
| در فرو بستند اهل خانه اش | خواجه شد زین کجروی دیوانه اش | بر درش ماندند ایشان پنج روز |
| شب بسر ما روز خود خورشید سوز | او همی دیدش همی کردی سلام | که فلانم من مرا اینست نام |
| گفت باشد من چه دانم تو کیئی | یا پلیدی یا قرین پاکئے | شرح میکرد یش که من آنم که تو |
| لوتها خوردی ز خوان من دو تو | آن فلانم ورزت خریدم آنمتاع | کل ترجا و ز الاثنین شاع |
| آن همی گفتش چه گوئی ترهات | نی ترا دانم نه نام تو نه جات | همچنین شب ابر و باران می گرفت |
| کاسمان از بارشش دارد شکفت | چون رسد آنجا کرا ند زاستوان | حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان |
| چون بصد الحاح آمد سوی در | گفت آخر چیست ایجان پدر | گفت من آنجا نگذاشتم |
| ترک کردم آنچه می پنداشتم | گفت ای خورشید مهرت در زوال | گر تو خود رنجی کردم حلال |
| امشب باران بماده گوشهٔ | تا بیابی در قیامت توشهٔ | گفت یک گوشه است آن با غبان |
| هست اینجا گرگ را او پاسبان | در کفش تیر و کمان از بهر گرگ | تا زند گر آید آن گرگ سترگ |
| گر تو آن خدمت کنی جا آن تو است | ورنه جای دیگری فرمای چست | گفت صد خدمت کنم تو جا بده |
| آن کمان و تیر در کفم بنه | من نخسبم حارسی رز کنم | گر برآرد گرگ سر ز پیش زنم |
| گوشهٔ خالی شد و با عیال | رفت آنجا جای تنگ و بیمجال | چون مخ بر هم گرگشته سوار |
| از نهیب سیل اندر کنج غار | شب همه شب جمله گویان ایخدا | این سزای ما سزای ماسزا |
| این سزای آنکه شد بار خان | یا کسی گرداز برای ناکسان | این سزای آنکه اندر طمع خام |
| ترک گوید خدمت خاک کرام | خاک پاکان بسبی و دو ارشان | بهتر از عام و رز و کلذ ارشان |
| آن کمان و تیر اندر دست او | گرگ را جویان همه شب سو بسو | هر شه هر کیک چون گرگی شده |

اندر آن ویرانشان زخمی زده — این چنین دندان کنان تا نیم شب — جانشان از ناف میآمد بلب
ناگهان تمثال گرگی هشتهٔ — سر برآورد و از فراز پشتهٔ — تیر را بگشاد و آنخواجه زشت
زد بر آنجوان که نا افتاد پست — اندر افتاد از جوان باد جست — روستائی های گرد و کوفت دست
ناجوانمردانه خرگرهٔ منت — گفت نی این گرگ چون ابریمن است — اندر و اشکال گرگی ظاهر است
شکل او از گرگی او مجرد است — گفت نی بادی که جست از فرج وی — میشناسم همچنان کآبی زنی
گشتهٔ خرگره امرا در ریاض — که مبادت بسط هرگز از انقباض — گفت نیکوتر تفحص کن شتاب
شخصها در شب ز ناظر محجب است — هم شب و هم ابر و هم باران ردف — این سه تاریکی غلط آرد بشرف
گفت آن برمن چه رود زروستائی — میشناسم بادخرگرهٔ من است — در میان جست بادان بادرا
میشناسم چون مسافر را درا — خواجه برجست و بیامد با شتفت — روستائی را گریبانش گرفت
کابله طرار شید آوردهٔ — تنگ دافیون هر دو باهم خوردهٔ — در سه تاریکی شناسی بادخر
چون ندانی مر مرا ای خیره سر — آنکه داند نیم شب گوساله را — چون نداند همره ده ساله را

**حکایت ۲۷** نیز در مجلد خامس

کازری بودی مرا در ایک خری — پشت ریش اشکم تهی دلاغری
در میان سنگلاخی بیگیاه — روز تا شب بی نوا دی بی پناه — هر خوردن غیر آب آنجا نبود
دور و شب بد خورد آن کور کبود — آن حوالی نیستان و بیشه بود — شیری آنجا بود و صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگی فتاد — خسته شد آنشیر و ماند از اصطیاد — مدتی وا ماند زان ضعف از شکار
بینوا ماندند دو از چاشتوار — زانکه با فتخوار شیر ایشان بدند — شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر بگ روبا هرا فرمود رو — مر خری را هر سه صیاد شو — کر خری یابی بکوبد مر مرا
روفسونش کن فریبانش بیار — چون بیایم قوتی از لحم خر — پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من بنخورم باقی شما — من سبب باشم شما را در نوا — یا خری یا گاو هر من بجوی
زان فسونهائی که میدانی بجوی — از فسون و دزدیتهای خوشش — نرم کردان زود تر اینجا کشش
گفت روبه شیر را خدمت کنم — حیلها سازم ز عقلش بر کنم — از سر کنه جانب جو میشتافت
یک خر مسکین و لاغر را بیافت — پس سلام گرم کرد و پیش رفت — پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندر این صحرای خشک — در میان سنگلاخ و جای خشک — گفت جنگ و غم گرد در ارم
قسمتم حق کرد و من راضی شدم — چونکه قسام ادست کفر آمد گله — صبر باید صبر مفتاح الحله
باش راضی گر توئی دل زندهٔ — کو رساند روزی هر بندهٔ — گفت روبه جستن از رزق حلال





فرض باشد از برای امتثال — عالم اسباب و چیزی بی سبب — ی نیاید پس مهم باشد طلب
گفت از ضعف توکل باشد آن — در نه بدهد نان کسی که داد جان — گفت روباه آن توکل نادر است
کم کسی اندر توکل باهر است — کردن از گشتن ازنا دانی است — هر کسیرا کی شه و سلطانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت — هر کسیرا کی رسد گنج نهفت — قدر خود نشناس و بر بالا مپر
تا نیفتی در شب شور و شر — گفت این معکوس میگوئی بدان — شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچکس سلطان نشد — از حریصی هیچکس بیجان نشد — همچنانکه عاشقی مر رزق را
هست عاشق رزق هم بر رزق خوار — گر تو نشتابی بیاید بر درت — در تو نشتابی دهد در دسرت
آن یکی زاهد شنود از مصطفی — که یقین آید بجان رزق از خدا — گر نخواهی در نخواهی رزق تو
پیش تو آید دوان از عشق تو — از برای امتحان آنمرد رفت — در بیابان نزد گوهی خفت تفت
که ببینم رزق میآید بمن — تا قوی گردد مرا در رزق ظن — کاروانی راه گم کرد و کشید
سوی کوی آن ممتحن را خفته دید — گفت اینمرد اینطرف چونست عزم — در بیابان از زه و از شهر دور
ابلهی مرد است یا زنده که او — هیچ آنجا سبزه کرد جو بیار — آمدند و دست بردی میزدند
از خری او را نمیگفت الیقین — هیچ از گرگ عدو — نان بیاورد و مذد در دیگی طعام
چیست الا عزتن مضطر تو — هم بخفتند و بخسبانید سر — تا به بیند صدق این سجاد مرد
فاصدا چیزی نگفت آن ارجمند — از مجاعت سکته اندر او فتاد — رنجیدند از درونش شور با
پس نکندند آن ضعیف بیمراد — پس بقاصد مردمان سخت کرد — رزق سوی صابران خوش میرود
تا برینندش بخلقوم و بکام — سته و ندانها شرا شبگاه فتند — دست داد ست خدا کار یکن
کارد آورد و مذد و قوم اشتافتند — امتحان زان بیشتر خود چو نبود — راه سنت کار و یکسب کردنی است
میفشردند اندر و نان پارها — دستها بر کسب زن جهد المقل — بخشان بسیار شد اندر خطاب
گفت روبه این حکایت را بهل — طبل خواری در میانه شرط نیست — نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
مکسبی هم یاری یاری بکن — میندانم در دو عالم مکسبی — نقل کن زانجا بسوی مرغزار
گفت من از توکل بر ربم — بعد از آن گفتش بدان در مهلکه — اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
مانده گشتند از سئوال و از جواب — احمقی باشد جهان حق فراخ — کوشاط و فربهی و فرّ تو
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ — خرم آنکوان که اد آنجا شود — ریش خر بگرفت و سوی بیشه برد

مطرب آن خانقه کو تا که نفت — دف زند که خر برفت و خر برفت — چونکه روباهش بسوی مرج برد

تا کند شیرش بخلوت خورد و مرد — دور بود از شیر و آن شیر از نبرد — تا نبزدیک آمدن صبری نکرد

کیندی کرد از بلندی شیر هول — خود نبودش قوت امکان دحول — خر ز دورش دید و برگشت دگر بز

تا نبزید کوه تا زان نعل ریز — گفت روبه شیر را کی شاه ما — چون نکردی صبر در وقت وغا

تا نبزدیک تو آید آن غوی — تا بماند حملهٔ غالب شوی — گفت من پنداشتم پرجاست زور

تا بدین حدی ندانستم فتور — نیز جوع و حاجتم از حد گذشت — صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت

گر توانی بار دیگر از خرد — باز آوردن مرا دور است رد — منت بسیار دارم از تو من

جهد کن باشد بیارندش نفس — گفت آری گر خدا یاری دهد — بر دل او از عمی مهری نهد

پس فراموشش شود همچو یکه دید — از خری او نباشد این بعید — لیک چون آرم مرا در بر بتاز

تا بیادش ندهی از تعجیل باز — گفت آری تجربه کردم که من — سخت رنجورم مخلخل گشته تن

تا نبزدیکم بیاید حبه تمام — من بخسبم خفته باشم بر قوام — پس بیامد زود روبه نزد خر

گفت خر از چون تو یاری الحذار — ناجوانمردا چگردم من ترا — که به پیش اژدها بردی مرا

گفت روبه اظلم و سحر بود — که ترا در چشم شیری مینمود — ورنه من از تو تنی مسکین ترم

که شب و روز اندر آنجا میچرم — من ترا خود خواستم گفتن بدرس — که چنین هولی اگر بینی نترس

لیک رفت از یاد علم آموزیت — که بدم مستغرق دلسوزیت — گفت رو رو همان ز پیشم ابعدو

تا ببینم روی تو از زشت رو — باکدامین روی میآئی بمن — این چنین ثغری ندارد کرگدن

رفتهٔ در خون و جانم آشکار — که ترا من رهبرم در مرغزار — تا بدیدم روی عزرائیل را

باز آوردی فن و تسویلها — آنچه من دیدم ز هولی بی امان — طفل دیدی پیر گشتی در زمان

عهد کردم با خدای ذوالمنن — برگشا زین سبکتی تو پای من — تا ننوشم دوسه کس بعد ازین

عهد کردم نذر کردم ایچنین — حق گشاده کرد اندم پای من — زاند عاوزاری و دعهای من

ورنه اندر من رسیدی شیر نر — چون بدیدی در زیر پنجهٔ شیر خر — باز نفرستادت آنشیر عرین

سوی من از مکرای بئس القرین — حق ذات پاک الله الصمد — که بود به مار بدار یار دین

گفت روبه صاف مارا در دنیست — لیک تخییلات و همی خورد نیست — این همه دهم تو است ای بیوفا

ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل — از خیال زشت خود لرزان بمن — بر محبان از چه داری سوء ظن

خربسی کو شید او را رد نمود — لیک جوع الکلب با وی جفت بود — غالب آمد حرص و صبرش بد نمود





بس گلوها که برد مشق رقیف — حرص کور و احمق و نادان کند — گر گرا برا جهان آسان کند

برد خرا روبهک در پیش شیر — پاره پاره کردش آنشیر دلیر — تشنه شد از کوشش آنسلطان دد

رفت سوی چشمه تا آبی خورد — روبهک خورد آنگبر بندد دهش — آنزمان چون فرصتی شد حاصلش

شیر چون واگشت از چشمه بجود — جست دل از خرنه دل بد نه جگر — گفت روبه را جگر کو دل چه شد

که نباشد جانور را زین دو بد — گفت گر بودی ورا دل یا جگر — کی بدینجا آمدی بار دگر

وان ثبات دیده بود در ستیز — وان زکوة افتادن و هر یک گریز — گر جگر بودی ورا یا دل بدی

بار دیگر کی بر تو آمدی — چون نباشد نور دل دل نیست آن — چون نباشد روح جز گل نیست آن

آنز جاجی کو ندارد نور جان — بول قاروره است قندیلش مخوان

## حکایت ۲۸ شبی زنی

بشوهر خود گفت که این پسر ما حال بزرگ شده است باید او را زنش بدهیم مرد گفت که الحال چیزی بدست نداریم زنگفت که این خر را که داری بفروش پولش را صرف انیکار بکنیم پس از بن سخن گذشته وطلبی دیگر پیش آمد پسر در زیر لحاف خوابیده بود پدر و مادر گمانشان که خواب است پس چون دید که از سخن زن دادن به سخن دیگر رفتند پدر را صدا زد گفت بابا چرا خرف خرا نمیزنید

## حکایت ۲۹

از اصمعی نقل شده که گفت شبی در صحرائی بجمیعهٔ زنی وارد شدیم بسبب اکرام نمود ما را ولکن خوابیدیم خر یرا آورد و در پشت خیمه بست و تا صبح صدا میکرد چون صبح شد آنزن بما گفت دیشب بر شما که بد نگذشت گفتیم که ما از تو یک گله داریم که خرت را در اینجا بستی و تا صبح نگذاشت ما بخوابیم آنزن گریست و گفت که این خر نیست بلکه پسر منست گفتم او را حاضر ساخت شخصیرا دیدم که تمام اعضای او اعضای خر بود مگر چشم و گوش او و پیوسته اشک از چشمش روان بود تفصیل پرسیدم زنگفت که این پسر بسیار خوشرو و پاکیزه بود ولکن هر وقت مرا صدا میزد سیگفت ای خره بیا ای خره برو ای خره چنین و چنان کن و قتی جمعی از کسان من بمن وارد شدند این پسر مرا بهمین اسم میخواند من دلم بدرد آمد و بدرگاه خدا نالیدم که الهی این پسر را خر ناگهان فوراً خر شد والحال هرچه استغاثه بکنم که صورتا دل شود نمیشود

## حکایت ۳۰

روایت شده است که چون پیغمبر ما فتح خیبر نمود خرسیاهی با آنحضرت سخن گفت رسول ما باو فرمود که اسم تو چیست گفت یزید ابن شهاب و خدا از نسل جد من سشت خر بیرون آورد که سوار نشد بر آنها مگر پیغمبری و من منتظر تو بودم و از نسل جد من جز من خری باقی نمانده است و من در نزد مردیهودی بودم ولکن نمیگذاشتم که بر من سوار شود و هر وقت ارادهٔ سواری من میکرد من او را بلگد میکوفتم

پیغمبر فرمود پس تو یعفوری یعنی نام تو یعفور باشد پس براد سوار میشد و هر کرا میخواست خرا از پی او میفرستاد پس آنخر بدر خانهٔ آشخص میآمد و سر خود در درا میزد و او را نزد رسول حاضر میکرد پس چون حضرت وفات نمود آنخر خود را در چاهی انداخت و همانجا قبر او شد **حکایت ۳۱** نیز در اینکتاب از حضرت صادق ع روایت شده که چون نوح خواست که خرا داخل کشتی نماید خرا داخل نمیشد حضرت فرمود که ای شیطان داخل شو و مقصودش همان خر بود و شیطان یعنی در میان پاهای خر مخفی شده بود فورًا داخل کشتی شد ابلیس عرض کرد ای نوح من ترا دو خصلت میآموزم یکی آنکه از حرص احتراز کن که بدرت آدم را از بهشت بیرون کرد و دوم آنکه از حسد بپرهیز که مرا از بهشت بیرون کرد پس خدا وحی بنوح کرد که این دو نصیحت را از دی بپذیر اگرچه ملعون است **حکایت ۳۲** شیخ

سعدی در بوستان خود بگوید
بیابان و سرما و باران و سیل
سقط دنغرین دشنام داد
قضارا خداوند آن پهن دشت
که سودای این برمن از بهر چیست
نکرد سلطان عالی محل
فرو خورد خشم و سنهای سرد
**حکایت ۳۳** نیز در بوستان بگوید
خران زیر بار گران بی علف
برو نرفت بیداد گر شهریار
تنها ندانست روی دهی
ز پیران مردم شناس قدیم
که آن ناجوانمرد برگشته بخت
بگردون برافروخت شش غریو
مگر کان سیه نامه بی صفا
پیاده نیارم شدای سیمبخت
زدن بر خر بیگنه چند بار
بیکبار خری در گل افتاده بود
فرو هشته طلعت بر آفاق ذیل
نه دشمن برست از زبانش نه دوست
نه سلطان که این لوم و بزمان اوست
در آنحال سنگر براو برگذشت
بچشم سیاست در او بنگرید
بگفت شاها به تیغش بزن
خودش در بلا دید و خر در وحل
ز رشش داد و اسب و قبا پوستین
بزرگی جنایتیه در حد غور
بروزی که مسکین شد ندی تلف
نگا در بدبنبال صیدی براند
بیفتاده ناگاه شب در دهی
بپرسید کی شاد بهر
که تابوت بنهم تنش جای تخت
در این کشور آسایش دخری
بدوزخ رود لعنت اندر قفا
پدر گفت اگر پند من نشنوی
سر و دست و پهلوش کردن فگار
ز سودایش خون در دل افتاده بود
همه شب بر این غصه تا بامداد
نه سلطان که این لوم و بزمان اوست
بچشم سیاست در او بنگرید
ز دی زین بنخ عمرش بزن
بخشود بر حال مسکین مرد
چه نیکو بود مهر در وقت کین
گرفتی خر دستائی بزور
شنید یکه باری بعزم شکار
شبش دست از خشم باز ماند
یکی پیر مردانه آن ده مقیم
خرت را سر بامداد ان بشهر
کمر بسته دارد بفرمان دیو
نیاید نه بیند بچشم آدمی
بسر گفت راه دراز است و سخت
یکی سنگ برداشت بایدتوی
مگر کان فرومایهٔ زشت کیش





بکارش نیاید خر لنگ درویش
پسر چون شنید اینحدیث از پدر
خرا ز دست عاجز شد از پای لنگ
پسر در پی کاروانی فتاد
که یارب بسجادهٔ راستان
اگر من نه بینم مرا و را هلاک
بر آزاد میزاده دیو سار
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت
ز سودای اندیشه خوابش ببرد
سواران همه شب بنگ ناختند
پیاده دویدند بگسر سپاه
یکی گفت از مخلصان قدیم
که مارانه چشم آرمیدن نه گوش
کسم پای مرغی نیاورد پیش
بخورد ند و مجلس بیاراستند
بفرمود جنبند و بستند سخت
ندانست بیچاره راه گریز
سرا زنا امیدی برآورد و گفت
که برگشته بختی و بد روزگار
عجب گر نمت درد دل آمد درشت
نه بیچارهٔ بیگنه کشتن است
مرا بخرد و دگر مانده کیسه
بماند برا و لعنت پایدار
شه از مستی غفلت آمد بهوش
یکی کشته گیر از هزاران همه زار
چه خضر پیمبر که کشتی شکست
سر از خط فرمان نبردش بدر
پدر گفت اکنون سر خویش گیر
ز دشنام چندانکه دانست داد
که چندان امانم ده از روزگار
شب کور چشمم نخسپند نجاک
زن از مرد سودی نبیند به
ببست اسب سر بر ندز بن بگفت
چه آواز مرغ سحر گوش کرد
سحر گه پی اسب بشتافتند
بخدمت نهادند سر بر زمین
که شب بود حاجب بر درش بدیم
بیم آهسته سر بر دبیش سرش
ولی دست خر رفت ز اندازه بیش
چه شور طرب در نهاد آمدش
بخواری فکندند در پای تخت
چه دانست کز خشم تو اگر بخت
شاید شب کور در خانه خفت
چرا چشم بر من گرفتی و بس
بکش گر توانی همه خلق کشت
چه بیداد کردی توقع مدار
دو روز دگر عیش خود رانده گیر
تو را نیک پنداشت اگر بشنوی
بگوشش فرو رفت فرخ سروش
زمانی سرش در گریبان بماند
وز و دست جبار ظالم ببست
فرو گفت بیچاره خرا بسنگ
هر آنزه که میبایدت پیش گیر
وز بن مو بدر روی بر آسمان
که ز بن نخس ظالم بر آید دمار
اگر مار زاید زن باردار
سگ از مردم مردم آزار به
همه شب به بیداری اخر نمرد
پریشانی شب فراموش کرد
در آنعرصه بر اسب دیدند شاه
چه دریا شد از موج لشکر زمین
رعیت چه نزلت نهادند دوش
بزرگان نشستند و خوان خواستند
ز دهقان دوشینه یاد آمدش
سیه دل برانگیخت شبدیز تیز
به بیباکی از تیر ترکش برنجست
نه تنهاست گفتم ای شهریار
ست پیش گفتم دگر خلق پس
تو را چاره از ظلم برگشتن است
که ناست بنیکی رود در دیار
نماند ستمکار بد روزگار
دگر شنوی خود پشیمان شوی
گزین پیر دست عقوبت بدار
پس آنکه بعفو آستین بر فشاند

بدستان خود بپنداز و برگرفت | سرش را بوسید و در بر گرفت | بزرگیش بخشید و فرماندهی
ز شاخ امیدش برآمد بهی | **حکایت ۳۴** شیخ عطار در | کتاب منطق الطیر میگوید
شیخ بوبکر بنابوری براه | با مریدان شد برون از خانقاه | شیخ بر خر بود با اصحابنا
کرد خر ناگه مگر بادی رها | شیخ ازان باد حالت شد پدید | نعره میزد جامه بر هم میدرید
از مریدان هر کسی گان دیدازو | هیچ کس فی الجمله نپسندیدازو | بعد ازآن کرد آن یکی از دی سبب
گاخر آنجا از چه کردی شیخ حال | گفت چندانی که من کردم نگاه | بود از اصحاب من بگرفته راه
بود هم از پیش و هم از پس برید | گفتم آخر گم نیم از بایزید | همچنین کار و روز خود آراسته
با مریدانم زجان برخاسته | بی شکی فردا خوشی با عز و ناز | در روم در دشت محشر سرفراز
گفت چون این فکر کردم از قضا | کرد خر این جایکه بادی رها | یعنی آن کو نیز مذ اینگونه لاف
خر جوابش میدهد چندان گزاف | زین سبب چون آتشم در جان فتاد | جای عالم بود زانعالم فتاد
تا تو در عجب و غروری مانده | از حقیقت دور و دوری مانده | **حکایت ۳۵** در کتاب

زینة المجالس مسطور است که در عهد سلطان محمود سبکتگین یکی از حجاب بارگاه سلطنت که از بلاد خراسان بغزنین میرفت در اثنای راه چون بخبر دآباد رسید با لاغی محتاج شد دراز کوش روستائیرا گرفته بی اذن صاحبش بارکرده بمنزل دیگر برد و بمطلب بپادشاه رسید چون حاجب بغزنین رسید ببارگاه درآمد بجای خود بایستاد سلطان مهتر خود را طلبیده گفت که با بمزد بگوی که مادامیکه من بر تخت سلطنت سیکم تورا چه زهرهٔ آنکه بارکش رعیت بیگری دادرا بخبر دآباد بری ندادر دادند که مردم همه جمع شوند و او را در برابر خلایق بدو نیم کنند و بگویند که جرم او این است که الاغ روستائیرا بجبر گرفته است

**حکایت ۳۶** شخصی خری داشت از کار افتاده هر روز او را بمیدان خرفروشان میآورد و تا او را بفروشد خریدارها بخواستند دهن او را باز کنند تا سن او را از دندانهایش بفهمند از آنجهت که خر او را سست نگذاشت تا بچوب و زور دهانشرا بگشودند دیدند که سنش بسیار است نمیخرند تا آنکه آخر زخم شد دانستند که از گشودن دهان چارهٔ نیست قرار آن خر این شد که هر کس امید بداد دهنهٔ میدان پیدا میشود خودش دهان خودرا بگشود و دندانهای خودرا مینمود **حکایت ۳۷** شخصی بردراز گوش خود سوار بود و در بازار بغداد میرفت و بزی داشت که زنگی بگردنش بسته بود و بریسمان آنرا بعقب خر خود بسته بود سه عیار با و برخوردند یکی گفت که من بزرا در ابجبرم دیگری گفت که من خر او را در ابجبرم دیگری گفت که من لباسهای او را بگیرم پس عیار اول پیش آمد و سر بزرا گشود و زنگرا





بردم خربست و بزرا برد دیگری پیش آمد و گفت که ایرد مردمان زنگرا بسر خری ببندند و تو بدم خر بسته نظر کرده دید که بزرا برده اند و زنگرا بدم خر بسته اند فریاد کرد که بزرا کی برد عیار گفت که الحال مرد یرا دیدم که بزیرا ببرد و با یکو چه رفت آنمرد گفت که محض رضای خدا این خرمرا نگاهدار تا بردم بزرا بگیرم پس پیاده شد و خرا بعیار سپرد و عیار خررا برداشته روانه شد آنمرد هرچه تفحص کرد بزی ندید چون مراجعت نمود از خر هم اثری ندید پس عیار سوم بر سر چاهی نشست و شروع کرد بگریه کردن ازدی پرسید چرا گریه میکنی گفت صندوقچهٔ طلائی از پادشاه بودمن بدار الخلافه میبردم اینجا که رسیدم پایم بسنگ خورد و آنصندوقچه در چاه افتاده است الحال ده تومان سید هم هرکس آنرا بیرون آورد آشخص گفت خوب عوضی خدا بمن داد لباسهای خودرا بیرون کرد و داخل چاه شد هرچه تفحص کرد چیزی نیافت فریاد کرد که چیزی نیست جوانی نشنید بیرون آمد نه لباسی دید و نه کسی پس چوبی بدست گرفته در بازار میگشت و بهر طرف حمله مینمود گفتند مگر دیوانه شده گفت نه میترسم چنانچه خر و بز و لباسهای مرا ببرند خودم را نیز ببرند که این شهر عجب دزدان عیار پیشه دارد **حکایت ۳۸** شخصی ریسمانی بسر خر خود کرده بود و خود از پیش میرفت عیاری آمد و آنریسمانرا از سر خر گشود و خررا برفیق خود داد و ریسمانرا بسر خود بست چند دقیقه که گذشت سر فه کرد صاحب خر نظر بعقب کرد عوض خر آدمی را بریسمان خود بسته دید گفت که خر من چه شد گفت همان نم چون من بادر خود بی ادبی کرده بودم در حق من نفرین کرد خدا مرا خر کرد و الحال دل مادر بر من رحم آمد دعا کرد دوباره آدم شدم پس آنمرد ریسمان خود را کشود و ازدی عذر خواست که من نمیدانستم و چند وقت از تو بار کشیدم و بر تو سوار شدم الحال از تقصیر من بگذر پس چند روز بر نگذشت که در میدان مالفروشان خر خود را دید که او را میفروشند پیش آمد و سر بگوش خر گذاشت و گفتای بیشرم دوباره باز بادرت بی ادبی کرده که خر شده و دیگر من ترا نمیخرم پس ازدی درگذشت **حکایت ۳۹** خراسانی در کاروانی خریداشت که آنرا کم کرده بود خر دیگر برا گرفت و بار کرد صاحبش آمد و بار او را انداخت و غوغا کرد ازدی پرسیدند که آیا خر تو نر بود یا ماده گفت که نر بود گفتند این خر که گرفته ماده است گفت که خر من هم آن نر نره نبود **حکایت ۴۰** پسری با صفهان آمد خر او را دزدیدند سر بسجده گذاشت گفتند که چرا سجده میکنی گفت سجدهٔ شکر میکنم که من خود سوار آن خر نبودم والا سرا هم بُرده بودند **حکایت ۴۱** شخص مازندرانی خری کم کرد در جستجو شد تقلیرا دید ازوی پرسید که ای برادر خر امرا دیدهٔ تقلی بعجب عادت خود سر بالا کرد و صدای تقلق کرد مازندرانی گفت ایجان برادر

قسم مخور که باور کردم **حکایت ۴۲** دفنی دلاک بیوقوفی سر قبر پدر را تراشید و هر دفعه که تیغی میکشید الفی از سر او را میبرید خواست که آن قبر او را تندگر کند که چندان صدمه نخورد گفت که مردم گمان نبرند یک الف سر او را برید در آنحال خری صدا کرد گفت آیا این خر چه میگوید گفت ترسیده است که مبادا سر او را تراشی پس یک الف دیگر برید گفت که شما چند برادرید گفت الکمن زنده جان از دست تو بدر بردم دو برادر دانا یکی **حکایت ۴۳** در منطق الطیر شیخ عطار میگوید ناکسی محمود شد سوی شکار

او فتاد از شکر خود بر کنار — پیر مردی خار کش میراند خر — خار او فتاد و میجا رید سر
دید محمودش چنان در ماندهٔ — بار او افتاده و خر مانده — پیش شد محمود و گفتای بیقرار
یار خواهی گفت خواهم ایسوآ — از کرم آمد فرود آن شهریار — برد حالی دست چون کل سوی خار
بار او بر خر نهاد آن سر فراز — رخش سوی شکر خود را نداز — گفت لشکر را که پیر خار کش
با خری میآید از پس بار کش — ره فرو گیرید از هر سوی او — تا که افتد روی من بر روی او
لشکرش بر پیر بگرفتند راه — ره نماند آن پیر را جز پیشگاه — پیر با خود گفت بالاغ خری
چون برم راهی چه ظالم لشکری — گرچه میترسید چیز شاه دید — پس بسوی شاه رفتن راه دید
آن خرش میراند تا نزدیک شاه — چون بدید او را تجمل شد پدید — دید بر چیز دی آشنا
در عنایت او فتاده در عنا — گفت یارب باکه گویم حال خویش — کرده ام محمود را احمال خویش
شاه با او گفت ای درویش من — چیست کار تو بگو در پیش من — گفت میدانی تو کارم گر بساز
خویشتن را اعجمی سازی ساز — پیر مردم معطل بار کش — روز دشت در دشت با شم خار کش
خار بفروشم خورم نان تهی — میتوانی گر مرا زان داری — شهریارش گفت ای پیر نژند
نرخ کن تا زر دهم خارت بچند — گفت ایشه این زمن ارزان تر — کم بفروشم بده همیان زر
لشکرش گفتند ای احمق خموش — این دو دانگ ارزد ز هی ارزان خر — پیر گفت این دو دانگ ارزد بلک
زاین کم افتد این خرید ار نیست نیک — مقبلی چو ندست بر خارم نهاد — خار من صد گونه گلزارم نهاد
هر که خواهد کاینچنین خار نخرد — هر بن خاری بدیناری خرد — گرچه این خاریست ارزان ارزد این
چون زدست او دست صد جان ارزد این — شهریارش داد مدرهٔ صد هزار — ماند ازدی این حکایت یادگار
**حکایت ۴۴** در مثنوی — فاضل نراقی است که سفیر باید — یک خری افتاد و دو پای او شکست
جان او از رحمت خر بنده رست — چونکه افتاد آن خر مسکین زکار — بر گرفت از پشت آن خر بنده بار
در بیابانش بدام و دد سپرد — بر دبار بهای خر از یاد برد — اهل دنیا ما سرای سپرد





همچو آن خر بنده بیشک بیشتر — بار بنهاد تا کسی چون خر بدوش — جمله در دورت بجوشند و خروش
ناگهان گرگی ز گردنه بر رسید — اندر آن صحرا خری افتاده دید — نعرهٔ شادی برآورد از جگر
کی دو دیده طامع پیمون نگر — آمد از حرص دشه دندان بکر — کرده دندان تیز و خواهش بیشتر
دیده بگشاد آن خر و دید او را دود — بر سرا و گشت بر پا نفخ صور — دید بر بالین خود گرگی کهن
دید مرگ خود بچشم خویشتن — گفت با خود تا بود جان در بدن — بایدم خود را بمردن بهتر
چونکه مردم هر که در دکو بدر — ارث ما را هر که خواهد گو ببر — پس سلامی کرد و گفت ای گرگ من
از کرم بر این تن لاغر ببخش — تا مرا در تن بود این نیم جان — رحمتی فرما و مشکن استخوان
بگذر از این مشت پشم و استخوان — زر خالص در عوض از من ستان — صاحب من بود صاحب نکتی
گفت بسیار دانشمند نغمتی — بر من از رحمت نظر ها داشتی — چون خر عیسی مرا پنداشتی
آن خروم از سنگ مرمر ساختی — جای من از خار و خس پرداختی — کردیم پالان پرند رنگ رنگ
نوبره گردی ز دیبای فرنگ — نعل کردی از زر خالص مرا — جا خر اینک نعل زر بر دست و پا
نعلها بر کن ز دست و پای من — بگذر از جسم هلال آسای من — نعلها از سم این بیچاره خر
بر کن و از هم بشش صد خرنجر — چون شنید آن گرگ از خر نعل زر — از طمع ابله شد و مغلوب خر
پس دو بد از حرص تا نزدیک پای — پای خر برداشت با دندان زجای — تا ز دندان نعل زر اندا مرا
بر کند زآنجا و یابد کامرا — خر لگد زد بر دهان و بر سرش — کرد خالی سر ز سودای زرش
یک لگد خر بر آن گرگ کهن — هم شکستن آشیانه هم دهن — چون سرش شکست و دندانش بریخت
ترک خر کرد و سوی صحرا گریخت — با سر و رخسار خونین آن اویس — بر گرفته راه کوه و بوقبیس
زار و نالان لنگ لنگان میدوید — روبهی او را بدین حالت بدید — پیش آمد کایها الفحل الامیر
آنچه حالت هست کا فکندت بزیر — دست و پایت را چه شد دندان گجاست — این سر و صورت چرا خونین چراست
گفت آمد بر سن این کرب و بلا — زانکه کردم پیشه خود را ها — پیشه ام قصابی آمد از ازل
بود سلاخی مرا شغل و عمل — هم پدر هم جد من قصاب بود — خون کادان و خرخشان آب بود
کی دکان نعلبندی بدرا — نعل بندی از کجا و من کجا — کرگ صحرا خوشتر ار سوا کند
چوندکان نعلبندی وا کنند — کار دورا نرا قراری داده اند — هر کسیرا کار و باری داده اند
هر که باز کار خود بیرون نهاد — جامه و کالای خود در خون نهاد

**حکایت ۴۵** رشوه طرط

حکایت کرده است که در شهر بشابور سکاری که نامش ابو سعید مردی بود بسیار کج خلق که بادک

چیزی غضب میکرد خر بداشت بسیار لاغر و ضعیف و کوچک و نحیف فی قدّ حمار قبّان بل اضعف
قوة و الحف نتیجه چنان اتفاق افتاد که تاجر قصد القلبی برای سفر این خر را کرایه کرد پس جمیع متاع
های خود را بر آن بار کرد پس بطیره و پوستین و لباس و لحاف آنچه داشت براو انداخت پس
براو سوار شد گاه نه اصحاب ملک تعلیس و استولی علی عرش بلقیس و مشقت تمام خر راه میرفت هر
گاه باو میزدند ضربه بیداد و چونکسی او را حرکت میداد میافتاد و مکاری فریاد میکرد و مینالید تا آنکه
بهزار زحمت و مشقت وارد بغداد شدند در هنگام سحر پس بار را از وی گرفت او را بست در کاروان
سرائی و آب و علف برایش حاضر کرد و چون صبح شد مکاری نماز کرد صدای عطسی بگوشش رسید
از آن منزل بیرون آمد دید که محتسب ایستاده و تازیانه بردست و مردم بسیار جمع شده اند پرسید
که چه رو داده است گفتند دیشب فاجری شراب خورده و با پسری فجور کرده الحال او را گرفته
اند و تازیانه بسیار زده اند الحال خر را میخواهند که او را سوار نمایند و در محلتهای بغداد برای
عبرت خلق بگردانند پس نظر ایشان بخران بیچاره افتاد او را گرفتند و آنقدر او را براو سوار
کردند مکاری هرقدر فریاد کرد که این خر خسته است کسی از وی نشنید پس تا بشام آنخر را در همه محلهای
بغداد گردانیدند و مکاری میدید و فریاد میکرد پس چون شب شد خر را تسلیم مکاری نمودند در
حالیکه تشنه و گرسنه و خسته بود پس مکاری آنخر را نوازش میکرد و کاه و علف او را زیاد نمود
و دست بر سر و گوش او میکشید تا آنکه صبح شد ناگاه صیحهٔ عطسی بگوش او خورد بیرون آمد دید
که خلق جمع شده اند و محتسب نیز ایستاده است سبب پرسیدند گفتند همان تاجر دیروزی باز
دیشب مجلسی داشته و شرب کرده است باز او را گرفته اند و تازیانه زده اند و الحال منجو اهند
بر خری سوار کنند مکاری بشتاب آمد تا خر خود را مخفی کند که شخصی رسید و خر او را گرفت پس تاجر را
براو سوار کردند مکاری گریبان چاک کرد و سر خود را بر خاک میمالید و میگفت لا رجا
بهذه السفرة المنحوسه اینچه سفر نحوس بود که آمدم ولکن ثمرهٔ بخشید و آنخر را در همه محلهای شهر
گردانیدند تا شب پس بمکاری تسلیم کردند در حالتیکه دیگر آنخر قوت حرکت نداشت پس آنرا
بمنزل آورد و تا صبح متوجه امر او شد صدای عطسی شنید بیرون آمد همان جمعیت را یافت و
تاجر دید سبب پرسید گفتند که دیشب نیز چنان بود الحال نیز خری میخواهیم تا او را سوار کنیم مکاری
دستهای خود را بلند کرد و بر فرق آن تاجر زد و گفت که خدا قطع کند ذکر تو را و دفع نماید از من
شر تو را ای خبیث الفرج از این عمل توبه کن و با آنچه اگر خیال داری که هرشب چنین علی داشته باشی





یک خری بخرنا تو را در روز بر آن سوار کنند ای بیمروت خر مرا که کشتی و قرار از من ربودی **حکایت ۴۶**
خر را که بار سنگین می بندند و براه دور میبرند میگوید که من صبر میکنم زیرا که هر دشواری را آسانی است با
آنکه من خواهم مرد یا آنکه صاحب من بمیرد و من آسوده میشوم و یا آنکه راه طی میشود
و بمنزل میرسم لهذا باید صبر کنم قال الشاعر اقول کما یقول حمار سوء اذا ساموه حملا لا یطیق مسا
صبروا لامور لها المساع کما ان الامور له مضیا فاما ان اموت و المکاری و اما ینتهی هذا الطریق
**حکایت ۴۷** وقتی عالم فقیری با صفهان آمد و بعد از مدتی در آنجا صاحب مکنت و دولت شد
وقتی زنی نزد او مرافعه آمد بخلاف خواهش او حکم کرد و زن را خوش نیامد و از روی استهزا باو گفت
که آنوقت که با صفهان آمدی جز خری بیش نداشتی که براو سوار شوی و الحال حکم میدهی عالم فرمود
که ای همشیره آن خر هم مال مکاری بود من هیچ نداشتم خدا خواست که اینهمه ترقی بمن داد **حکایت ۴۸**
وقتی خری رنجور شد و در صحرائی افتاد گرگی نزد او نشست که چون بمیرد او را بخورد خر گفت که ای
گرگ اگر کاری داری برو همراه کار خود که من باین زودی نمیمیرم زیرا که من از آن سخت جانهای عالم
گرگ گفت که با کی نیست من هم از آن بیکارهای عالم اینجا خواهم نشست تا تو بمیری **حکایت ۴۹**
در یکی از کتب اهل سنت از پسر ابی حنیفه حکایت شده که گفت ما همسایهٔ داشتیم اسیابان و رافضی بود
و دو خر داشت یکی را نام عمر گذاشته بود و دیگری را ابو بکر وقتی شنیدم که یک خر خود را کشته است
پدرم ابو حنیفه گفت همانا همان خر را کشته است که نامش را عمر گذاشته است چون تفحص کردیم چنان
بود **حکایت ۵۰** پسر قاضی شهر بامداد در طویله رفت پدر خود را دید که خر میکاید پنداشت که همه
روزه چنان میکند روز دیگر پدرش در مسجد امامت میکرد و پسر بدر مسجد رفته گفت ای پدر خر امیکائی یا
آنرا بصحرا برم **حکایت ۵۱** ابو البقاء در کتاب حیوة الحیوان نقل کرده است که وقتی یکی از طایفهٔ
فزاره و یکی از طایفه ثعلب و یکی از قبیلهٔ کلب باهم سفر کردند در اثنای راه خر وحشی را کباب
نمودند شخص فزاری پی کاری رفت و آنرا در غیبت خر را بخوردند و ذکر او را واگذاشتند چون فزاری آمد
ذکر او را پیش او آوردند شروع بخوردن و میگفت بمزه گوشتی است آنرا نخوردند شمشیر از غلاف
بیرون کرد و گفت بخدا قسم که بگذارم شما را اگر از این گوشت نخورید پس یکی از آن دو نفر ابا کرد از خوردن
او را بکشت و اسم او مرقه بود آنرا نیز گفت که مرقه کشته شد گفت اگر تو هم نخوری تو را نیز میکشم ناچار
از ذکر خر نخوردند **حکایت ۵۲** ثمامة ابن اشرث گفت که وقتی بخانهٔ رفیقی آمدم تا او را
عیادت کنم خر خود را بدر خانه بستم چون بیرون آمدم طفلی را دیدم بالای او سوار است گفتم چرا

اذن من بر خر سوار شدی گفت میترسیدم که بردد گفتم اگر میرفت از دی آسوده میشدم خوشتر میاید گفت
که الحال چنان گمان کن که رفته است پس او را بمن بخش و من دعا بتو میکنم من ندانستم چه جواب آن
فطرا بگویم **حکایت ۵۳** در کتاب حیوة الحیوان از عارفی نقل کرده اند که او را سلیمان خواجو
مینامیدند که وقتی بر خری سوار بودم و تکسیها او را اذیت میکردند و آنخر سر خود را برای دفع تکسیها
میجنبانید و من چوبی بدست داشتم بر سر او میزدم که ناگاه آنخر سر خود را بالا کرد و گفت اضرب فلانگ
هکذا علی را سگ بضرب یعنی بزن که بهمین طریق چوب بسر تو خواهند زد **حکایت ۵۴** در زمان پیش
عابدی بود که بسیار عبادت میکرد و لکن ملائکه ثواب عمل او نمی نوشتند تا ملکی با مر خدا با او رفیق
شد روزی عابد با و گفت که خوب منزلی داریم و لکن از آن افسوس میخورم که چرا خدا یک خر ندارد که
این علفها را بخورد تا ضایع نماند پس خطاب با ملک رسید که من ثواب میدهم بندگان خود را بقدر عمل
بر عقل آنها و در بعضی از کتب اهل سنت این حدیث با ینطریق وارد شده که جابر ابن عبد الله از رسول
خدا روایت کرد که فرمود مردی در صومعهٔ عبادت میکرد پس باران بارید و زمین سبز شد پس خر خود را
در آنزمین رها کرد تا بچرد پس عرضکرد یارب لوکان لک حمار رعیته مع حماری یعنی ای پروردگار
من اگر ترا نیز خری میبود من او را با خر خود بچرا نیدم پس این سخن به پیغمبری از پیغمبران رسید خواست
بر آنعابد نفرین کند خطا بر رسید با و که انما اجازی عبادی علی قدر عقولهم یعنی برا د نفرین مکن که من
هر کس را بقدر عقل جزا میدهم **حکایت ۵۵** در تاریخ ابن خلکان است که وقتی گور خری را صید کردند
و او را ذبح نمودند و طبخ کردند و یکروز آتش در زیر آن نهادند هیچ نرم نشد سر او را گرفته و حرکت
دادند و دیدند در گوش او نوشته بود خواهند دانست بهرام گور نوشته بود معلوم شد که این از همان
گور خرهائی است که بهرام او را صید کرده و گوش او را علامت گذاشته رها ایش نموده و آنخر زیاده
از دویست سال عمر کرده بود و خرهای وحشی عمرشان از خرهای اهلی زیادتر میشود و گفته اند که ابو
سیاده خری داشت چهل سال او را کرایه داد که مرو مرا از نزد لفه بمنی میآورد و میگفت لاهم مالی
فی الحمار الاسود اصبحت یغنی العالمین احمد هلا یکادوذ الحمار الجعلد فق ابا سیارة المجد
فنشر حاسد کل اذا حسد و من اذاة الناقات فی العقد **حکایت ۵۶** مردی بود از قبیلهٔ عاد
نام او حمار و مردی سلم بود و خدا او را دادی داده بود که یکروزه راه بود و چهار فرسخ در چهار
فرسخ بود و بلاد عرب سبزتر از آن دادی نبود و از هر میوه داشت روزی پسران او برای صید
بیرون رفتند صاعقهٔ بایشان رسید و هلاک شدند حمار کافر شد و گفت که من عبادت میکنم خدائی





را که بفرزندان من چنین کند پس قوم خود را با خر خود خواند و هر کس مخالفت میکرد او را میکشت پس خدا
او را هلاک کرد و دادی او را خراب نمود پس اعراب مثل زدند و گفتند فلان اکفر من حمار شاعر گفته
که الم تر آن حارثة بن بدر یصلی و هو اکفر من حمار **حکایت ۵۷** یعنی ابن شالی است بر من
وقتی لقمان پسر خود را بسفری برد تاریخ و محنت سفر را بروی معلوم کند خوابید اشت که بوبت بردی
سوار میشدند چون سه روز راه رفتند خرشان لنگ گردید چنانکه کام از گام برنمیداشت پسر مانده
شد و بجزع و فزع در آمد لقمان گفت ای فرزند لنگ مباش که خیر و صلاح ما در این است پسر
گفت که چه خیر و صلاح در اینست که ما در این بیابان پیاده مانده ایم و خر ما لنگ شده است لقمان
گفت الحال بصبری فایدهٔ ندارد پسر گفت که کاش بزودی با بادانی میرسیدیم لقمان گفت آنچه
خدا میخواهد خوب است پس خر را کذاشتند و پیاده در آن بیابان روی نهاده میرفتند پسر مانده
شده بود لنگان لنگان راه میرفتند تا آنکه شب شد ناگاه از دور سیاهی دهی پیدا شد پسر بازی صبری
نمود که ای پدر سعی کن که زود خود را باین ده برسانیم دا آسوده شویم لقمان گفت که ای پسر چرا
انشاء الله نخفی که ناگاه در این شب تاریک بای پسر بگودالی فرو رفت و پایش شکست چنانکه قدم از
قدم نتوانست برداشت پس بپای خود چسبید و در همانجا نشستند پسر گفت که آیا حال ما چگونه خواهد
شد لقمان گفت که ای فرزند البته خبر ما در این است صبر کن تا معلوم شود پس در همانجا نشستند تشنه
و گرسنه پسر بیقراری میکرد و پدر او را صبر میفرمود تا صبح شد شخصی را دیدند که بر خر ایشان سوار است
و میآید چون اثر لنگی در آن نسبت پیش آمدند رفتند و گفتند این خر ماست گفت که من گمان کردم اینخر از
اهل این ده است چون مال شماست آنرا بگیرید پس خر را گرفته و بآنده آمدند و دیدند که اهل آنده را
کشته اند سبب پرسیدگفتند که دیشب جمعی بر این ده شبیخون زده همه را کشتند و مال ایشان را غارت
کردند لقمان گفت ای فرزند دیدی که حکیم علی الاطلاق خیر و صلاح ما را در آن دانسته بود که خر ما
لنگ شود و پایت بشکند اگر ما بانده رسیده بودیم کشته میشدیم **حکایت ۵۸** وقتی از قبیلهٔ
دو عزم شد شخصی را بطلب آنها بیرون فرستادند در اثنای راه بزنی بر خورد که نقاب بسته بود عقب
او افتاد و از حسن خر را فراموش کرد تا آنکه آنزن نقاب از صورت برداشت و دید که بسیار زشت
و دهان او بسیار وسیع است آنوقت بیاد خر افتاد و برگشت یا دگفت کجا رفتی گفت ذکرنی فوک
حمارا هلی یعنی دهان تو مرا بیاد دو خر آورد که از اهل منت **حکایت ۵۹** شخصی خری کرایه کرد و
قرار داد که هون کردن او با صاحبش باشد چون بیرون آمدند خر از طرف براه راست و چپ

مهرفت صاحبش فریاد میکرد که آخر خدا را یان قافله بیا در سوار میگفت که من با تو قرار داده ام که هوش
با تو باشد من رجوعی ندارد هر کجا بخواهد برود **حکایت ۶۰** بود مغربی بسفاهت علم ساخته محکم
بجهالت قدم داشت یکی کاسهٔ خرپشت ریش بر تن او ذرخم زاندازه بیش بوی بد ز خم تن
آنحمار باعث تی کردن مردار خوار شل یکی دست دیکی پای لنگ کور شده یکه زده سر بسنگ

| | | | |
|---|---|---|---|
| داد بدلال سر ریسمان | کرد رسن بر سر و بردش کشان | مرد فرو شنده زبان باز کرد | |
| در صفت خر سخن آغاز کرد | کاین خر مرا مرتک آهو نهاد | کوی بردن برده زمیدان بباد | |
| کرنبی برز برش با ر پیل | سیل صفت بگذر دازرود نیل | کرهٔ خرشیره دراند اخته | |
| با همه لبسان بگرو تاخته | صاحب خراین سخنان چون شنفت | رفت و بدلال خرا آهسته گفت | |
| کاین تعریف تو گرمست است | ست حماری که مرا مدعاست | داشتم اینطور حماری مراد | |
| شکر که بیرنج مرادت بداد | گفت فرو شنده که ای قلتبان | چند ازین درد سر رایگان | |
| لاشه خر خود نشناسی که چیست | رو که بر این عقل بباید گریست | در کتاب فرج بعد الشده از | |

حضرت امام جعفر صادق ع مردیرا دید که زن خود را بر خری نشانده بود خواست که از پل
سدوم بگذرد و آن پلی است در بصره جمعی از اهل آن شهر بر سر آن پل بودند او را منع کردند و نگذاشتند
پند خواستند یکی از آنجماعت دم آن خر را برید خر برسید و از الم برجست و آنزن را بر زمین زد و
آنزن حامله بود بچه از شکم او بیفتاد و آن مجوس حیران بماند گفت ای بردمان بکه تظلم نام کنند بصاحب
این قصر که پادشاه است نزد پادشاه آمد و از آنحالت شکایت کرد پادشاه گفت که باکی نیست
خر را بده تا کار کند تا دم او خوب شود و زنت را با یشان بده با او جمع شود تا دوباره حامله شود
مجوسی رو بآسمان کرد و گفت خداوندا اگر این حکم تو است من نیز راضی هستم حضرتعالی فرشته بفرستاد
تا دست مجوس و زن آنرا گرفته و از آنپل بگذراند مجوسی گفت ای بنده خدا تو چه کسی که در حق من
این احسان کردی گفت من از فرشتگانم چون تو بخدا استغاثه کردی مرا برای نجات تو فرستاد
باز پس نگر تا اثر خشم خدا را در حق ایشان مشاهده کنی مجوس باز پس نگریست تمامی آنشهر را حق تعالی
فرو برد **حکایت ۶۲** شخصی الاغی خرید که لاغر بود بعد از سالی در نزد مشتری فربه شد فروشنده
خواست از او بگیرد مشتری گفت ای بی انصاف این الاغ که بمن دادی خر بود الحال در پیش
من خر شده است بزور نمیکنم **حکایت ۶۳** شخصی خری داشت پیر و کور و شل و لنگ او را به
میدان خر فروشان آورد و بدلال التماس کرد که او را بفروشد دلال افسار خر را گرفت و شروع







۲ صفت خر سخن
۱ از سیر دیگر

| | | |
|---|---|---|
| کرد بتعریف کردن شعر | برد فرو شنده زبان باز کرد | کین خر مرا مرتک آهو نهاد |
| کوی بردن برده زمیدان باد | کرنبی برز برش با ر پیل | پیل صفت بگذر دازرود نیل |
| صاحب خراین سخنان چون شنفت | رفت و بدلال خرا آهسته گفت | کین همه تعریف تو گرمست است |
| ست حماری که مرا مدعاست | دلال گفت تو مگر خود را نمی شناسی من اینرو غرا میگویم که | |

اورا بخرند **حکایت ۶۴** دقیقی عیسی آ ابلیس را دید که در جلو او یخ میخواست و هر یک بار یخ بسته
است پرسید که این بار ها چیست گفت بار تجارت است و طالب مشتری هستم پرسید که چه جنسی است
گفت یکی از آنها بار جور و ستم است گفت مشتری آن کیست گفت سلاطین و دیگر بار کبر است و مشتری
آن رئیس فریبهاست و دیگری بار حسد است و مشتری آن علما هستند و دیگری بار خیانت است
و مشتری آن عمال تجارند و دیگری بار مکر و حیله است و مشتری آن زنان هستند

## در حکایات متفرقه باب سی و یکم

در جملهٔ از حکایات متفرقه است و در این باب در ذیل و تبع حکایت است **حکایت ۱**
فاشقه با فاسقی زنا میکرد مرد در آنحال چشم بر هم گذارده بود زن سبب پرسید مرد گفت بجهة
آنکه نظر کردن بنا محرم حرام است **حکایت ۲** فاسقی در مسجدی با مردی در آویخته بود مردی
رسید و آب دهان با و انداخت فاسق گفت که ای ملعون نمی نشنیدهٔ که انداختن آب دهان در مسجد
مکروه است **حکایت ۳** جمعی از طلاب قدری کشمش دزدیدند و چون خواستند بخورند مباحثه کردند
که آیا دم کشمش حلال است یا حرام پس احتیاط کردند و دم او را گرفتند و خوردند **حکایت ۴**
مردی بود گرد خری و زنی داشت که هر دو نیز گریه بودند و قتی آنمرد گرد دیوار خانهٔ خود را میساخت
شخصی باو رسید و گفت که دست شما مرد نکند خدا قوت بدهد گرگفت تو را رجوعی ندارد میخواهم راست دیوار
بکشم میخواهم کج زنش پرسید که این مرد چه گفت که بمن میگوید این دیوار خود را کج میکشی زنگفت میخواهی
لباس چیت بگیرم یا چلوار و دختر پرسید از مادر که پدر من چه میگوید گفت میگوید که اشک شب عید است
چه لباسی میخواهی دختر گمان کرد که میگوید این دختر را به پسر عمویش بدهم یا به پسر دائی گفت اختیار با پدر
من است میخواهد مرا به پسر عمو بدهد و اگر میخواهد به پسر دائی حرف ندارم مادر از مرد از دختر پرسید که اینها
چه میگویند گفت مرا میخواهند شوهر بدهند گفت میخواهید امشب پلو بپزید میخواهید چلو هر کدام باشد عیب
ندارد و پس هر کدام بخیال خود سخن گفتند **حکایت ۵** شخصی در وقت استسقا دعای وقت
استسقا میخواند که اللهم ارخی رائحة الجنة و در وقت استسقای یکفت که اللهم اجعلنی من النوامین

که دعای استجابت شخصی باد گفت که تو سوراخ دعا را کم کرده آنکی در وقت استنجا نگفت
که مرا با بوی جنت دار جنت گفت شخصی خوب ورد آورده لیک سوراخ دعا کم کرده
را که جنت زمینی یافت حز رایحهٔ یعنی کی آید از دبر **حکایت ۶** وقتی آخوندی
داخل عصار خانه شد دید که فاطر یازنگ برادبسته اند و چشم او را نیز بسته اند و میگردد پرسید
که چرا چشم این حیوان را بسته اند گفتند بجهة آنکه سرش کج نزند گفت چرا زنگ باو بسته اید گفتند برای
آنکه بروقت بیاستد یا بفهمیم گفت بلکه در جای خود بایستد و سر خود را حرکت دهد و شما را بیدار کنید
که راه ببرود عصار گفت ای آخوند برخیز از اینجا بیرون رو که فاطر ما تا بحال حیله های آخوند ها را می
دانست متبسم که الحال یاد کرد **حکایت ۷** در مجلد ثانی از مثنوی سطور است آنجکی گفت
دیدم در یکی دربیابان زاغرا با کلکی در عجب ماندم بجسم حالشان تا چه قدر شرک با ایم نشان
چون شدم نزدیک سن حیران و دنگ خود بدیدم هر دو آن بودند لنگ **حکایت ۸** گفته اند
که آقا جمال خوانساری در اول تحصیلش بسیار فقیر بود دقتی در اصفهان از بوضعی بگذشت در حالتیکه
یاس نداشت جز بوسنین مندرس که پشت او پیدا بود ظریفی باو برخورد و گفتای آخوند بیا تا من
فلان شما را پاره زنم تا پیدا نباشد آقا جمال فرمود که پیشغل داری گفت همین شغل من است گفت
پس اگر من خواسته باشم خانه شما را سراغ بابرپرسم که خانهٔ آقلان پاره زن در کجاست آن شخص
بسیار خجالت کشید و چون آخوند را شناخت برقد مهایش افتاده توبه کرد **حکایت ۹** شاعری
که تخلص او ندرت بود برسبیل استخفاف بشاعر دیگر گفت که از تخم شعر فضل میشود گفت بلی گاه گاهی بر
سبیل ندرت **حکایت ۱۰** شخصی از دیگری پرسید که معنی ابهام چیست گفت آنست که یک لفظی که دو
معنی داشته باشد یکی غریب و یکی غریب ارادهٔ غریب نمائی گفت که شاش را برای من بگو تا بفهمم گفت
مثل اینکه من غلامی داشته باشم اسمش سعادت و تو غلامی داشته باشی نامش مبارک و من بگویم که
کو زسعادت من بریش مبارک شما **حکایت ۱۱** مردی بگفت که من بچه ی دارم بسیار بافهم و ذکی من
اگر بماند خیلی ترقی خواهد کرد گفتند مگر چه طور است گفت الحال دوازده سال از سنش گذشته است
هر وقت بخواهد مرا صدا بزند نه نه بگوید و هر وقت مادرش را صدا بزند بابا بگوید و الحال پنج سال
است که درس خوانده است عوض هوالفتاح العلیم ابوالفتاح العلیم بخواند گفتند متوجه او باش
که کسی با دو چشم نخند ماشاءالله خوب ترقی میکند **حکایت ۱۲** شخصی بگفت که من در سه وقت
غذا میخورم یکی وقتیکه مهمانی بمن برسد یکی وقتیکه من خودم بمهمانی بروم سیم وقتیکه نه مهمان باشم





ونه مهمان بمن برسد و در غیر این سه وقت غذائی همچندان نمیخورم **حکایت ۱۳** شخصی بگفت که من
چون غذا میخورم بسیار بتأنی میخورم لهذا طول میکشد شخصی دیگر گفت که من بسیار بسرعت میخورم و
مع ذلک طول میکشد **حکایت ۱۴** عربی کلاغی دید کلاغی گرفت پرسید از وی که کلاغ را چند
بفروشی گفت یکدرهم گفتند بچه کلاغ را چند بفروشی گفت بدو درهم گفتند چگونه است که کوچکتر
قیمتش زیادتر است گفت بجهة آنکه بچه آنکه هذا ملعون و اشارهٔ بکلاغ کرد و هذا ملعون ابن ملعون و اشاره
بچه کلاغ کرد **حکایت ۱۵** سیدی از اهل زواره که یک چشم او کور بود سبب کوری چشمش را پرسیدند
گفت وقتی بصحرا رفتم آهوئی را خفته دیدم آهسته آهسته آمدم تا نزدیک گوشش رسیدم و در گوش او فوری
کردم بیدار شد و شاخش بچشم من خورد و کور شد و از من فرار کرد من باد گفتم که در زواره هزار سید
یک چشم کور است الحال هزار و یک سید یکچشم کور خواهد بود اما تو چه خواهی کرد که اگر در همه صحراها
بگردی یک آهوی بگوش قور کرده نخواهی جست جز تو **حکایت ۱۶** وقتی ابوالاسود دئلی
بر معویه داخل و در اثنای سخن گفتن معویه بر ابوالاسود فرطهٔ بداد و معویه نخندید ابوالاسود گفت
که دیگر کسی نگوئی که این حرکت از من صادر شد پس چون از مجلس بیرون آمد عمر و ابن العاص دارد
شد معویه حکایت را برای او نقل کرد وقتی عمرو ابوالاسود را دید باو گفت که چرا در حضور خلیفه
فرطه دادی ابوالاسود نیز در معویه آمد گفت آیا من تو نگفتم که بکسی نگو گفت من بکسی دیگر جز عمرو عاص
نگفتم گفت من هم از دو مضایقه نداشتم بداند ولکن تو شایستگی خلافت نداری گفت چرا گفت بجهة
آنکه ترا بر یکفرطه این کردم و تو خیانت کردی پس در اموال دو ما مسلمانان چگونه این جایی
بود معویه بخندید و او را اجازه داد **حکایت ۱۷** وقتی ابوالاسود مذکور متاعی را خرید نه دینار
بعد از آن شخصی که بچشم داشت داد که او را قیمت کند چهار دینار و نصف قیمت کرد گفت که تو بعدد
زیرا که بیک چشم قیمت کردی اگر دو چشم میداشتی درست قیمت کرده بودی **حکایت ۱۸** وقتی
عرب شتر سواری وارد شهر ری شد مردم دور او را گرفتند و هر کسی از قافلهٔ حاج سراغی میکرد یکی می
گفت پدر من کی میآید دیگری از برادرش سراغ میکرد و دیگری از شوهرش و دیگری از رفیقش
عرب زبان آنها را نمیفهمید متحیر و سرگردان ماند و گفت لا ادری ما تقولون اذهبوا و خلوا سبیل
یعنی من نمیفهم چه میگوئید بروید از سر راه من و بگذارید بروم اهل ری هر کسی از این سخن چیزی فهمید یکی
گفت اذهبوا از ذهب است که طلا باشد یعنی برای من طلا بیاورید باستقبال که حاجیان بیآیند
یکی گفت که ما تقولون از ماتم است یعنی حاجی شما مرده است پس هر کس آنچه فهمیده بود عمل نمود بعضی

باستقبال شتابیدند و بعضی اسباب غرا فراهم آوردند و بعضی رفتند و طلا آوردند **شعر**

الغرض گردید برپاهای دهوی  از حقیقت هیچکس نابرده بوی  اعتماد جملگی بر فهم خویش
مانده در قید و خیال وهم خویش **حکایت ۱۹** صیادی آدم آبی را از دریا صید کرد و بعد
از مدتی اورا آزاد کرده اهل دریا ازوی پرسیدند که دراین سفر چه عجایب دیدی گفت سه امر
عجب اول برکاغذی سفید نقشها مینویسند و بولایتها میفرستند و اهل آنها از قصهٔ اینها مطلع میشوند
دوم آنکه از گل و خشت بناها میکنند و اسم آنهارا منزل و وطن میگذارند و بآنها مطمئن میگردند
سیم آنکه هرگردهی دیوانه را بردورش جمع میشوند و او را رنجه میدانند یکی بادبابا میگوید و دیگری
آقابا و میگوید و این بیچاره شب و روز زحمت میکشد پرسیدند که مگر پای او را بند گذاشته اند که نمی
تواند فرار کند گفت که نه میرود و باز میآید گفت فرار کند گفت من دراین امر متحیرم که این چه حمق
و ابلهی است بپای خود میآید **حکایت ۲۰** اعرابی بچه گرگ را دید صدا کرفت و بخانه آورد و گوسفند
شیرده داشت بشیران اورا تربیت کرد تا قوی گرفت پس آنگوسفندرا پاره کرد اعرابی گفت که
ای گرگ چرا گوسفندی که شیر او را خوردی پاره کردی گرگی بتو گفت که پدر تو گرگ است
اکلت شویهی و نشأت منها  فمن انباک ان اباک ذئب **حکایت ۲۱** شخصی کوری را دید که در
شب کوزه بکف دارد و چراغی بدست او گفت تو که کوری شب و روز برابر مساوی است چراغ برای
چه برداشتهٔ گفت برای تو که کور باطنی تا بمن نخوری و کوزهٔ من نشکند **حکایت ۲۲** دقی هدهد
نزد سلیمان آمد گفت بخواهم که تورا در فلان جزیره مهمان نمایم فرمود آیا من تنها خواهم بود یا با
لشکر خود گفت با لشکر پس حضرت با لشکر خود بآن موضع آمد هدهد منجر اصید کرد و آنرا در دریا انداخت
و گفت که میل کنید اگر گوشت بهم میرسد فضحک سلیمان و جنوده من ذلک حولا
کاملا **حکایت ۲۳** زن عجوزی بود که از هرکس چیز یا خوب بشیرد و او را چشم نیزد و هلاک
میشد اینزن در حال احتضار اشعث طماع حاضر شد دید که بدختر خود میگوید که چون من بمیرم برای من
گریه نکنی و ذکر خیری از من نمائی زیرا که مردم تکذیب ترا میکنند برای آنکه هیچ عمل خیری نداشته ام
پس نظر اشعث برآن پیره زن افتاد فوراً جامهٔ خودرا بصورت خود کشید و گفت اینزن ترا
نخواهم دید هم که مرا چشم نزنی گفت که ای احمق تورا که چیز خوبی نیست که چشم بزنم درانحال
که آخر دمی تست گفت که میترسم بآسان جان کندن من چشم بزنی پس شدید شود جان کندن
من **حکایت ۲۴** مردی بخواست که زن خودرا طلاق بدهد زن باو گفت آخر من چندین





سال است با تو میباشم آخر گناه من چیست گفت که گناهی نداری بغیر از اینکه طول کشیده است ماندن
تو در نزد من **حکایت ۲۵** اعرابی شخصی گفت که بیست درهم مرا قرض بده و تا یکماه مرا مهلت
باشد گفت درا هم اگر ندارم اما تورا بچندسال مهلت باشد **حکایت ۲۶** در ایام گرانی جمعی
بدر دکان خبازی برای خریدن نان جمع بودند و در گرفتن نان با یکدیگر نزاع میکردند یکی از آنها
گریه میکرد سبب پرسیدند گفت برای آن گریه میکنم که دیگران با آنکه پول دارند کسی نان بآنها
نمیدهد منکه پول ندارم که بمن نان خواهد داد **حکایت ۲۷** شخصی زیتون خورد و بسیار بدست
گرد گفتند چرا آخر خدا در قرآن تعریف کرده است که والطین والزیتون گفت خدا زیتون را پشید
تعریف کرده است اگر خورده بود تعریف نمیکرد **حکایت ۲۸** تاجری پسر خودرا وصی کرد وفتی
فقیری آمد به پسر گفت که بکقرانی بفقیر بده دست در کیسهٔ خود کرد و گفت قران ندارم گفت یک
اشرفی باو بده گفت ندارم گفت یک اشرفی بده گفت ندارم پدر فورا برخاست و وصیت او
نامه را پاره کرد و گفت الحال که چشم من باز است پسر من شکایش ست که بکقران برای من بدهد
پس بعد از مردن من چه خواهد کرد پس اموال خودرا بدست خود تقسیم کرد **حکایت ۲۹** شخص
طریقی سپرد که موسی در خوابش ندانست خداوندا دراکلیم خود و بمصحبت خود قرارداد و چون ریش
بیرون آورد او را که خدای بهود یها کرد **حکایت ۳۰** وقتی شغالی مرغی از خانهٔ بر داهل خانه
فریاد کردند که مرغ ما نیم من گوشت داشت شغال برد شغال در اثنای راه بروباهی برخورد گفت
عجب زمانه شده است مرغی که بکچارک گوشت ندارد و بکوبیدنیم من گوشت دارد روباه گفت بگذار
زمین تا من وزن کنم شغال مرغ از زمین گذاشت روباه برداشت و گفت من به نیم من قبول دارم
برداشت و فرار کرد شغال هر قدر همراه او دوید او را نگرفت **حکایت ۳۱** وقتی بگرگ گفتند
که میخواهیم تورا چوپان کوسفند کنیم شروع نمود بخندیدن گفتند چرا میخندی گفت میترسم
دروغ بگوئید والا من از خدا میخواهم **حکایت ۳۲** از شتر پرسیدند که از کجا میآئی گفت از حمام گفتند که از
پاشنهٔ پایت معلوم است **حکایت ۳۳** تاجری که حسن نام داشت آدم خودرا فرستاد تا نزد
حکاک برای او مهری بنام حسن بکند چون بسیار صرفه گیر و خیرخواه اربابش بود بحکاک گفت که
حرفی چند بنگیری گفت فلان مبلغ گفت که چهل و دو حرف است این مبلغ مرا از من بگیر و بکن و لکن لعله
بخدا حکاک این لفظ را گفت که الحال سه نقطه از تو طلب دارم یکی از آنها را در دایرهٔ بین
بگذار و دو نقطه را کم بگذار **حکایت ۳۴** شخصی امردی را ببالای منار میبرد تا با او عمل بد کند

درانثنای بردن انجشت باو برساند گفت نکن ترا دارم دیگر چرا انگشت بمن میرسانی گفت برای
آنکه فراموشت نشود **حکایت ۳۶** شخصی بانردی گفت که ای پدرسوخته بیا برویم تا سردو عجمی
آنجا با نو عمل بدکنیم و یک پول سیاه بتو بدهم گفت برای زبان خوشت بیا برای راه نزد بخت بیا برای
پول بسیارت **حکایت ۳۷** شخصی بزد وزیری آمد و اظهار فقر و پریشانی نمود و گفت که می
خواهم بوطن خود روم آن وزیر مبلغ معتدبه باو داد بعد از چندشب باو خبر دادند که مجلس شرابی مرتب
داده او را با اسباب شراب حاضر کردند باو گفت که تو پول از من گرفتی رفع حاجت تو شود گفت
انصاف بده آیا این پول تو بیشتر ازین قابلیت دارد گفت راست گفتی او را رها کرد **حکایت ۳۸**
شخصی این شعر را نخواند گربه شبراست در گرفتن موش لیک موش است در مصاف پلنگ
شخصی دیگر پرسید که لیک موش چه حیوانی است گفت حیوانی است از گربه بزرگتر و از موش
کوچکتر تسلیم کرد **حکایت ۳۹** از شخصی پرسیدند که چرا مرغ بجای خود را بلند نمیکند گفت اگر آن
پای دیگر شرا هم بلند کند نمیتواند گفتند که چرا صیاد وقت صید نگذارد گفت برای اینکه
اگر هر دو چشم را هم بگذارد جائی را نخواهد دید **حکایت ۴۰** شخصی پیش عارفی آمد و منظر پشه
خواست
داز نجوابی از دست پشه شکایت کرد گفت که شبی هزار مرتبه انا انزلناه نخوان اگر چاره نشد پشه را
بگیر و خاک در چشم آنها کن که رفع میشود **حکایت ۴۰** شخصی منظر عقرب خواست باو گفتند
که کفش برفرق او زن ان عادت العقرب عدنا لها وکانت المنظر لنا حاضره **حکایت ۴۱**
دسواسی خواست عقب امامی اقتدا کند گفت که نماز ظهر بگذارم چهار رکعت واجب قربة الی الله بدیش
نخسبید گفت که نشد گفت که نماز ظهر بکنم چهار رکعت در این مسجد عقب پیشنماز حاضر واجب قربة الی الله
پس گفت که نشد گفت که نماز ظهر بگذارم چهار رکعت عقب ملا فلان واجب قربة الی الله بار دیش
نخسبید تا آنکه عبارات بسیار گفت دید که الحال امام برکوع میرود و نمیرسد گفت که نماز ظهر بکنم
چهار رکعت در این مسجد عقب این پدرسوخته زن فحبه واجب قربة الی الله پس مشتی هم بلند کرد و دیگر
آخوند زد و گفت الحال شد **حکایت ۴۱** امامی رکوعرا بسیار طول داد پیرمردی اقتدا نمود
کمرش درد آمد گفت الهی کمرت بشکند چنانکه کمر مرا بدرد آوردی **حکایت ۴۳** تاجری
سالی روضه خواند و مبلغی خرج کرد از اتفاق پسری داشت مرد روضه خوانیرا موقوف
کرد سبب پرسیدند گفت امام حسین؟ که یک پسر مرا نتواند نگاه بدارد من هم برای او دیگر
روضه نمیخوانم **حکایت ۴۴** شخصی مرید ملائی بود پنجاه سال وعقب او نماز میکرد و فی جاه





خرید و با بایع در سکوی آن اختلاف کردند که آیا جزو مبیع است یا نه نزد ملا آمد از و پرسید که آیا سکو
روی خانه است یا نه گفت نه ابدا فعه که بمسجد آمد کناری بنشاد و بلند بلند نماز میکرد و مکرر چنین کرد
آخوند فهمید که برای جواب مسئله است پیش آمد و گفت ای فلان بیا اقتدا کن که سکو روی خانه است
من نمیدانستم که تو خانه خریده **حکایت ۴۵** مردی زنش را طلاق داد بعد از مدتی زن بمرافعه
آمد که من خرجی ندارم باو گفتند که ترا طلاق داد گفت که داده باشد نگه رجوع کردم **حکایت ۴۶**
شخصی گفتند که شنیده ایم دیشب درد دشما خورده است گفت دروغ است بسیار احتیاط کرد که
مبادا بمن بخورد باو گفتند که شنیده ایم هرچه داشته ای و نداشته ای برده اند گفت دروغست هرچه داشته
ام برده و هرچه نداشته ام نبرده **حکایت ۴۷** عالمی در بالای منبر میگفت هرکس را که یکدختر بدهد
یکدر بهشت برای او میسازند و هرکسرا که دو دختر میدهد دو در بهشت بر روی او میسازند شخصی عرض
کرد که ای آقا بهشت چند در دارد گفت هشت در گفت خدا مرا دارنده دختر داده است آن چهار در
از کجا خواهد گشاده شد عالم فرمود که از جهنم **حکایت ۴۸** پیره زنی کوزه آبی داشت در اثنای
راه بجائی رسید که در آنجا شیعه حضرت عباس بیرون آورده بودند و دیدند که میخواهد سر آب فرات
رود او را ممانعت میکنند تا آنکه دست او را برمیدند پیره زن گفت قربانت بروم همه تقصیر اینها
است که شما را میکشند شما هم مردم جنگی خیلی خطرناکی هستید والا من کوزه آب دارم بیا این آب بخور
**حکایت ۴۹** وقتی شیعه عروس قاسم بیرون آوردند قاسم با عروس در حجله رفتند مردم هرچه
منتظر شدند بیرون نیامدند چون پرده حجله را بلند کردند دیدند که عروسی میکنند **حکایت ۵۰** ظریفی
گفت که از شخصی اصولی نحوی و صرفی در قبر سؤال کردند من رتبک گفت که الاصل العدم
الواط اصفهان برای بیرو اما دمضمونی ساخته اند که چون مرد نحوی و صرفی از وی پرسیدند که من ربک
گفت که استفعل فوق الاستفعلات نفهمیدند نخدا شکایت کردند که مازیان این بنده را نمیفهمیم خطاب
رسید که دست از وی بدارید که این بنده در دنیا هم خیلی نخنان میگفت که من نمیفهمیدم **حکایت ۵۲**
شخصی در طهران قمار کرد و صد تومان باخت و نداشت که بدهد خبر برادرش در تبریز رسید با دلوشت
که خانه و اسباب خود را بفروش و صد تومانرا بده والا بطهران میآیم و عمامه بر سرت میگذارم و
ترا بدرسه میفرستم تا این ننگ در خاندان ما تا قیامت بماند **حکایت ۵۳** از پسر تاجری پرسیدند که
آیا میخواهی پدرت بمیرد یا او را بکشند گفت میخواهم اول هریک از اعضای او را که موجب دیده گاه
است مانند دو چشم و دو دست و دو پا قطع کنند و بعد او را بکشند تا مال بسیار بمن برسد

**حکایت ۵۴** اعرابی عقب آقائی نماز میکرد امام آیهٔ الاعراب اشد کفراً و نفاقاً را خواند اعرابی را خوش نیامد چند عصائی باو زد و بیرون رفت وقتی دیگر آمد شنید که میخواند و من الاعراب من یؤمن بالله اعرابی گفت که نفعک العصا **حکایت ۵۵** امامی سورهٔ انا ارسلنا نوحاً را در نماز میخواند بقیهٔ آنرا در نماز فراموش کرد هر قدر مأموم معطل شد چیزی نشنید گفت اگر نوح نمیرود کسی دیگر را بفرست **حکایت ۵۶** امام جماعتی در نطنز چون بمسجد رفت ریح براو غالب شد ظرفهٔ شدیدی بداد از خجالت سر بلند نکرد تا همه مأمومین متفرق شدند **حکایت ۵۷** شخصی عقب آقا محمد نماز کرد شنید که سورهٔ انا انزلنا میخواند تعجب کرد که چگونه این سوره را از بر میخواند بیرون آمد و گفت که باید برای این آقا اسفند آتش کرد تا کسی چشمش نکند گفتند چرا گفت برای آنکه انا انزلنا را از بر میخواند **حکایت ۵۸** سه نفر شراکت مسجدی ساختند یکی محمد نام و دیگری ابراهیم و دیگری موسی اما میرا برای آن مسجد معین کردند بعد از حمد سورهٔ سبح اسم ربک را خواند تا بآیهٔ صحف ابراهیم و موسی رسید آنکه محمد نامداشت اسم خود را شنید گفت رفقا نم پولی بامام داده اند تا اسم آنها را در نماز ببرد نا چار کیهٔ پولی برای او آورد و التماس دعا خواست امام مقصود نفهمید و بار دیگر پولی داد تفاوتی نکرد اینفعه بر در مسجد ایستاد چون خلوت شد چماقی بزرگ او زد سر دیرا شکست امام پرسید گفت ای ابله من مبلغی خرج کردم مسجد ساختم و مبلغی هم تو دادم تو اسم رفقا نم را ببری و اسم مرا نبری امام گفت که اینفعه اسم ترا هم ببرم چون بمسجد آمد آیه را اینطور خواند که صحف محمد و ابراهیم و موسی مریدان گفتند که این چنین نیست امام گفت راست میگوئید ولکن این آیه دیشب بضرب چماق نازل شد و فقه را نقل کرد و دیگر اماست نخورد **حکایت ۵۹** از شخصی پرسیدند که برادرت مرد برای زنش چه گذاشت گفت چهار ماه و ده روز عدهٔ **حکایت ۶۰** حاجی پیش قاضی شهادت داد بطرف مقابل جرح کرد که اینرد نمکه نرفته و میگوید حاجیم گفت چرا نمکه رفته ام از وی پرسیدند که عرفات و زمزم کجاست گفت که زمزم پیرمردی است که بر در عرفات نشسته است قاضی گفت که زمزم چاهست و عرفات صحرائی بی دیوار است حاجی گفت که من آنسفر که بمرو نرفتم آنجا هرا هنوز نکنده بود و عرفات باغی بود که در و دیوار داشت **حکایت ۶۱** روباهیرا دیدند که افغان و خیزان میرفت کسی گفتش که چه آفتست که موجب مخافتست گفت که حکم شده است شیرانرا بجرند و دربند نکنند گفتند ش ای سفیه شیرا با تو چه مناسبت است گفت خاموش باش که اگر حسودان گویند





بغرض که این بچه شیر است البته کرفتار آیم آنوقت تا نقتیش حال من کنند و تا ترباق از عراق آرند مار گزیده مرده باشد **حکایت ۶۲** پیری با جوانی هم غذا شدند هر دو گریه میکردند از پیر پرسیدند گفت برای آنکه من دندان ندارم و جوان هرچه هست خواهد خورد از جوان پرسیدند گفت برای آنکه این پیر دندان ندارد نخائیده فرو میبرد من با و نمیرسم **حکایت ۶۳** جمعی شبی در بصره طعام میخوردند چراغ خاموش شد یکی گفت همه مشغول دست زدن شوید تا کسی نعدّی نکند شرو علکردند بدست زدن آشخص یکدست را بر زانوی خود و از دست دیگر چیز میخورد و چون چراغ روشن شد دیگر چیزی باقی نمانده بود **حکایت ۶۴** مادری برای پسر مردهٔ خود گریه میکرد و سگفت بقربان تو بردم که سید بودی گفتند پسر تو که سید نبود گفت پس چرا عقل نداشت **حکایت ۶۵** طفلی هنگام غذا خوردن چشم کرد و بکناری نشست قسمت او را بکناری گذاشتند او نظر میکرد گفت من که قسمتی نمی خواهم اما برای آنکسی که گذاشته اید کمش است **حکایت ۶۶** ظریفی جمعیرا بشب دعوت کرد چون شب شد در رابست و بالای بام آمد چون مهمانها آمدند چند سنگ بآنها انداخت گفت لاحول ولا قوة الا بالله آنها بکناری فرار کردند نیز بان گفت حقا که شما ها غولید والا چرا من لاحول میگویم و شما ها فرار میکنید باری مکرر پیش آمدند و سنگ و لاحول آنها را دور میکرد و میگفت که شما ها غولید آخر الامر در را گشود و آنها را راه داد **حکایت ۶۷** طلبکار شخصی بدر خانه اش آمد او را بسیار زد نزد حاکم آمد او را حاضر کردند باو گفت که چرا حق ما نمیدهی گفت نزد بتوزده بود تو مترود را بسیار میزدی گفت صبح اول روز نا شما آمده است بمن میگوید که سه سال قبل از من پول گرفته چرا بمن نمیدهی نا کی مرا معطل خواهی کرد حال شما انصاف بدهید این سخن کتک میخواهد یا نه خوب تامل کن حاکم گفت که میخواهی اینقدر چوب تو بزنم که نا خنهایت بریزد گفت اگر از من بسیرسی هیچ سبل ندارم و اگرنه خود صاحب اختیاری **حکایت ۶۸** شخصی مردیرا واسطه کرد که دختر مردیرا برای او خواستگاری کند خواستگار نا بجسال میرفت و میآمد و سخن نمیگفت و آجیل میخورد نا آنکه آشخص به تنگ آمد و گفت آخر نا کی مرا معطل خواهی کرد و نوید خواهی داد گفت اینفعه میروم و خبر درست میآورم برفت و مراجعت کرد و گفت اینفعه جواب آورده ام گفت چه کردی گفت آخر نیک قلیانی چاق کن چون قلیان کشید گفت حالا بگو گفت آخر نیک پیاله چائی درست کن چون چائی خورد گفت حالا بگو که دلم تمام شد گفت آخر نیک لقمهٔ نانی بخوریم چون غذا خورد گفت حالا بگو گفت راستی رستگاریست از آنروز نا بحال نرفته بودم و خواستگاری نکرده بودم نا امروز رفتم

وباد گفتم گفت که اگر من هزار دختر کوره داشته باشم و همه بمیرند تا بوت یکی از آنها را بدوش این شخص نگذارم **حکایت ۶۹** شخصی در مجلسی گفت که فلانشخص بدعمل است حاضران سکر شدند و گفتند حاشا که چنین عمل داشته باشد گفت چگونه من سخن شما را باور کنم و حال آنکه با خودم چنین عمل کرد **حکایت ۷۰** کنیز سبای طفلیرا در برداشت و آنطفل گریه میکرد و کنیز آنرا ساکت میکرد میگرداند و میگفت نترس و گریه مکن باد گفتند که انطفل از تو بیشتر سد آنرا بدیگری داده تا ساکت شود **حکایت ۷۱** بجرا نام فضلهٔ گاو بود باد گفتند که خوبا سمی نیست تورا عرنام بگذاریم گفت باز فضلهٔ گاو **حکایت ۷۲** بحرنجان گفتند که رعیت از تو نمیترسند گفت ما هم از آنها نمیترسیم **حکایت ۷۳** وقتی نادرشعر ناموزونی گفت از میرزا مهدیخان پرسید که این چگونه شعری است گفت که ناموزون است گفت تا اورا باصطبل برند و پهن برروی او بریزند وقتی دیگر شعری گفت واز وی تصدیق خواست فوراً روانه شد باد گفت کجا میروی گفت میروم تا پهن رویم بریزند **حکایت ۷۴** واعظی درمنبر مذمت دنیا میکرد و ثواب بذل مال را بیان مینمود بذل پیرش اثر کرد بخانه آمد و هرچه بود بفقرا بذل کرد خبر به واعظ دادند فوراً از منبر فرود آمد و نزد پسر آمد و گفت ای فرزند چرا چنین میکنی گفت تو مرا چنین میکردی گفت ما این سخنانرا میگوئیم تا برای ما بیاورند نه آنکه خودمان ببردم بدیم **حکایت ۷۵** از عقرب پرسیدند که چرا زمستان بیرون نمیآئی گفت در تابستان که بیرون میآیم چه حرمت دارم که درزمستان داشته باشم **حکایت ۷۶** درسنه ۱۲۸۹ که قحط و غلا بجائی رسید که علما کتابهای خودرا فروخته بهای نان دادند مردمان سگ و گربه خوردند و سگان مردهای آدمیان شخصی از محلهٔ از محلهای کاشان نزد من آمد و گفت دوشبنه خواب دیدم که جمعی از بزرگان دین مرا بسوی تو دلالت کردند تا تو چیزی بمن دهی از دراهم یا اکول من گفتم که چون امشب بخوابی بخدمت ایشان برس و از زبان من سلام بایشان برسان و بگو فلانی میگوید چیزی که بدست کسی نداده اید هرگز حواله بدیگری نکنید آنمرد دانست که من نیز نمانندا و هم خجل شد و برگشت **حکایت ۷۷** شخصی دار و مجلس وزیری شد که در برابر او پیش خدمت خوشگلی ایستاده بود ولکن چشمهایش تنگ بود وزیر از آنشخص پرسید که تو کیستی گفت من پسر خواهر خدایم گفت خیلی خوب پس چشم های پیش خدمت مرا گشاد کن گفت که من در عرش با خدا قرار داده ام که آنچه بالا باشد خود گشاد کند و آنچه در پائین است من گشاد کنم حال اگر میخواهی من پائین پیشخدمت تورا گشاد کنم





وزیر گفت که ما بر حمت شمار اضی نیستیم **حکایت ۷۸** شاعری مدح شخصی را کرد چیزی باو نداد بجوش کرد اعتنا نکرد بدرخانهٔ او نشست آنمرد گفت مدح کردی چیزی ندادم بجو کردی اعتنا نکردم دیگر بچه امید انجا نشستهٔ گفت برای آنکه بمیری و مرثیه ترا بگویم **حکایت ۷۹** شخصی گفت که خواب دیدم خضر را که آب دهان در دهان من انداخت شخصی دیگر گفت که غلط کردهٔ میخواسته است که تف بریش تو بیندازد تو دهان خودرا باز کردهٔ رفته است بدهان تو افتاده است. **حکایت ۸۰** وقتی ظلمک از سلطان محمود پرسید که در این باغ چه میخواهند بکارند سلطان متغیر بود گفت که فلان خرگفت که چون نزدیک حرم است نخواهند گذاشت که سر برآرد **حکایت ۸۱** غریبی درشب سردی بدرخانهٔ درآمد در را کوبیدگفتند که تو کیستی گفت من پسر خواهر خدایم گفتند پس ببر دنخانهٔ دایئ گفت خانه دائی من کجاست گفتند مسجد او بمسجد آمد و تا صبح سر ما خود **حکایت ۸۲** نری قدری کشمش سیاه خرید که پر بود از جعلهای سیاه اول شرو علکر دنخوردن آن کجولیا گفتند چرا اینهارا میخوری گفت اول اینهارا که پا دارند میخورم که بجائی نروند آنها بجای خود بمیرند **حکایت ۸۳** نری سالی انجیر سیاه خرید و خورد بسیار خوشش آمد سال دیگر آمد بجای آن بادنجان آورده بودند کما نخرد که انجیر است بزرگ شده است قدری خرید چون بدندان گرفت دید بسیار بمزه است بدور انداخت و گفت مرده شور تورا ببرد که هرچه بزرگتر مشوی کهنه مشوی **حکایت ۸۴** از واعظ حنفی حدیثی نقل شده است که اگر بر گوش خر بخوانید بی اختیار هزار جفنگ میاندازد و آن اینست که چون روز قیامت میشود و خلایقهٔ رافضیان چنان تشنه میشوند که زبانشان از دهانشان بیرون میآید پس سقائی پیدا میشود و میگوید که آب سبیل میگوید ترا بخدا قسم پیش ما بیا چون میآید دهانرا بر آب میگذارد میخواهد که بایشان بدهد از وی میپرسند که تو کیستی میگوید ابوبکر صدیقم میگویند دور شو که ما ترا در دنیا لعنت میکردیم الحال هم آب از تو نمیگیریم پس ابوبکر قهر میکند و میرود پس سقائی دیگر میآید از وی میپرسند تو کیستی میگوید من عمرم از وی نیز آب نمیگیرند او نیز میرود عثمان میآید از وی نیز نمیگیرند تا آنکه علی میآید آنها عرض میکنند جان ما فدای تو باد آن سه نفر آمدند و ما آب از آنها نگرفتیم علی میفرماید که اینها سه برادر من بودند چرا آب از آنها نگرفتید من هم بشما آب نمیدهم **حکایت ۸۵** شخصی وارد مجلسی شد و گفت از صبح تا بحال از بسکه متغیر بودم هر کس رسیدم مثل عقرب بیش زدم شخصی دیگر گفت مگر بکفر پیدا نشد که یک گفش کهنه بر فرق تو زند **حکایت ۸۶** وقتی اهل هند طالب شدند که عالمی از ایران آنجا رود تا مسائل دین ایشانرا تعلیم نماید پادشاه ایران فاضل

اصفهانی را که کم سن بود روانه نمود و با او عهد کرد که هرگز چیزی از آنها طلب نکند و گفت من خود متحمل مخارج تو میشوم پس دو سال در هند بماند و هیچکس چیزی با و نداد و او هم از کسی چیزی نخواست چون خواست مراجعت کند بالای منبر رفت و گفت ای اهل هند من با پادشاه ایران قرار دادم که چیزی از شما ها نخواهم آیا شما هم قرار داده اید که چیزی با ما ندهید مردم بخندیدند و مال بسیار برای او آوردند چون وارد اصفهان شد برای مکث و تحمل او خلق رجوع زیاد میکردند و او را محترم داشتند و در اول که فقیر بود کسی با و اعتنائی نمیکرد لهذا گفت مرا تجربه معلوم شد در آخر کار که قدر مرد بعلم است و قدر علم بمال **حکایت ۸۷** شخصی حکایت روز قیامت میگفت از گرمی هوا و شدت حساب نقل میکرد شخصی دیگر گفت که این کیر و دار برای چیست گفت برای حساب گفت برای حساب پس دادن نیست قاعدهٔ حساب آنست که شخص را در سرداب سرد بنشانند و آب سرد پیش او بگذارند و با او حساب کنند و اینکه از قیامت میگویند کار زود راست نه حساب **حکایت ۸۸** وقتی مرافعهٔ گذشت و آن مطلب را نشخین نوشتند مدعی هر دو را برداشت آمد بکری بنزد حاکم آمد که فلان هر دو خصیتین را برداشته بفرمائید خصیهٔ مرا بدهد گفت حشم اگری خواهی بگویم هر دو را تو بدهد گفت خدا عمر شما را زیاد کند خیلی التفات دارند **حکایت ۸۹** شخصی خصیهٔ خود را گرفته سخت فریاد میکرد گفتند چه میشود ترا گفت در دم میاید گفتند راکن آسوده میشوی **حکایت ۹۰** وقتی یک ملای قرمزونی در ولایت پیدا شد که چون راه میرفت پاهای خود را وسیع میگذاشت بیست نفر دیگر از ملاها خود را شبیه با و کردند که ما هم قرمزونی و با او هم شأنیم **حکایت ۹۱** آخوندی در آب افتاده هر چه با و گفتند که دست خود را بده تا ترا بیرون آوریم نداد تا نزدیک غرق شدن شد کاملی برسید و گفت که با و بگوئید انرا بگیرد چون با و گفتند فوراً دست را بیرون آورد و دستش را گرفتند و نجاتش دادند پس آنکامل گفت که هرگز بملا نگوئید که بده بلکه بگوئید که بگیر زیرا که بدادن چیزی عادت ندارد بلکه بگرفتن معتاد است **حکایت ۹۲** بنائی دیواری بساخت دقیقه نگذشت که خراب شد لهذا سبب پرسیدند گفت ظاهراً آن اسکه آب آن شوجه داشته است بجنبش آمده اند دیوار خراب شده است **حکایت ۹۳** شخصی به دیگری گفت که اگر همایهٔ تو در دیوار مشترک میان تو و او یکی بسازد توجه خواهی کرد گفت که یکیک نقلی نیست گفت اگر بر روی آن یکی دیگر بسازد گفت نقلی نیست تا آنکه فرض یک ساختن کرد تا آنکه بسر دیوار رسید آن شخص گفت حال که چنین است پس این دیوار چه فائدهٔ دارد





خورا دیوار را خراب کرد **حکایت ۹۴** مردی بسفری میرفت بزن خود گفت بوزه نکشی تا من بیایم سفرش طول کشید تا موهای آنزن دراز شد وقتی حمام رفت چون بیرون آمد آب از موهای او میریخت و زمینرا تر میکرد تا بخانه آمد از اتفاق شخصی دلو شرا دزدیده بود نشانش را گرفت و دید آب ریخته است بنشانه آن رطوبت آمد تا بدر خانهٔ آنزن رفت که دلو مرا تو برده زیرا که نشانهٔ آبریختن او را گرفته ام تا بایجا عاقبت الامر سه هزار پول دلو خود را گرفت از آنزن آنزن متغیر شد پس موهای خود را معراض کرد و بدر خانه ریخت از اتفاق شخصی بزخود را کم کرده بود عبورش بآنجا افتاد آن پشمها را دید گفت بزمن اینجا آمده است در را کوفت آنزن پشت در آمد از وی مطالبهٔ بزکرد بعد از گفتگوی بسیار پنجهزار پول بزرا گرفت و رفت **حکایت ۹۵** شخصی مدعی غیب شد و را نزد پادشاه آوردند پادشاه گفت که چه غیب میگوئی گفت هر خوابی که امشب می بینی من از پیش بگویم گفت من امشب چه خوابی خواهم دید گفت خجالت میکشم بگویم گفت بگو گفت نمیترسم بگویم گفت تو را زنهار دادم گفت امشب خواب خواهی دید که خری تعفن کرده بسوی تو خواهد آمد و با تو جمع خواهد شد پادشاه منفکر شد و پیوسته در اینخیال بود که من پادشاه باشم و چنین خوابی بینم چون در اینخیال بود شب خوابید و همین خوابرا دید بآن مرد معتقد شد و ندانست که این برای همانخیالی بود که داشت **حکایت ۹۶** عالمی در بالای منبر گفت که طفل شش ساله چون بمبرد غسل دارد شخصی از مسجد بیرون رفت از وی پرسیدند که آقا چه مسئله گفت گفت سبزه مود کو ساله چون بمبرد غسل دارد **حکایت ۹۷** شخص ملائی معمم شد قلمکاری که هرگز مطالبهٔ پول از و نمیکرد کریمانش را گرفت سبب پرسیدند گفت تا عمامه نداشت معتبر بود و الحال بی اعتبار است **حکایت ۹۸** شخصی بمدرسه آمد و چند روزی اشکله خواند و را دردولی عارض شد فریاد میکرد پدر و مادرش پرسیدند که چرا فریاد میکنی گفت بطن من درد میکند معنای بطن را نفهمیدند بمدرس او را حاضر کردند و از او پرسیدند که بطن چیست گفت بطن بطن بطنا بطن مصدر است مصدر را درد میکند **حکایت ۹۹** سگی در مدرسه میآمد و از درخت توت میخورد اهل مدرسه چارهٔ او را نمیکردند هر چه منعش میکردند ممنوع نمیشد بالاخره در مدرسه را بستند و چماق بسیار بر او زدند فرار کرد بحجرهٔ آمد و کنج حجره نشست و شروع بوق وق کردن کرد آخوند ما زندرانی چماق را دست گرفت داخل حجره شد گفت دام که تو چه میگوئی میگوئی که اینرخت وقف است راست میگوئی وقف است آنرا برای اطلاب وقف کرده اند نه برتو که درس بخوانی باری چون آن سگ بیچاره نجات یافت و دانست که درخت برا و وقف نیست دیگر کسی او را در مدرسه ندید **حکایت ۱۰۰** شخصی جسیم الذکری نشست

برای بول کردن فضلش آمد بگذرد نظرش بآن جانور خورد برسید و نزد مادرش آمد و گفت نه نه پدرم او لولو بدر کرده است مادرش گفت دیگر گریه نکن که مادرت هم یک او لولوی دارد که او لولوی پدرت را می بلعد **حکایت ۱۰۱** سیدی وارد قلعهٔ شد شخصی او را بخانه برد و هوا بسیار سرد بود و برف بسیار آمده بود چون شب شد آن شخص زن خود را گفت که این بچای برادر من است رو دیگر و بیا نزد او بنشین هر خبر خود گفت که این بچای عموی تو است بنشین آنسید نظر آنداز خبر کرد و فریفتهٔ او شد پوسته از زیر چشم نظر باو میکرد صاحبخانه ملتفت شد چون وقت خوابیدن شد گفت همینطور که نشسته اید بخوابید و از اتفاق آنداز خبر پهلوی سید نشسته بود چراغرا خاموش کرده بخفتند پدر دختر خود را فوراً گرفت و آنطرف خود خوابانید و خود پهلوی مهمان بخوابید مهمان بخیال دختر دستی به پای صاحبخانه کشید صاحبخانه هم از او سلیقگی برداشت مهمان را بقین شد که دختر هم با بابل است ذکر خود را بدست او داد صاحبخانه هم فوراً ذکر خود را بدست جناب سیدداد سید بر سید و خود را کنار کشید هنوز صبح نشده از جای برخاست و عزم رفتن کرد آنچه صاحبخانه اصرار کرد که چه خوب میشد که شما الحالرا میماندید کاهی من از شما راشت بگرفتم و کاهی شما از مرا تا هوا خوش میشد آنوقت بیرفتی سید شرمنده شد و هیچ نگفت و برفت **حکایت ۱۰۲** ظریفی وارد حمام شد ظریفی دیگر خوابیده بود و خنا بریش خود بسته بود آنظریف آمد و در سینهٔ آنظریف خفته رید و داخل حمام شد آنظریف از تعفن بیدار شد و دانست که ابنکار کیست فوراً برخاست و در سر حمام آمد و در کیسهٔ آنظریف برید و فوراً آمد و بجای خود خفت چون آنظریف بیرون آمد و رخت پوشید دلاک آمد تا پول سرتراشی بگیرد ظریف کیسه ریده شده دست در جیب کرد تا پول دلاک دهد دستش از کیسه برشد فوراً گفت هرکس بطالعش هر چه بیرون آید دست خود را بریش دلاک مالید **حکایت ۱۰۳** امردی از طایفهٔ مجوس اسلام اختیار کرد همانروز او را ختنه کردند و چون شب شد الواط او را بخانه بردند و با او عمل بد کردند چون روز شد فریاد برآورد که امان از دین مسلمانی روز گیر مرا بریدند و شب گو مرا دریدند **حکایت ۱۰۴** وقتی در اصفهان دو امام جماعت در مسجدی نزاع کردند عاقبة الامر دیواری در میان مسجد کشیدند تا رفع نزاع شود الواط اصفهان باسباب فاتحه درست کرده بودند و بردم کلاب میدادند و میگفتند فاتحه مردم بیرسیدند که کی مرده میگفتند خدا مرده است میگفتند این چه سخن است خدا هرگز نمیمیرد میگفتند اگر خدا نمرده است پس چرا خانه او را درست کردند





**حکایت ۱۰۵** شخصی نشست بول کند باو گفتند که رو بقبله حرام است پشت بقبله نشست گفتند پشت بقبله هم حرام است برخواست و بسمت خورشید نشست گفتند که مکروه است ذکر خود را بدست گرفت و در نجشت و بول بکرد **حکایت ۱۰۶** شخصی وارد شد در صومعهٔ صوفیه دید که هو میزنند و کف می کنند و بر روی امردی میافتند پرسید که چرا چنین میکنید یکی گفت که آنها ذکر میکنند و هو میزنند و عشق میکنند و میشهند و بر روی او میافتند گفت چرا بجای عشق بمکنند و بر روی یکدیگر بیفتید **حکایت ۱۰۷** میرزاهای تفرش بخر بخبا و یک شال و یک لوله کاغذ و قلمدان چیزی ندارند شخصی میگوید وارد حمام تفرش شدم در سحرگاهی دیدم تاریکست هر کجا پا گذاشتم گفتند اینجا میرزا خوابیده است گفتم آخر اینهمه میرزا چرا یکچراغ بحمام نمیآورند یکی گفت که این میرزاها همه بی لنگند لهذا چراغ نمیآورند که عورت ایشان پیدا نباشد **حکایت ۱۰۸** در خانهٔ شخصی را بردند فوراً آمد در مسجد را کند و ببرد باد گفتند که چرا در خانهٔ خدا کندهٔ گفت برای آنچه خدا میداند که کی در خانهٔ مرا برده است در خانهٔ مرا پیدا کند تا من در خانهٔ او را بدهم **حکایت ۱۰۹** ملا چقندر که یکی از درویشان معروف بوده بمردم سنگفته برود و دعا کنید که خدا دروغ باشد که اگر راست باشد پدر شما را خواهد سوزانید **حکایت ۱۱۰** ملا چقندر بگور و دفنی مناجات بکرد و بگفت الهی یک کُن گفتی و خلقرا بمیرکه انداختی و خود از میان فرار کردی میدانستی که اگر پیدا شوی یکی از تو نان خواهد خواست و دیگری از تو خانه خواهد خواست و همچنین خود ترا از دست بمردم آسوده کردی و پیغمبران خود را بدست آنها دادی تا آنها را کشتند **حکایت ۱۱۱** وقتی ملا چقندر بمجد شاه گفت که کجا بودی گفت بقضای حاجت رفته بودم گفت تو هم خودت بقضای حاجت میروی پس فرق تو و ما چیست آخر تو شاهی بفرما تا آنکه برایت برینند و خود در جای خود بنشین **حکایت ۱۱۲** از عالمی پرسیدند که حکمت بواطه دادن عمر در کجای قرآن ذکر شده گفت در آنجا که میفرماید وسکرا فعلوه فی الدبر زیرا که عدد سکرا با عمر یکی است **حکایت ۱۱۳** جمعی شبی در جائی مهمان بودند پسر صبح منظری در آنجا بود وقت خوابیدن او را اهلوی عموبش خوابانیدند شخصی بشوخی گفت که سوقچه خود بانش دیگری گفت آخر این عموی اوست گفت مگر قران نخوانده که وادا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم ولا یتساءلون چون در صور دمیده شود دیگر نسبی در میان مردم نمیماند **حکایت ۱۱۴** پدری بپسر گفت که اگر اطاعت من نکنی نزا عاق میکنم پسر گفت من هم ترا عوق خواهم کرد گفت چگونه عوق خواهی کرد گفت در خانها را لوث خواهم کرد که هرکس پایش بآن بخورد بگوید پدرش بسوزد که چنین کرده است **حکایت ۱۱۵** وقتی خری عرعر میکرد و کاهی تیز میداد شخص ترکی بشخص گیلکی گفت

که این خر کیلکی میخواند گیلکی گفت بلی لکن حبسه حبسه هم ترکی میگوید **حکایت ۱۱۶** سیدی بمجلس وزیر در آمد و اظهار پریشانی کرد و گفت که من پنج سر عیال دارم و منزلی ندارم چون الحاح کرد آنوزیر متغیر شد وزیر جامهٔ خود را بالا کرد و گفت آنها را بیاور در اینجا منزل کنند و اشاره بمانخت خود کرد فوراً سید گفت ایها الوزیر سه تای آنها حامله اند و اشاره بعورت خود کرد اگر اذن میدهی آنها را داخل کنم وزیر بخندید و او را انعام نمود **حکایت ۱۱۷** بزرگی قنائی را امر کرد که زمینی را بکند تا آب برسد هرچه بکند بآب نمیرسید روزی آن بزرگ بر سر چاه ایستاده بود و قنا میدانست گفت که این فلان فلان شده مرا امر کرده است که چاهی بکنم که آب ندارد آن بزرگ گفت ای فلان فلان شده اگر آب ندارد برای تو که نان دارد **حکایت ۱۱۸** روضه خوانی مذمت شیعه میکرد شخصی گفت اگر شیعه برای امام حسین خوب نبود برای شما که خوب بود که شما ها را بنان رسانید اگر نبود باید شما ها جمالی کنید **حکایت ۱۱۹** پسری با امردان مجانست میکرد و با آنها عشقبازی میکرد پدر او را نصیحت میکرد وقتی پسر این اشعار را برای پدر خواند جان پدر تو عارض خوبان ندیدهٔ زلف سیاه و خال زنخدان ندیدهٔ نشنیده بگوشهٔ از جور عاشقی تا که بخواب خواب پریشان ندیدهٔ پدر در جوابش این اشعار خواند جان پسر تو سفرهٔ بی نان ندیدهٔ جور عیال و گریهٔ طفلان ندیدهٔ نشنیده بگوشهٔ از جور قرض خواه تا که فرو رسیدن مهمان ندیدهٔ **حکایت ۱۲۰** وقتی شخصی با بقالی حساب میکرد مشتری گفت که من چهار من ماست گرفته ام بقال گفت نه سهو کردهٔ دو من ماست گرفته مشتری گفت که من دو من نمک گرفته ام گفت سهو کردهٔ من یک من نمک بتو داده ام مشتری گفت که من ده من خربزه گرفته ام بقال گفت که من پنج من بتو داده ام من نمیخواهم که حق کسی بر گردن من باشد مشتری گفت برجا بتدین تو باز رفتند بسر حساب مشتری گفت که من سه من روغن گرفته ام بقال گفت شما سهو کرده اید من ده من پنج داده ام باری هرچه فحیتش کم بود بقال کم گفت و هرچه فحیتش بسیار بود بقال زیاد کرد **حکایت ۱۲۱** شخصی قبرستانی را گرفت و با مگرد و درخت در آن نشاند طرفی گفت که من صحرای محشر را بخواب دیدم و دیدم که مردهای این قبرستان همه بیرون آمده اند و با تخت هرکدام درختی بود و فریاد میکردند و از دست آن شخص شکایت میکردند و میگفتند خداوندا از این شخص بپرس که گناه ما چه بوده است که درخت بگون ما کرده است **حکایت ۱۲۲** واعظی دم سگی برداشت و بمسجد سنیان آمد و بالای منبر رفت و گفت که دیشب خوابدیدم که صحرای محشر بپا شد هرگروهی بهراه پیشوائی بهشت رفت و من از تابعان عمر بودم بهراه او رفتم چون بدر بهشت رسیدم

مشتری گفت من پنج من پنج بردم بقال گفت چرا اعتقاد نمیکنی که سهو شده است





دیدم که در بسته اند از امام من عمر چون چنین دید غضبناک شد هرچه در از دعلی نگذاشت که در را باز کنند آخر الامر بدیوار بهشت جست خواست برود من دم او را گرفتم دم او در آمد و بهشت رفت و دم بمبارکش در دست من ماند اگر باور نمیکنید این دمش و آن دم سگ را بمیان مردم انداخت خلق بجوم کردند و هرکس موئی از آن برای برکت برداشت **حکایت ۱۲۳** نبی در واقعهٔ دید که حضرت صدیقه کبری آ ابوبکر را نزد من برافعه آورد در خصوص فدک من با ابوبکر بسیار محاجه کردم و او بحدیث الانبیاء لا یورثون استدلال میکرد و من جواب دادم تا آنکه ابوبکر ملزم شد که ناگاه عمر از در در آمد ابوبکر رو بمن کرد و گفت که بخدا قسم همه تقصیر این پدر سوخته است و اشاره بعمر نمود من از خواب بیدار شدم **حکایت ۱۲۴** جمعی از اهل اصفهان از بیرون دروازه کاشان بیکدیگر میگفتند در شاهرای از اتفاق شغالها صدا کردند شخصی کاشی همراه بود گفت که فردا آفتاب خواهد بود گفتند از کجا میگوئی گفت هروقت در شب شغال صدا کرد روز آفتاب میشود اصفهانی گفت مرحبا بتو ای که منجم او شغال باشد **حکایت ۱۲۵** طلبهٔ از اهل باد کوبه که بسیار بلند قامت و بدهیولا بود و نیز کاشان آمد در بازار کلاه چینی خرید و بر سر گذاشت چون وارد مدرسه شد طلاب بخندیدند جواب که برای ابنکلاه است متغیر شد و گفت که مثل شما مثل کسی است که بگور خود شبش بخندند و سگ انگلاه را از باد کوبه بار نکردم بیاورم از ولایت خود شما ها خریده ام شما بکلاه و لایت خود تا متغیر **حکایت ۱۲۶** شخصی غلامی خرید در شب اول او را امر کرد تا نخم مرغی بخورد پس آنرا در آب انداخت و پخت آشپز انغلام داد تا بانان بخورد چون خورد از وی پرسید که خوب اشکنه بود گفت بلی گفت اگر در نزد ما یانی از این اشکنه چرب تر نیز خواهی خورد **حکایت ۱۲۷** وقتی ای لنگر گفتند که کسی را شهر بفرست ملائی بیابد تا فلان پسر را با فلان دختر عقد کند گفت من امروز ها کار دارم الحال با آنها بگوئید تا عروسی کنند من که فرصتی بکنم بفرستم تا عقد کنند **حکایت ۱۲۸** مهمان شخصی رسید شب بنا شد آنجا بخوابند بخانهٔ همسایه فرستاد تا رختخواب بگیرد گفت که شبهار ختخوابرا در کار داریم فردا روز بفرستند تا بدهم **حکایت ۱۲۹** واعظی در منبر گفت هرکس از زن خود راضی نیست برخیزد همه برخواستند مگر یکی گفت الحمد لله که دیدم یکی را که از زن خود راضی است همه سر خاراندند مگر یکی گفت الحمد لله که دیدم یکی را که از زن خود راضی است گفت مولانا زن من سگ بپای من زده است نمیتوانم برخیزم والا من پیش از همه برمیخواستم **حکایت ۱۳۰** شخصی گفت آبا هست کسیکه از پدر زن و مادر زن خود راضی باشد شخصی گفت من بسبب پرسیدند گفت برای آنکه چون زن من بخانه آمد در صبح آن پدر زنم مرد و در شب آن مادر زنم لهذا

از آنها راضی هستم **حکایت ۱۳۱** شخصی شنید که غلام تاجری مرده است از خانه بیرون آمد بقصد خانهٔ آن شخص در اثنای راه گفتند که خود تاجر مرده است برگشت سبب پرسیدند گفت من برای خوش آمد تاجر میرفتم حال برای کی بروم **حکایت ۱۳۲** شخصی شنید که شب قدر هزار انا انزلنا باید خواند پس خواند لکن انا انزلناه نگفت انا انزلنا فی لیلة القدر گفت روزه دانست که باید انا انزلناه بخواند از کسی پرسید که حال چکنم گفت هزار بار بگوید **حکایت ۱۳۳** شخصی سبحان من یرانی را سبحان من یرانی میخواند و آهسته را در خود کرده بود **حکایت ۱۳۴** طفیلی را بمکتب بردند هر قدر آخوند باو میگفت بگو الف نمیگفت و چوب میخورد باو گفتند که الف گفتن کاری ندارد گفت میدانم لکن میترسم که اگر الف بگویم بگویند من که بگو ب و چون ب گفتم خواهند گفت بگو ت حال الف نمیگویم تا خود را فارغ کنم **حکایت ۱۳۵** آخوندی الف را الف نمیگفت شاگرد نیز الف نمیگفت او را چوب میزد که بگو الف او نیز نمیگفت الف گفت من الف نمیگویم تو الف بگو شاگرد میگفت الف آخوند گفت الف برای تو الف مرد مرا بگو **حکایت ۱۳۶** در مجلسی مذمت شخصی را کردند که نه نماز میکند و نه روزه میگیرد شخصی گفت که چرا او را مذمت میکنید من روزه خوردنش را دیده ام اما نماز کردنش را ندیده ام **حکایت ۱۳۷** شخصی گفت نماز و روزه را دزدم فرار کرده بودند سبب پرسیدم نماز گفت میترسم مرا بگیرند و روزه گفت که میترسم مرا بگیرند **حکایت ۱۳۸** لری قرص نان جوی در آب انداخت نانرم شود بخورد از هم وا رفت گفت تو که بیتوانی خودت را نگاه داری مرا چگونه نگاه خواهی داشت **حکایت ۱۳۹** وقتی حجاج در راه مکه دیگی بار گذاشته بودند که عربی رسید و موشی در آن انداخت و گفت انا هم شریک **حکایت ۱۴۰** عربی آهوئی بحاجی فروخت آنرا طبخ کردند و عرب ایستاده بود تا طبخ شد پس ببرد آنرا برداشت و فرار کرد از عقبش دویدند گفت عجله ندوید آنوقت که این آهو زنده بود نتوانستند دست من برسانند بیایید الحال بگیرید که مرده است **حکایت ۱۴۱** شخصی خواست تعریف ملائی را بگند گفت که در پیش فقیه حکمی است و در پیش حکمی فقیه است و در پیش هر دو هیچکدام **حکایت ۱۴۲** مریدی بابای گفت که من نماز کردم عقب شما و ضو نداشتم امام گفت که عیب ندارد و من هم جنب بودم گر آب چاه نصرانی نه پاکست جهود مرده میشویم چه باکست **حکایت ۱۴۳** آخوندی گفت که هرگاه مجلس عقد بوده باشد من حاضر میشوم بی آنکه مرا دعوت بگیرند شخصی باو گفت که شما که دعوت ندارید گفت که اگر مردم خوب باشند و مرا دعوت نگیرند من هم باید خوب باشم و نروم **حکایت ۱۴۴** شخصی میگفت که خدا







هم از آدم خوشگل خوشش میآید زیرا که چون یوسف را بچاه انداختند جبرئیل را فرستاد که او را نگاهدارد و چون اره بر سر زکریا گذاشتند باو ندا شد که اگر آه کشیدی از درجهٔ پیغمبری بیرون میکنم **حکایت ۱۴۵** مردی بزن خود که آبستن بود گفت چه خورده که شکم تو بزرگ شده است گفت کبر خورده **حکایت ۱۴۶** شخصی بلری گفت که رودهٔ انسان سی ذرع است ده ذرع برای نان ده ذرع برای آب و ده ذرع برای نفس کشیدن لر گفت که ما همهٔ این سی ذرع را از نان پر میکنیم آب هم جای خود را وا میگذیم نفس هم می خواهد بیاید میخواهد نیاید **حکایت ۱۴۷** محرری شوشتر را شوشدر نوشت گفتند باو که این در را تر کن **حکایت ۱۴۸** مردی زنی خواست روز پنجم طفلی از وی متولد شد آمد رفت لوح و دوات خرید زنگفت با ما مرد گفت طفلی که بعد از پنج روز بیاید بعد از سه روز دیگر بمکتب خواهد رفت **حکایت ۱۴۹** گفته اند که شخصی چند فرد شعر برای مرتد علی خواند و صله خواست شب را خوابید که آنحضرت باو فرمود که نزد فلان تاجر برو و بگو پنجهزار تومان بتو بدهد از برای نذری که برای من در فلان سفر دریا کرده بود خواب را برای او حکایت کرد پنجهزار تومان باو داد و گفت که یکدفعهٔ دیگر نقل کن نقل کرد پنجهزار دیگر باو داد تا پنجدفعه و هر دفعه پنجهزار تومان گرفت شخصی از ایمطلب مطلع شد قصیدهٔ که هزار نیت بود برای علی ساخته داز صبح تا شام در برابر مرقد خواند و صله خواست علی او را در خواب دید که باو فرمود نزد فلان تاجر شود ده شاهی که نذر کرده است از و بگیر **حکایت ۱۵۰** دزدی بخانهٔ پیره زالی رفت باو گفت چه چیزی گفت آمده ام دزدی کنم اگر صدا کردهٔ میآیم با تو نزدیکی میکنم پیره زال صدای خود را بلند تر کرد تا آنکه دزد اسباب را جمع کرده از در خانه بیرون رفت پیره زن گفت ای فلان فلان شده هم دزدی و هم دوعکوئی **حکایت ۱۵۱** ملائی خواست مذمت ملائی را بگند گفت اگر من تسلط داشتم همه ملا ها را میکشتم و فلان را وا میگذاشتم تا اگر حضرت قائم ظهور کند از من بپرسد که چرا همه را کشتی بگویم که این بی را وا گذاشتم خوب آنهاست و نمونه است شخصی در مجلس حاضر بود گفت پس آنرا بکشید و خود دان را وا بگذارید تا بر حضرت معلوم شود **حکایت ۱۵۲** آخوندی روضه میخواند و در مجلس خزری گریه میکرد و از آن لر پرسیدند که چرا اینقدر گریه میکنی گفت بزی داشتم که ریش او شبیه بریش آخوند بود من بیاد بزم افتادم گریه میکنم **حکایت ۱۵۳** کلجاری در مشهد سلطان علی محمد قسم خورد در دل عارضش شد پدرش گفت که نمیدانستی که این امامزاده با ما کلجارها خوب نیست چرا اینجا قسم خوردی **حکایت ۱۵۴** عالمی فاضلی را با صرار برای نماز جماعت بمسجدی بردند مرید با او را دیدند شرو عکردند همه بلند فرستادن صلوات او برگشت سبب پرسیدند گفت من کسول شده بودم

چون مراد بند صلوت فرستاد و دیگر نرفت **حکایت ۱۵۵** شیبی صادق ساده لوحی ستنی گفت که شما با خوب مردی نمیتوانید گفت چرا گفت برای آنکه عمر را دوست میدارید گفت چه عیبی دارد گفت برای آنکه عمر بد آدمی بود گفت چرا گفت برای آنکه اگر بد نمیبود اسمش عمر خطاب نمی شد **حکایت ۱۵۶** شخص دوشابی بوش در شیره اش افتاد گفت خوبا ست این شیره را بدهم برای مرحوم بابایم نماز و روزه گسنده بطلبه داد و قرار داد که بجای صوم و صلوت بجا آورد و بعد از مدتی گفت برو م واز او حلالیت بطلبم چون قصه را بر طلبه خواند گفت سبحان الله من متحیر بودم که چرا برو ت برکوع و سجود میرفتم اخراج ریح میکردم **حکایت ۱۵۷** شخصی دیگی از همسایه قرض کرد و چون خواست رد کند کاسه سی هم داد صاحب دیگ گفت که این چیست گفت دیگ زائیده است اینقدر دیگ بزرگی باو داد و نیاورد و سبب پرسید گفت که مرد گفت دیگ چگونه میمیرد گفت هنگام زائیدن **حکایت ۱۵۸** شخصی قبائی بخیاطی داد و بسیار التماس کرد که زود بدوزد هر روز خیاط او را طعره زد تا دو سال قبا را دوخته باو داد و باو گفت که من قبا را زود دوختم اما بعد ازین اگر از بن کارهای شتاب داری بدیگری بده **حکایت ۱۵۹** شخصی بدلاکی گفت که موهای سفیدرا از ریش من جدا کن دلاک فوراً تمام ریش او را تراشید و گفت که من کار بسیار دارم خودت سر صبر موی سفیدش را از سیاهش جدا کن **حکایت ۱۶۰** شخصی سه پسر داشت بدو نفر ایشان دعا میکرد و بیکی نفرین سبب پرسیدند گفت آن دو یکی همیشه راست میگوید و دیگری دروغ و من آسوده ام و این میخواهم گاهی راست بگوید گاهی دروغ و مرا معطل بیدارد **حکایت ۱۶۱** سیدروضه خوانی گفت که من جدم را خواب دیدم که آب دهان در دهان من انداخت اصفهانی حاضر بود گفت که شما از بس دروغ میخوانید میخواسته است جد شما که تف بریش شما بیندازد بدهان شما افتاده است **حکایت ۱۶۲** کاشی گفت که از بس فرد و بیتها بخیلند قافیه های ایشان هم کوچک است چیزی بیکرد فردینی حاضر بود گفت اگر قافیه های تو فردینی کوچک است برای کاسهای کاشی خوب است **حکایت ۱۶۳** بچکی گفتند که پسرت بسیار لوطه میدهد او را منع کن گفت بدهد ضرر بنفس ناطقه نمیرساند **حکایت ۱۶۴** ملائی که مرجع بود و فنی گفت که میخواهم خلوتی بسازم شخصی گفت که باید شما خالی بسازید زیرا که همیشه آنمنزل شما خلوت است **حکایت ۱۶۵** شخصی بیوسف گفت که من ترا دوست دارم گفت نمیخواهم مرا دوست داشته باشی پدرم مرا دوست داشت برادرها مرا بآسیب بچاه انداختند زلیخا مرا دوست داشت مرا بزندان فرستادند من از بیگانگان هرگز نالم

که



که با من هرچه کرد آن آشنا کرد **حکایت ۱۶۶** شخصی ادعای کرامت میکرد زنی باو گفت که اگر راست میگوئی بگو به بینم که دل من چه چیز میخواهد اتفاقی خری نعوذ گرده آنجا حاضر بود گفت در میان دو دانگشت من نظر کن دانچه دلت میخواهد بین پس دو انگشت خود را مقابل آن خر نگاهداشت آنزن نظر کرد و ذکر خود بدگفت همین را دلت میخواهد **حکایت ۱۶۷** گفته اند که چون خدا بهشت را خلق کرد ملائکه تماشا رفتند و نظر کردند که هیچ نقصی در انجا نیست مگر آنکه جای تنگ خواهد بود زیرا که همه خلق طالب آمدن بانجا خواهند بود و چون جهنم را آفرید ملائکه گفتند که این خانه خالی خواهد بود و همکیس بانجا نخواهد آمد خطاب رسید که طالبان بهشت چنین باشند که بهشت شکایت خواهد کرد و سبب پرسیدند فرمود در راه بهشت محنتها و بلاها و مشقتها است مردم کناره خواهند کرد و در راه جهنم لذتها و راحتها است مردم مایل خواهند شد حف الجنة بالمکاره **حکایت ۱۶۸** شیبی نزد آخوندکی ستنی آمد چون خلوت شد شتر و عکرد نعش داون دلعن کردن بر خلفا ستنی فریاد کرد و بخروشید پنج هزار دینار داد ساکت شد روز دیگر آمد شتر و عکرد نعش داون بخلفا زیاده از روز پیش ستنی بخروشید دو هزار داد باو ساکت شد روز سیم آمد و زیاد تر از دو روز پیش نعش داد چون آخوند متغیر شد دشنامی باو داد ساکت شد روز چهارم آمد و نشست و هیچ نگفت آخوند گفت چرا امروز ساکتی هیچ نمیگوئی گفت امروز پول ندارم اگر سنبه میشود نعش بدهم آخوند گفت تا چند روز گفت تا سه روز گفت هرچه میخواهی بگو شتر و عکرد نعش داون زیاده از هر روز روز پنجم آمد و ساکت نشست و گفت از شما خجالت دارم و گر سنه میشوم **حکایت ۱۶۹** گفت بنشین تا من برایتو نان بگیرم چون آخوند بیرون رفت شیبی عبای آخوند را برداشته فرار کرد **حکایت ۱۷۰** شخصی خرلاغر مردنی داشت هروقت سوارش میشد بهر قدمی که او را میبرد ده بار هون میکفت و بهزار جان کندن راه میرفت و چون بکبار باو نگفت شاهش که کله است برای ایستادن خر میگویند فوراً میایستاد صاحبش گفت ای پدر سوخته یک شاهش را بهتر از هزار هون میدانی **حکایت ۱۷۱** ملائیرا با طلاب میبرد تا موعظه کند گفت ایها الناس هرکسرا که بیاورید پدر شرا بسوزانید والا او پدر شما را میسوزاند این بگفت واز منبر فرود آمد **حکایت ۱۷۱** شخصی بند تنبکی در رای یافت مازندرانی گفت که چه جنسی گفت بند تنبک گفت بمن بنما چو ندیدکه این بند فتق بند است گفت از کجا میگوئی گفت دیدم که مادرم بلای همین را برای فتق بسته بود **حکایت ۱۷۲** بهلولرا بدعای باران میبردند در اثنای راه بدکان سبزی فروشی رسید دید که آب بر سبزیهای خود پاشیده برگشت سبب پرسید گفت سبزی فروش میداند که باید آب سبزیها ی خود بپاشد خدا اگر نمیداند که باید آب سبزیهای خود بپاشد **حکایت ۱۷۳** مازندرانی پیش طبیب

رفت

رفت نسخه برای او نوشت و خطی برادکشید و گفت که نصف این نسخه را باید خورد و نصفش را مالید کرد و بازند
دانی بخانه آمد و نسخه را دو نصف کرد نصفش را خورد و نصفش را شاش کرد افاقه نیافت نزد طبیب آمد
و شکایت کرد **حکایت ۱۷۴** مؤذنی در وقت ظهر بمشت خوابیده بود نعوذ کرده و بذکر خود
نظر میکرد سبب پرسیدند گفت برای تعیین وقت شاخص نصب کرده ام **حکایت ۱۷۵** گفتند
پسر هفت ساله فخر شش ساله را عروس کرد نزد عالمکشان بردند پسر از ترس بالا خست گفت بآن تخم
که این پسر چگونه با این آلت عروسی کرد گفت باو بگوئید باو شش کند تا معلوم شود **حکایت ۱۷۶**
وقتی عالمی زنبرادید که چاشتگاه از خواب برخاسته و هنوز نماز نکرده باو گفت ای ملعونه این وقت
کسی از خواب برمیخیزد زن گفت که ای آقا اگر آنچه من دیشب خورده ام میخوردید تا صبح قیامت هم
بیدار نمیشدید **حکایت ۱۷۷** شخصی زنی داشت اسمش ماه بیگم یکروز دریکه عدس نشده بود روزه خود
گفتند چرا گفت من ماهرا دیده ام و مقصودش ماه بیگم بود **حکایت ۱۷۸** مازندرانی باطاق
پنجدری آمد گفت باید این اطاق در زمستان بسیار گرم باشد بجهة آنکه مرا اطاقی است یکدر دارد
در زمستان که آنرا گرمی بندم بسیار گرم میشود و این اطاق پنجدر دارد باید بسیار بسیار گرم شود
**حکایت ۱۷۹** لریکه هرگز نماز جماعت نمیخواند وقتی بمسجد آمد عقب امامی نماز کند شخصیرا از عقب او
در سجده حضیه او را گرفت سخت بفشارد لرگمان کرد که این هم از شرایط نماز جماعت است بخصیه امام
چسبید هرچه گفت سبحان ربی الاعلی و بحمده لر رها نکرد گفت سبحان ربی الاعلی دیسرده لر گفت
بگو او سرد بد من هم سردم سراسر چنین است **حکایت ۱۸۰** کور و بینائی رفیق شدند بینا بکور
گفت بخواهی شیر برنج بپزیم گفت شیر برنج چه رنگست گفت سفید است گفت من که سفید را ندیده ام
گفت چیزی است مثل غاز گفت سخه غاز را ندیده ام گفت چیزی که نک دراز و گردن دراز دارد
گفت سخه نک دراز و گردن دراز ندیده ام گفت دستت را پیش آور تا بتو بنمایم پس دست او را
بانگشتان خود مالید و گفت نکی دارد مانند اینها پس دست او بذراع خود مالید و گفت گردنی دارد
چنین کور گفت که اگر شیر برنج چنین است چیزی است که من نمیخواهم **حکایت ۱۸۱** پیرمردی نشسته
بود ذکر او از وسط زیر جامه اش بیرون آمده بود طفل خردسالی داشت نظرش بر آن افتاد
گفت بابا چرا آلت تو اینقدر سیاه شده است گفت فرزند از بسکه بر فلان مادرت کرده ام
گفت جان پدر اگر فلان مادر چنین است پس ریشت را هم بگذار بفلان مادرم بگذار تا بنا
شود **حکایت ۱۸۲** مردی زن نمی گرفت سبگفت زنی نمیخواهم که دو فرج داشته باشد زنی

گفت



گفت که من دو تا دارم او را گرفت مدتی او را بکار گرفته تا خسته شد زن چادر سر کرده خواست بیرون برود
گفت بکجا میروی گفت تو که کاری نمیتوانی کرد ببازار میروم تا آنفر چرا تازه بفروشم مرد گفت ترا بخدا قسم
که آن کهنه را هم بفروش **حکایت ۱۸۳** زنیرا برای رقصیدن بمجلسی بردند شوهرش از او نوا خنده
کرد زن گفت مرا نزور بردند گفت سلمنا که بزور بردند خوب رقصیدن تو برای چه بود **حکایت ۱۸۴**
شخصی ببالای ساختمان بیفتاده باو گفتند که باید این بالا را از ریش بکنی و از سر بسازی **حکایت ۱۸۵**
سلیقی شخصی را دید تا اسبی بخرد رفت دکانداری خربد باو گفتند که این کاو است مگر شاخهای او را نمی بینی گاو
را برداشت و بخانه برد و شاخهای او را قطع کرد و برگشت گفت این گاو را اسب کردم علاجی قدری
پول در بستوئی کرده در زیر پای خود دفن کرد و هنگام کمان زدن میخواند هرچه دارم در زیر دارم رندی
آمد و آنرا در شب از دید روز دیگر حلاج گفت بمباشرت بگذاری بستو پر شود از دخام طمع بستو را بجای
خودش گذاشت و حلاج برداشت در روز دیگر خواند که ریش خام طمع بگون مفلس **حکایت ۱۸۶** شتر
گفتند چرا کردن کج است گفت کدام عضو من راست است که کردنم باشد **حکایت ۱۸۷** یکی از دزدان
بابی العطا گفت که چرا دیر نزد ما آمدی گفت برای آنکه دزد خر مرا برده بود گفت چگونه برد گفت که
من همراه دزد نبودم تا به بینم چگونه ببرد **حکایت ۱۸۸** شخصی خربزه در مسجد بکار گرفته بود شخصی دید و آب
دهن باو انداخت آن شخص گفت بگذار تا من از بن کار خیر فارغشوم تا ترا تنبیه نمایم که دیگر در مسجد آب دهن
نیندازی **حکایت ۱۸۹** شخصی پدرش مرده بینایی میکرد و میخواست خود را بچاه اندازد مردم او را مانع
میشدند او اصرار میکرد تا آنکه عاقلی گفت که او را بحال خود گذارید به بینید چه میکند ایشان دست از او
برداشتند سر چاه آمد و بدکسی او را مانع نمیشود نظر در چاه کرد و گفت قعر چاه زیاد است نمیشود که
خود را بیندازم و مراجعت کرد **حکایت ۱۹۰** سالم شاعر را از آنجا حاضر مینامیدند که فرانی داشت آنرا
فروخت و طنبوری خرید و چون مردی دشش هزار تومان نقد در پیش ابی العشر غسانی گذاشته بود وقتی
ابراهیم مهتی در نزد هرون الرشید تغنی کرد او را خوش آمد او را گفت که آنچه میخواهی از من طلب کن
گفت چیزی سیطلبم که هیچ ضرری برای تو نداشته باشد گفت هیهات گفت که سالم مرده و چنین سلفی در
پیش ابی العشر گذاشته و وارثی ندارد آن سیلغرا بفرما تا بمن دهد حکم کرد آن سیلغرا باو دادند و قتی
سالم شعری برای محمد امین گفت مادرش زبیده دهان او را پر از زر کرد آن زرها را به هیجده هزار
تومان فروخت **حکایت ۱۹۱** شخصی خربزه را که بمفت نمیارزید بدبیدان خرفروشان برد دلال گفت
هرچه او را بفروشم نصف آن از من شروع بتعریف کردن نمود تا آنکه مشتری به پنج هفده تومان راضی

شد

شد صاحب خر گفت اگر این تعرفها که کردی برای خر من است که من بیرخ تو نمان نمیدهم **حکایت ۱۹۳** شخصی سی تومان از قضا دی میخواست بدیون دابن را امتحان کرد پیرش آمد و تخفیف خواست پنج تومان تخفیف داد و خرش آمد پنجتومان دیگر بدخترش تخفیف داد زنش آمد پنجتومان دیگر باو تخفیف داد باین تکلف حال پانزده تومان آنرا نقد بدهید بردم مدیون گفت ایبرد آخر من رعشه یکدفعه نمی توانم همه پول ترا بدهم امسال نصفش را گرفتی سال دیگر نصف دیگر ترا میدهم **حکایت ۱۹۴** مردی زنی خواست خانه را جاروب نمیکرد آمد با مادرش قرار داد که خانه را جاروب کند و پسرش آید از او جارو برابگیرد بگذارد شاید عروس با دگیرد عروس گفت نزاع نکنید گیرد در شما بروب بگیرد و ببرت **حکایت ۱۹۵** خری و شتری در مرغزاری بچریدند خر چون سیر شد شروع کرد بعد اکردن شتر گفت صدا کمن مردم مطلع میشوند ما را میزنند و بر ما بار می بندند خر گفت که بیا دعوا کردن بدرم افتادم از قضا قافلهٔ سیصد شتر صدای خر را شنیدند شتر و خر را گرفتند بار بستند خر در زیر بار وا مانده شد او را بر شتر بستند چون بسرا زیری رسیدند شتر شروع کرد بدویدن خر دید که حال بیافتد گفت چرا چنین میکنی گفت من بیا در قاضی بادرم افتادم پس خر افتاد و دست و پایش شکست و ببرد **حکایت ۱۹۶** مادری به پسرش گفت که چون جبالی در شب پیش تو آید دل قوی کن و بر او حمله نما دل تو بدارد بکن حمله براو تا بگرداند ز تو در حال رو گفت آنچو دک جبال دیو و پیش گربد و این گفته باشد مادرش حمله آرد افتد اندر گردنم زامر مادر من پس آنگه چون کنم تو بمه آنکوم که چت امیت آنجبال زشت راهم مادر بیت **حکایت ۱۹۷** دو برادر بودند و مادر پیری داشتند یکی از آنها پیوسته خدمت مادر میکرد و اندیگری مشغول عبادت بود سالهای دراز براین دو تیره عمل نمودند شبی عابد را در سجده خواب ربود او ازی شنید که برادر تو را آمرزیدم و ترا هم باو بخشیدم عابد عرضکرد که من سالها بعبادت مشغول بودم و از کرم تو دور است که آن برادر از حج دهی باز آمد که آنچه تو کردی من از آن بی نیازم و آنچه او کرد مادرت باو محتاج بود **حکایت ۱۹۸** شیخ ابو علی سینا را شوق ملاقات ابو الحسن خرقانی بخرقان آورد بدر خانهٔ او رسید زنش که بسیار بدخو و بدرفتار بود گفت کیستی و این زندیق سالوس را میخواهی چکنی که پیوسته مردم را فریب میدهد و نا توانست بد گفت شیخ بصحرا رفت پر مردیرا دید که پشتهٔ هیزم بر پشتی بسته میآمد دانست که مقصود او است شیخ از نعمات زن تعجب کرد خواست سؤال کند ابو الحسن مقدم کرد گفت که اگر بار چنان گیرنده گرگیرانی کشیدم چنین درنده شیری کی بار مرا می کشید **حکایت ۱۹۹** شخصی در روز دوشنبه





صد تومان گم کرد شخصی دیگر پیدا کرد گم کننده همیشه مدت یکسال زر را میگردید و جوینده مدح میگفت و ح ۲۰۰ مردی بگریخت خود گفت که نگاه بیاور چون آورد باو دفاع گرد بعد از آن هر چیز باو بگفت بیاورد او میرفت و نگاه میآورد **حکایت ۲۰۱** کودکی پدر آمد ز سفر هر که گردش زد در خانه گذر گفت ای خواجه بده سیم و زرم نزد کانی قدوم مدرم زیرکی گفت بدو کی فرزند مقدم او همه را نیست سیند مادر تو از سفر آمده شوی نزد کانی زنگس مادر جوی **حکایت ۲۰۲** از امثال عرب است که مرغاله گرگرا گفت در حالی که آن بزغاله در بالای سطح بود و گرگ در پائین گرگ باو گفت لم تشتمنی دانما شتمنی سکانک یعنی تو را فحش نگفتی بلکه مکان بلند تو مرا فحش گفت زیرا که تو در آنمکان اگر نبودی جرأت جسارت نمیکردی **حکایت ۲۰۳** گفته اند که در حرب صفین مردی بود نامش جویریه که هنگام طعام بخوان معاویه حاضر میشد و هنگام نماز در صف علی تمام نماز میکرد و هنگام خواب زیر درخت خرمائی میخوابید از وی سبب پرسیدند گفت که غذای معویه چرب تر و نماز علی کاملتر و خوابیدن در زیر درخت خرما آسایشش زیادتر است **حکایت ۲۰۴** شخصی از سعدی پرسید است چیست گفت سعدی او گفت که تو کیستی گفت من سعدی نامدارم اما کار تو عجبست گفت شاعرم و شعر میگویم او گفت من هم شاعرم و شعر میگویم سعدی گفت معرت را بخوان او گفت تو شعر ترا بخوان سعدی این بیت گفت به حوالی دو چشمت چشم بلاشسته چه جیب دل فسرده من مبتلا نشسته او بالبدیهه گفت بجوالی سبیلت من بستلا نشسته چه مرنبض خورده مهل بلب خلا نشسته **حکایت ۲۰۵** یکی از فقهاء اهل سنت گفتند که پسرت دو در هم بگیرد و لواط سید بد گفت من خودم در حفوظت بگذرم هم راضی میشدم کسی بمن نمیداد **حکایت ۲۰۶** شخصی ابده راه نمیداد و مداوم راغ خانهٔ کدخدا میکرد **حکایت ۲۰۷** مهمان اکولی بخانهٔ شخص فقیری علیا لسذ وارد شد آنچه برای خود مهیا کرده بودند نزد وی حاضر کردند اطفالش گفتند ما گرسنه ایم صاحب خانه گفت هر چه در پیش مهمان زیاد آید شما را است اطفال در عقب در آمدند منتظر بودند که مهمان سیر شود و بدهند که آنچه بود همه را خورد و شروع کردند بگریه کردن پدر گفت اگر گریه کنید شما را نیز نزدا و میگذارم تا همه را بخورد و نرسیدند ساکت شدند **حکایت ۲۰۸** شخصی از اعرابی پرسید که ما فعل ابوک بمعاره گفت با به بحر عین گفت چرا جرادی گفت تو چرا حماره را جرادی گفت برای آنکه با حرف جر است گفت لم تجر بابک ولا تجر بائی چگونه باو تو جرسید و باو من جر نمید هد **حکایت ۲۱۰** عالمی در سبزیکفت که چون شهید مسلم باکشته کافر شته میشود ذکر آنها نقص میشود پس اگر کبیش باشد یعنی بزرگ باشد کافر است و صاحب ذکر کوچک مسلم

است شخصی در آنجا حاضر بود دودست بر سر زد گفتا اگر چنین است پس من کافرم مطلقم ح ۲۱۱ عالمی از کذابی
پرسید که امروز چند دروغ گفتهٔ گفت یازده دروغ گفت والله هذا هو الکذاب الثانی عشر ح ۲۱۲ سالی ماه رمضان
بسیار گرم بود شخصی گفت خوشا بحال کسانیکه پیش از ایام مرده اند ایجا هر روزه نگرفتند ح ۲۱۳ معلمی
برای تعیین محل مستراح خانهٔ خود استخاره از قرآن کرد این آیه آمد وانها لسبیل مقیم ح ۲۱۴ شخصی از شخصی
پرسید که اش چه داری گفت هیچ گفت باز تو نگفتی هیچ ندارم و همان هم دارم ح ۲۱۵ شخصی خدمتی به
شخصی رجوع کرد گفت چه در عوض من میدهی گفت هیچ بعد از فراق از عمل مطالبهٔ هیچ کرد پستوئی خالی حاضر کرد
گفت وشتر او را از کن و بیرون آور گفت چه در پستو بود گفت هیچ گفت بردار و برو ح ۲۱۶ وقتی عابدی در
مسجدی ایحدیث بشنید که چون کسی بخواهد یکدرهم صدقه بدهد هفتصد شیطان او را مانع میشوند و آندرهم را
بدندانهای خود میگیرند عابد گفت من الآن میروم و صدقه میدهم به بینم که چگونه شیطان مرا مانع میشود و
پس بمنزل آمد و درا نبار گشود و گندم خود بیرون آورد ناگهان فقر اکنده زوجهٔ او پیش آمد و گفت در این
سال گرانی بخواهی ما و اطفال خود را هلاک کنی پس کلمات بسیاری گفت تا عابد پشیمان شد و با مجلس
راجعت کرد گفتند شاید صدقه داده باشی و شیاطین نزد تو حاضر نشده باشند گفت آن شیاطین
لم یحضروا ه لکن کانت اتم حاضرة فقامت مقامهم فی المنع شیاطین حاضر نبودند ولکن مادر شیاطین حاضر بود
و نگذاشت که صدقه بدهم ح ۲۱۷ جندی در موصل برای پسر خود دختر جندبصره را خواستگاری
کرد او گفت که من دختر به پسر تو نمیدهم مگر آنکه صد خرابه صداق کنی گفت الحال نمیتوانم ولکن اگر این
حاکم بجمال دیگر حکومت کند خواهم توانست زیرا که غالب این شهر خراب خواهد شد و مردمانش خواهند
رفت ح ۲۱۸ بحاکم ابلی گفتند که امسال جو زق کاشتیم خوب نشد گفت پشکل بکارید تا شتر شود
ح ۲۱۹ شخصی سگی داشت هم او را میگرفت و هم بگانه را باو گفت اگر سگ نمی چرا او را میگیری و اگر سگ غیری چرا غیر را می گیری
ح ۲۲۰ چوپان گرگی گوسفندان خود را از رود عبور میداد نذر کرد که اگر سالم برود یکی از آنها را بدهد باتفاق کسیکه او را ملاقات
کند پس چون سالم گذشت گوسفند پاشکستهٔ را جدا کرد پس مردگری پیدا شد خواست باو دهد او گمان کرد که میگوید تو پای این گوسفند
را شکسته قسم خورد که من نشکسته ام مشاجره بطول انجامید خرسوار گری پیدا شد هر دو نزد او آمدند و افسار خر او را گرفتند و هر
یک سخن خود را گفتند او گمان کرد که میگویند این خر از ماست او گفت این خر خانه زاد من است مشاجره بطول کشید اسب سوار
گری پیدا شد گمان کرد که اینها دزد میباشند هر سه را گرفته روز بیست و ششم ماه رمضان بود آنها را نزد قاضی آورد که آنم کرد
بود باو گفت که اینها دزد دند و هریک سخن خود را گفتند قاضی گمان کرد که میگویند دیشب ماهرا دیدیم گفت برمن ثابت شد
که امروز عید است والحمد لله اولا و آخرا تمام شد کتاب مستطاب ریاض الحکایات فی شهر رجب سنه ۱۳۵۳